



دانشگاه ملی ایران

خردنامهٔ پارسایان

روایتی دیگر از:

شاهنامه فردوسی

پروفسور ماکالی تودوا دکتر محمد کاظم نویسنده

The Persian's Book of Wisdom

**a complete prose account of
Ferdausi's Shahnameh**



Prof. M. Todua M. K. yūsufpoor Ph.D.

Guilan University Publication

مردمان پارس (پارسیان) شاهنشاهی هخامنشی (پارسیان) م. ق. ۵۵۰ - ۳۳۰ ق. م. ک. یوسف

۱	۲
۳	۴

۱۱۰۰
۴۱۵



کتابخانه ملی ایران

خردنامهٔ پارسایان

روایتی تازه از سراسر شاهنامهٔ فردوسی

مؤلفان:

پرفسور ماگالی تودوآ

رئیس فرهنگستان گلاتی و رئیس کرسی ایران‌شناسی در دانشگاه کوتائسی

دکتر محمد کاظم یوسف‌پور

استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه گیلان

انتشارات دانشگاه گیلان

۱۳۷۹

Todua, Magali Areevich

تودوآ، ماگالی، ۱۹۲۷

خردنامه پارسایان: روایتی تازه از سراسر شاهنامه فردوسی / مولفان ماگالی تودوآ، محمد کاظم یوسف پور - رشت: دانشگاه گیلان، ۱۳۷۸.
۲۸۹ ص.

SBN 964-6577-73-3

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه - نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی - قرن ۴ ق. - تاریخ و نقد. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه. شرح. ب. یوسف پور، محمد کاظم، ۱۳۴۱ - ج. دانشگاه گیلان. د. عنوان.

۱/۲۱ فا ۸

۴ خ ۹ ت / ۴۹۵ PIR

تن / ش ۴۷۳ ف

۱۳۷۸

م ۷۸-۱۶۸۰۳

کتابنامه ملی ایران

شابک ۳ - ۷۳ - ۶۵۷۷ - ۹۶۴



دانشگاه گیلان

انتشارات دانشگاه گیلان

نام کتاب	:	خردنامه پارسایان
مؤلفین	:	پرفسور ماگالی تودوآ - دکتر محمد کاظم یوسف پور
حروفچینی و صفحه آرایی	:	ح - شجری
طرح روی جلد	:	صادق حسن نیا
چاپ اول	:	۱۳۷۹
لیتوگرافی جلد و متن	:	همراهان (رشت - ۳۹۰۰۳)
چاپ جلد	:	شرکت چاپ و نشر نوین - (رشت ۲۷۲۷۶)
صحافی	:	شرکت چاپ چاپ و نشر نوین - (رشت ۲۷۲۷۶)
ناشر	:	انتشارات دانشگاه گیلان
شمار	:	۱۰۰۰ جلد
قیمت	:	۱۷۵۰۰ ریال

* هر گونه چاپ و تکثیر فقط در اختیار انتشارات دانشگاه گیلان است. *

فهرست مطالب

۱۹	سخنی با خوانندگان
۲۵	گفتار در آفرینش عالم
۲۷	۱- کیومرث
۲۷	۱- کشته شدن سیامک به دست دیو
۲۷	۱-۱- رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو
۲۹	۲- هوشنگ
۲۹	۱- آبادانی و دادگستری
۲۹	۱-۱- بنیاد نهادن جشن سده
۳۱	۳- طهمورث
۳۳	۴- جمشید
۳۳	۱- از کامروایی تا خودکامگی
۳۴	۲- داستان ضحاک با پدرش
۳۴	۲-۱- راه یافتن ابلیس بر ضحاک
۳۴	۲-۲- تباه شدن روزگار جمشید
۳۵	۵- ضحاک
۳۵	۱- بیداد او
۳۵	۱-۱- در خواب دیدن او فریدون را
۳۶	۲- زاده شدن و بالیدن فریدون
۳۶	۳- داستان ضحاک با کاوه آهنگر
۳۷	۴- رفتن فریدون به جنگ ضحاک
۳۷	۴-۱- دیدن فریدون خواهران جمشید را
۳۷	۴-۲- داستان فریدون با وکیل ضحاک
۳۸	۴-۳- بند کردن فریدون، ضحاک را
۳۹	۶- فریدون

- ۱- بنیاد کردن جشن مهرگان و دادگستری ۳۹
- ۲- خواستگاری فریدون از دختران شاه یمن برای سه فرزند خود ۳۹
- ۱-۲- رفتن پسران فریدون به نزد شاه یمن ۳۹
- ۲-۲- آزمودن و نام‌گذاری فریدون پسران خود را ۴۰
- ۳- بخش کردن فریدون، جهان را و رشک بردن سلم بر ایرج ۴۰
- ۱-۳- کشته شدن ایرج به دست برادران ۴۱
- ۴- زاده شدن منوچهر و پیام فرستادن سلم و تور به فریدون ۴۱
- ۱-۴- رفتن منوچهر به جنگ سلم و تور ۴۲
- ۲-۴- کشته شدن تور به دست منوچهر ۴۲
- ۳-۴- آمدن کاکوی به یاری سلم ۴۳
- ۴-۴- گریختن و کشته شدن سلم به دست منوچهر ۴۳
- ۵- مرگ فریدون ۴۴
- ۷- منوچهر ۴۵
- ۱- پیمان کردن منوچهر با سرداران به دادگری ۴۵
- ۲- داستان زاده شدن زال ۴۵
- ۱-۲- دور افکندن سام فرزند را و پرورده شدن او به دست سیمرغ ۴۵
- ۲-۲- خواب دیدن سام از حال زال ۴۶
- ۳-۲- آگاهی منوچهر از حال زال ۴۶
- ۴-۲- پادشاهی دادن سام، زال را ۴۷
- ۳- داستان عشق زال و رودابه ۴۷
- ۱-۳- دیدار زال با مهراب ۴۷
- ۲-۳- رای زدن رودابه با کنیزان ۴۷
- ۳-۳- دیدار زال و رودابه ۴۸
- ۴-۳- رای زدن زال و سام با موبدان ۴۸
- ۵-۳- آگاهی سیندخت و مهراب از کار رودابه ۴۹
- ۶-۳- فرستادن منوچهر، سام را به جنگ مهراب ۵۰
- ۷-۳- رفتن زال به نزد منوچهر ۵۰
- ۸-۳- دیدار سیندخت با سام ۵۰
- ۹-۳- همداستانی منوچهر با پیوند زال و رودابه ۵۱
- ۱۰-۳- پیوند زال و رودابه ۵۲
- ۴- زاده شدن رستم ۵۲
- ۱-۴- به دنیا آمدن رستم به تدبیر سیمرغ ۵۲
- ۲-۴- آمدن سام به دیدن رستم ۵۳

۵۳	۵- کشتن رستم، پیل سپید را.....
۵۳	۵-۱- گشودن رستم، دژ کوه سپند را.....
۵۴	۶- مرگ منوچهر.....
۵۵	۸- نوذر.....
۵۵	۱- بازگشتن نوذر از راه بیداد به رایزنی سام.....
۵۵	۲- تاختن افراسیاب به ایران.....
۵۶	۲-۱- کشته شدن قباد.....
۵۶	۲-۲- رزم افراسیاب با سپاهیان نوذر.....
۵۷	۲-۳- گرفتار شدن نوذر.....
۵۷	۲-۴- یورش تورانیان به زابلستان و به نبرد آمدن زال.....
۵۸	۲-۵- آگاهی زال از کشته شدن نوذر.....
۵۸	۲-۶- کشتن افراسیاب برادر خود، اغریث را.....
۵۹	۹- زو و طهماسب.....
۶۱	۱۰- گرشاسپ.....
۶۱	۱- تاختن افراسیاب به ایران.....
۶۱	۲- یافتن رستم، رخس را.....
۶۲	۳- آوردن رستم، کیقباد را از البرز کوه.....
۶۳	۱۱- کیقباد.....
۶۳	۱- نبرد رستم با افراسیاب.....
۶۳	۱-۱- آشتی خواستن پشنگ از کیقباد.....
۶۴	۲- بازگشتن کیقباد به اصطخر و مرگ او.....
۶۵	۱۲- کی کاووس.....
۶۵	۱- خیره سری کی کاووس به راهزنی دیو.....
۶۵	۱-۱- رفتن کاووس به مازندران و گرفتار شدن او.....
۶۶	۱-۲- یاری خواستن کاووس از زال.....
۶۶	۲- هفت خان رستم.....
۶۶	۲-۱- نبرد رخس با شیر.....
۶۶	۲-۲- گذر از بیابان.....
۶۷	۲-۳- نبرد رستم با اژدها.....
۶۷	۲-۴- کشتن رستم، زن جادو را.....
۶۷	۲-۵- گرفتار شدن اولاد به دست رستم.....
۶۷	۲-۶- نبرد رستم با ارژنگ.....
۶۸	۲-۷- کشتن رستم، دیو سپید را.....

- ۶۸ ۸-۲- پیام فرستادن کاووس به شاه مازندران
- ۶۹ ۹-۲- کشته شدن شاه مازندران
- ۶۹ ۳- رزم کاووس با شاه هاماوران
- ۶۹ ۱-۳- لشکر کشیدن کاووس به هاماوران
- ۷۰ ۲-۳- به زنی خواستن کاووس، سودابه را
- ۷۰ ۳-۳- گرفتار شدن کاووس و تاختن افراسیاب به ایران
- ۷۰ ۴-۳- رها شدن کاووس از بند
- ۷۱ ۵-۳- شکست افراسیاب
- ۷۱ ۴- گمراه شدن کاووس و به آسمان رفتن او
- ۷۲ ۵- داستان جنگ هفت گردان
- ۷۲ ۱-۵- رزم رستم با تورانیان
- ۷۳ ۲-۵- کشته شدن پیلسم و گریختن افراسیاب
- ۷۳ ۶- داستان سهراب
- ۷۳ ۱-۶- سخنی در رازناکی مرگ
- ۷۳ ۲-۶- رفتن رستم به سمندگان و زناشویی او با تهینه
- ۷۴ ۱-۲-۶- زاده شدن و بالیدن سهراب
- ۷۴ ۳-۶- دسیسه افراسیاب به مرگ رستم یا سهراب
- ۷۵ ۴-۶- رزم سهراب با هجیر و گردآفرید و گشودن دژ سپید
- ۷۵ ۱-۴-۶- نامه گزدهم به کاووس
- ۷۵ ۲-۴-۶- فراخواندن کاووس، رستم را و خشم گرفتن بر او
- ۷۶ ۳-۴-۶- لشکر کشیدن کاووس و کشتن رستم، ژنده رزم را
- ۷۷ ۴-۴-۶- پرسیدن سهراب نام سرداران ایران از هجیر
- ۷۷ ۵-۶- رزم رستم با سهراب
- ۷۸ ۱-۵-۶- دومین نبرد و فریفتن رستم، سهراب را
- ۷۸ ۲-۵-۶- سومین نبرد و کشته شدن سهراب
- ۷۹ ۶-۶- مویه بر سهراب
- ۸۰ ۷- داستان سیاوش
- ۸۰ ۱-۷- زاده شدن سیاوش و پروردن رستم او را
- ۸۱ ۱-۱-۷- بازگشتن سیاوش از زابلستان
- ۸۱ ۲-۷- عاشق شدن سودابه بر سیاوش
- ۸۱ ۱-۲-۷- پرهیز سیاوش از سودابه در شبستان کاووس
- ۸۲ ۲-۲-۷- فریفتن سودابه، کاووس را
- ۸۳ ۳-۲-۷- نیرنگ سودابه با همدستی زن جادو

- ۸۳ ۷-۲-۴- گذشتن سیاوش از کوه آتش
- ۸۴ ۷-۳-۳- تاختن افراسیاب به ایران و لشکر کشیدن سیاوش
- ۸۵ ۷-۳-۱- کاپوس افراسیاب و بیم کردن او از نبرد
- ۸۵ ۷-۳-۲- پیمان بستن افراسیاب با سیاوش
- ۸۵ ۷-۳-۳- فرستادن سیاوش، رستم را به نزد کاووس
- ۸۶ ۷-۳-۴- فرمان کاووس به پیمان شکنی سیاوش
- ۸۶ ۷-۳-۵- فرستادن سیاوش، زنگه را به نزد افراسیاب
- ۸۷ ۷-۴-۴- رفتن سیاوش به توران
- ۸۸ ۷-۴-۱- هنرنمایی سیاوش در نزد افراسیاب
- ۸۸ ۷-۴-۲- به زنی گرفتن سیاوش، جریره و فرنگیس را
- ۸۹ ۷-۴-۳- ساختن سیاوش، گنگ دژ را
- ۸۹ ۷-۴-۴- بنا کردن سیاوش، سیاوش گرد را
- ۸۹ ۷-۴-۵- زاده شدن فرود سیاوش
- ۹۰ ۷-۵-۵- تباهی کار سیاوش به نیرنگ گرسیوز
- ۹۱ ۷-۵-۱- لشکر کشیدن افراسیاب بر سیاوش
- ۹۱ ۷-۵-۲- بازگفتن سیاوشن، رازهای آینده را با فرنگیس
- ۹۲ ۷-۵-۳- گرفتار شدن سیاوش
- ۹۳ ۷-۵-۴- کشته شدن او به دست گروهی زره
- ۹۳ ۷-۵-۵- رهانیدن پیران، فرنگیس را از هلاک
- ۹۴ ۷-۶-۶- زاده شدن کی خسرو
- ۹۴ ۷-۶-۱- رهانیدن پیران، کی خسرو را از افراسیاب
- ۹۵ ۷-۷-۷- نبرد ایرانیان به کین خواهی سیاوش و کشتن رستم، سودابه را
- ۹۵ ۷-۷-۱- کشته شدن سرخه، پسر افراسیاب
- ۹۶ ۷-۷-۲- کشته شدن پیلسم
- ۹۶ ۷-۷-۳- گریختن افراسیاب و فرستادن کی خسرو به ختن
- ۹۷ ۷-۷-۴- فرمان راندن هفت ساله رستم بر توران
- ۹۸ ۷-۸-۸- جستجوی هفت ساله گیو و یافتن او کی خسرو را
- ۹۸ ۷-۸-۱- گریختن کی خسرو به ایران
- ۹۹ ۷-۸-۲- نبرد گیو با پیران
- ۹۹ ۷-۸-۳- گذشتن کی خسرو از جیحون
- ۱۰۰ ۷-۸-۴- رسیدن کی خسرو به ایران
- ۱۰۰ ۷-۸-۵- سرکشی طوس از پادشاهی کی خسرو
- ۱۰۱ ۷-۸-۶- گشودن دژ بهمن و پادشاهی یافتن کی خسرو

- ۱۳- کی خسرو ۱۰۳
- ۱- دادگستری کی خسرو ۱۰۳
- ۲- آهنگ کی خسرو به کین خواهی سیاوش ۱۰۳
- ۱-۲- فرستادن کی خسرو، فرامرز را به سرزمین هند ۱۰۴
- ۳- داستان فرود، پسر سیاوش ۱۰۴
- ۱-۳- لشکر کشیدن طوس به توران و برخوردن او با فرود ۱۰۴
- ۱-۱-۳- کشته شدن ریونیز و زرسپ به دست فرود ۱۰۵
- ۲-۱-۳- کشته شدن فرود به دست بیژن ۱۰۶
- ۲-۳- لشکر کشیدن طوس به کاسه رود و کشته شدن پلاشان ۱۰۷
- ۱-۲-۳- رزم ایرانیان با تژاو ۱۰۷
- ۲-۲-۳- شکست طوس و بازخواندن کی خسرو او را ۱۰۷
- ۳-۲-۳- شکست لشکر ایران به سرداری فریبرز ۱۰۸
- ۴-۲-۳- کشته شدن بهرام که به جستن تازیانه خود رفته بود ۱۰۹
- ۵-۲-۳- بازگشتن لشکر ایران ۱۰۹
- ۴- داستان کاموس کشانی ۱۱۰
- ۱-۴- خوار کردن کی خسرو، طوس را و سپس بخشودن او ۱۱۰
- ۲-۴- لشکر کشیدن دوباره طوس به توران ۱۱۰
- ۳-۴- گریختن ایرانیان به کوه هماون ۱۱۰
- ۴-۴- شبیخون ایرانیان به لشکر پیران ۱۱۱
- ۵-۴- فرستادن کی خسرو، فریبرز و رستم را به یاری طوس ۱۱۱
- ۶-۴- فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس را به یاری پیران ۱۱۲
- ۷-۴- رسیدن فریبرز به کوه هماون ۱۱۳
- ۸-۴- رسیدن رستم به یاری ایرانیان ۱۱۳
- ۹-۴- نبرد رستم با اشکبوس ۱۱۴
- ۱۰-۴- کشته شدن کاموس به دست رستم ۱۱۴
- ۵- داستان رستم با خاقان چین ۱۱۵
- ۱-۵- فرستادن خاقان، چنگش را به نبرد رستم ۱۱۵
- ۲-۵- گفتگوی پیران با رستم ۱۱۵
- ۳-۵- رای زدن رستم با سپاهیان ۱۱۶
- ۴-۵- کشته شدن شنگل به دست رستم ۱۱۶
- ۵-۵- گرفتار شدن خاقان و شکست تورانیان ۱۱۷
- ۶-۵- نامهٔ رستم به کی خسرو و پاسخ او ۱۱۸
- ۷-۵- نبرد رستم با کافور ۱۱۸

- ۵-۸- یاری خواستن افراسیاب از پولادوند ۱۱۹
- ۵-۹- شکست خوردن و گریختن پولادوند ۱۲۰
- ۵-۱۰- گریختن افراسیاب و بازگشتن رستم ۱۲۰
- ۶- داستان نبرد رستم با اکوان دیو ۱۲۱
- ۶-۱- فراخواندن کی خسرو، رستم را به نبرد اکوان دیو ۱۲۱
- ۶-۲- کشتن رستم، اکوان دیو را ۱۲۱
- ۷- داستان بیژن با منیژه ۱۲۲
- ۷-۱- رفتن بیژن به جنگ گرازان ۱۲۲
- ۷-۲- دیدار بیژن با منیژه و گزفتار شدن او ۱۲۲
- ۷-۳- به چاه افکندن افراسیاب، بیژن را ۱۲۳
- ۷-۴- آگاه شدن ایرانیان از حال بیژن ۱۲۳
- ۷-۵- دیدن کی خسرو، بیژن را در جام گیتی نما ۱۲۴
- ۷-۶- رفتن رستم به شهر ختن ۱۲۵
- ۷-۷- بیرون آوردن رستم، بیژن را از چاه ۱۲۵
- ۷-۸- شیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب ۱۲۵
- ۸- داستان دوازده رخ ۱۲۶
- ۸-۱- لشکرکشی افراسیاب به ایران و فرستادن کی خسرو، گودرز را ۱۲۶
- ۸-۲- پیام گودرز به پیران ۱۲۷
- ۸-۳- صف‌آرایی دو لشکر ۱۲۷
- ۸-۴- دستوری نبرد خواستن بیژن و هومان، از دو سپاه ۱۲۸
- ۸-۵- نبرد خواستن هومان از سرداران ایران ۱۲۸
- ۸-۶- خواستن بیژن، جوشن سیاوش را از گيو ۱۲۹
- ۸-۷- کشته شدن هومان به دست بیژن ۱۲۹
- ۸-۸- شیخون کردن و کشته شدن نستیه ۱۳۰
- ۸-۹- یاری خواستن گودرز از کی خسرو ۱۳۰
- ۸-۱۰- نامه پیران به گودرز ۱۳۱
- ۸-۱۱- یاری خواستن پیران از افراسیاب ۱۳۲
- ۸-۱۲- نبرد ایرانیان و تورانیان به انبوه ۱۳۲
- ۸-۱۳- پیمان کردن گودرز و پیران به نبرد تن به تن سرداران ۱۳۳
- ۸-۱۴- کشته شدن ده تن از سرداران توران در نبرد تن به تن ۱۳۴
- ۸-۱۵- کشته شدن پیران به دست گودرز ۱۳۴
- ۸-۱۶- گریختن لَهَاک و فرشیدورد ۱۳۵
- ۸-۱۷- کشتن گسته، لَهَاک و فرشیدورد را ۱۳۶

- ۱۸-۸- به خاک سپردن کی خسرو، پیران را و کشتن گروی زره ۱۳۶
- ۹- جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب ۱۳۷
- ۱-۹- لشکر آراستن کی خسرو ۱۳۷
- ۲-۹- فرستادن افراسیاب، شیده را به نزد کی خسرو ۱۳۸
- ۳-۹- پاسخ کی خسرو به افراسیاب ۱۳۸
- ۴-۹- کشته شدن شیده ۱۳۹
- ۵-۹- گریختن افراسیاب ۱۳۹
- ۶-۹- رویارویی دوباره دو لشکر و پناه گرفتن افراسیاب در گنگ دژ ۱۴۰
- ۷-۹- گشودن کی خسرو، گنگ دژ را ۱۴۱
- ۸-۹- شبیخون کردن افراسیاب و دوباره گریختن ۱۴۲
- ۹-۹- فرستادن کی خسرو، اسیران و گنج افراسیاب را به نزد کاووس ۱۴۲
- ۱۰-۹- کشته شدن شاه مکران و رسیدن کی خسرو به گنگ دژ ۱۴۳
- ۱۱-۹- بازگشتن کی خسرو به ایران ۱۴۳
- ۱۲-۹- گرفتار شدن افراسیاب به دست هوم و گریختن ۱۴۴
- ۱۳-۹- کشته شدن افراسیاب ۱۴۵
- ۱۰- ناپدید شدن کی خسرو ۱۴۵
- ۱-۱۰- ناامید شدن کی خسرو از جهان ۱۴۵
- ۲-۱۰- گفتگوی زال با کی خسرو ۱۴۶
- ۳-۱۰- وصیت کردن کی خسرو با گودرز ۱۴۶
- ۴-۱۰- بدرود کردن کی خسرو با کنیزکان خود و به پادشاهی نشاندن لهراسپ ۱۴۷
- ۵-۱۰- ناپدید شدن کی خسرو و غرقه شدن پهلوانان در میان برف ۱۴۸
- ۱۴- لهراسپ ۱۴۹
- ۱- رنجیدن گشتاسپ، پسر لهراسپ، از او ۱۴۹
- ۲- رقتن گرشاسپ، پنهانی، به سوی روم ۱۴۹
- ۱-۲- به زنی گرفتن گشتاسپ، کتایون، دختر قیصر روم را ۱۵۰
- ۲-۲- یاری کردن گشتاسپ به میرین و اهرن ۱۵۰
- ۳-۲- هنرنمایی گشتاسپ و ارج یافتن او در نزد قیصر ۱۵۱
- ۴-۲- فرستادن قیصر، گشتاسپ را به نبرد الیاس ۱۵۱
- ۵-۲- فرستادن قیصر گشتاسپ را به بازخواهی ایران و بازگشتن گشتاسپ ۱۵۲
- ۱۵- گشتاسپ ۱۵۳
- ۱- پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ دین او را ۱۵۳
- ۲- پذیرفتن گشتاسپ، بازخواهی ارجاسپ تورانی را ۱۵۳
- ۱-۲- تاختن ارجاسپ به ایران ۱۵۴

- ۲-۲- لشکرآرایی گشتاسپ ۱۵۴
- ۳-۲- کشته شدن پسران و برادر گشتاسپ در نبرد ۱۵۴
- ۴-۲- آمدن اسفندیار به نبرد ارجاسپ ۱۵۵
- ۵-۲- گریختن ارجاسپ و بازگشتن گشتاسپ به بلخ ۱۵۶
- ۳- در بند کردن گشتاسپ، اسفندیار را ۱۵۶
- ۱-۳- دوباره تاختن ارجاسپ به ایران و کشته شدن لهراسپ ۱۵۶
- ۲-۳- آزاد شدن اسفندیار از بند ۱۵۷
- ۳-۳- فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را به نبرد ارجاسپ ۱۵۸
- ۴- داستان هفت خان اسفندیار ۱۵۸
- ۱-۴- کشتن او دو گرگ را ۱۵۸
- ۲-۴- کشتن شیران ۱۵۹
- ۳-۴- کشتن اژدها ۱۵۹
- ۴-۴- کشتن زن جادو ۱۵۹
- ۵-۴- کشتن سیمرغ ۱۵۹
- ۶-۴- گذشتن از برف ۱۶۰
- ۷-۴- گذشتن از رود و کشتن گرگسار ۱۶۰
- ۸-۴- راه یافتن به رویین دژ ۱۶۰
- ۹-۴- کشتن اسفندیار، ارجاسپ را و بازگشتن ۱۶۱
- ۵- داستان رزم اسفندیار با رستم ۱۶۲
- ۱-۵- پادشاهی خواستن اسفندیار از پدر ۱۶۲
- ۱-۱-۵- فرستادن گشتاسپ، پسر را به بند کردن رستم ۱۶۲
- ۲-۱-۵- فرستادن اسفندیار، بهمن را به نزد رستم ۱۶۳
- ۳-۱-۵- دیدار رستم و اسفندیار ۱۶۴
- ۴-۱-۵- تلخ گویی های دو پهلوان ۱۶۴
- ۵-۱-۵- شادخواری رستم با اسفندیار و بازگشتن ۱۶۵
- ۶-۱-۵- رایزنی رستم با زال ۱۶۶
- ۲-۵- نخستین نبرد رستم و اسفندیار ۱۶۶
- ۱-۲-۵- گریختن رستم از میدان ۱۶۶
- ۲-۲-۵- چاره گری سیمرغ ۱۶۷
- ۳-۵- کشته شدن اسفندیار در دومین نبرد ۱۶۷
- ۱-۳-۵- بردن پشوتن، تابوت اسفندیار را به نزد گشتاسپ ۱۶۸
- ۴-۵- پروردن رستم، بهمن را و بازفرستادن او ۱۶۸
- ۶- داستان رستم و شغاد ۱۶۹

- ۱۶۹ ۱-۶- دسیسه کردن شغاد به مرگ رستم
- ۱۶۹ ۲-۶- در افتادن رستم به چاه مکر
- ۱۷۰ ۳-۶- به خاک سپردن زواره، رستم را و کین خواهی
- ۱۷۰ ۴-۶- مویه کردن رودابه در مرگ فرزند
- ۱۷۰ ۵-۶- سپردن گشتاسپ، پادشاهی را به بهمن
- ۱۷۱ ۱۶- بهمن اسفندیار
- ۱۷۱ ۱- لشکر آراستن بهمن به کین خواهی اسفندیار
- ۱۷۱ ۱-۱- کشته شدن فرامرز
- ۱۷۲ ۲- ولی عهد کردن بهمن، همای را و مردن
- ۱۷۳ ۱۷- همای
- ۱۷۳ ۱- راندن همای، فرزند خردسال خود، داراب را
- ۱۷۳ ۲- آگاه شدن رشنواد از کار داراب
- ۱۷۴ ۳- بازیافتن همای، داراب را و بر تخت نشاندن او
- ۱۷۵ ۱۸- داراب
- ۱۷۵ ۱- به زنی گرفتن داراب، ناهید، دختر قیصر روم را
- ۱۷۵ ۲- باز فرستادن داراب، همسر را به روم و زاده شدن اسکندر
- ۱۷۷ ۱۹- دارا
- ۱۷۷ ۱- مردن قیصر روم و بر تخت نشستن اسکندر
- ۱۷۷ ۲- آمدن اسکندر به رسولی خویش نزد دارا
- ۱۷۷ ۳- شکست خوردن دارا در نبرد با اسکندر
- ۱۷۸ ۴- کشتن وزیران خیانتکار، دارا را
- ۱۷۹ ۲۰- اسکندر
- ۱۷۹ ۱- نشستن اسکندر بر تخت ایران
- ۱۷۹ ۲- ماجرای خواب دیدن کید، شاه هند
- ۱۸۰ ۲-۱- گزارش کردن مهران، خواب کید را
- ۱۸۰ ۳- به دست آوردن اسکندر، چهار گنج کید را
- ۱۸۰ ۳-۱- آزمودن اسکندر، فیلسوف هند را
- ۱۸۱ ۳-۲- آزمودن اسکندر، پزشک هند و جام شگفت را
- ۱۸۱ ۴- لشکر آراستن اسکندر به رزم فور
- ۱۸۱ ۵- زیارت خانه کعبه و لشکر کشیدن اسکندر به مصر
- ۱۸۲ ۶- رفتن اسکندر به رسولی خویش نزد قیدافه
- ۱۸۲ ۶-۱- برآشفتن طینوش بر اسکندر
- ۱۸۳ ۶-۲- پیمان کردن اسکندر با قیدافه و بازگشتن

۱۸۳	۷- سفرهای اسکندر به سرزمین‌های شگفت
۱۸۳	۱-۷- رفتن اسکندر به شهر برهمنان
۱۸۴	۲-۷- دریای خاور و سرزمین حبش
۱۸۴	۳-۷- در سرزمین نرم‌پایان
۱۸۴	۴-۷- سرزمین زنان هروم
۱۸۵	۵-۷- اسکندر در جستجوی آب حیات
۱۸۵	۸- در سرزمین‌های شرق
۱۸۵	۱-۸- بستن سد یاجوج و ماجوج
۱۸۵	۲-۸- دیدن مرده در ایوان یاقوت زرد
۱۸۶	۳-۸- دیدن درخت گویا
۱۸۶	۴-۸- رفتن اسکندر به نزد فغفور چین
۱۸۶	۵-۸- نبرد در سرزمین سند
۱۸۶	۶-۸- لشکر کشیدن به بابل
۱۸۷	۹- مرگ اسکندر
۱۸۹	۲۱- اشکانیان
۱۸۹	۱- خرده شاهان یا ملوک‌الطوایف
۱۸۹	۲- خواب دیدن بابک در کار ساسان
۱۹۰	۱-۲- زاده شدن اردشیر بابکان
۱۹۰	۲-۲- گریختن اردشیر از درگاه اردوان
۱۹۰	۳-۲- رفتن اردوان در پی اردشیر
۱۹۱	۴-۲- کشته شدن اردوان
۱۹۱	۵-۲- نبرد اردشیر با گردان
۱۹۱	۳- داستان کرم هفتواد
۱۹۲	۱-۳- نبرد مهرک نوش‌زاد با اردشیر
۱۹۲	۲-۳- کشته شدن مهرک نوش‌زاد و هفتواد
۱۹۳	۲۲- اردشیر بابکان
۱۹۳	۱- سرگذشت اردشیر با دختر اردوان
۱۹۳	۱-۱- زاده شدن شاپور، پسر اردشیر
۱۹۴	۲- پیشگویی کید هندی از آینده اردشیر
۱۹۴	۱-۲- زاده شدن اورمزد شاپور
۱۹۴	۳- تدبیر اردشیر در کار پادشاهی
۱۹۵	۴- سپردن پادشاهی به شاپور
۱۹۷	۲۳- ۲۹- از شاپور اردشیر تا اورمزد نرسی

- ۱- شاپور اردشیر و رزم پیروزمندانه او با رومیان ۱۹۷
- ۲- اورمزد شاپور، پیرداد گستر ۱۹۷
- ۳- بهرام اورمزد ۱۹۷
- ۴- بهرام بهرام ۱۹۸
- ۵- بهرام بهرامیان، کرمانشاه ۱۹۸
- ۶- نرسی بهرام ۱۹۸
- ۷- اورمزد نرسی ۱۹۸
- ۳۵- شاپور ذوالاکتاف ۱۹۹
- ۱- پادشاهی شاپور از اوان کودکی ۱۹۹
- ۲- شکست طائر غسانی از شاپور ۱۹۹
- ۳- گرفتار شدن شاپور در روم ۲۰۰
- ۱-۳- پیروز شدن شاپور بر قیصر روم ۲۰۰
- ۲-۳- بر تخت نشاندن رومیان برانوش را ۲۰۱
- ۴- دعوی مانی به پیامبری ۲۰۱
- ۵- ولی عهد کردن شاپور، اردشیر را ۲۰۱
- ۳۱- ۳۳- اردشیر نیکوکار، شاپور شاپور و بهرام شاپور ۲۰۳
- ۳۴- یزدگرد بزه‌گر ۲۰۵
- ۱- زاده شدن بهرام گور، پسر یزدگرد و پرورده شدن او در یمن ۲۰۵
- ۱-۱- ماجرای بهرام و آزاده ۲۰۵
- ۱-۲- هنرنمایی بهرام در شکارگاه، رفتش به نزد پدر و بازگشتن به یمن ۲۰۶
- ۲- مردن یزدگرد و بر تخت نشستن خسرو ۲۰۶
- ۱-۲- آگاهی بهرام از مرگ پدر ۲۰۶
- ۲-۲- لشکر کشیدن بهرام به ایران ۲۰۷
- ۲-۳- تاج برداشتن بهرام گور از میان شیران ۲۰۷
- ۳۵- بهرام گور ۲۰۹
- ۱- آغاز پادشاهی ۲۰۹
- ۲- شکارها و کامیابی‌ها - داستان لنبک آبکش و براهام جهود ۲۰۹
- ۱-۲- داستان او با مهرنبداد ۲۱۰
- ۲-۲- حرام کردن و دوباره رواشمردن شادخواری ۲۱۰
- ۲-۳- ویران کردن موید، ده را و باز آباد کردنش ۲۱۰
- ۲-۴- به زنی گرفتن بهرام، دختران آسیابان را ۲۱۱
- ۲-۵- یافتن و بخشیدن گنج جمشید ۲۱۱
- ۲-۶- بازرگان بخیل و شاگردش ۲۱۱

۲۱۱	۷-۲- داستان بهرام با زن پالیزبان
۲۱۲	۸-۲- به زنی گرفتن دختران دهقان
۲۱۲	۹-۲- به زنی گرفتن دختر گوهر فروش
۲۱۲	۱۰-۲- فرشید کدیور و مرد خارکن
۲۱۳	۱۱-۲- هنرنمایی در شکارگاه
۲۱۳	۳- تاختن خاقان و قیصر به ایران
۲۱۳	۳-۱- پیروزی بهرام بر خاقان و قیصر
۲۱۴	۴- رفتن بهرام به رسولی خود به بارگاه شنگل، شاه هند
۲۱۴	۴-۱- بازداشتن شنگل، بهرام را از ایران
۲۱۵	۴-۲- گریختن بهرام با دختر شنگل
۲۱۶	۵- خواندن بهرام، لوریان را از هندوستان به رامشگری
۲۱۶	۶- سپری شدن روزگار بهرام گور
۲۱۷	۳۶- ۳۷- یزدگرد و هرمز یزدگرد
۲۱۷	۱- دادگری یزدگرد بهرام
۲۱۷	۲- برافتادن هرمز یزدگرد به دست برادر خود پیروز
۲۱۹	۳۸- پیروز یزدگرد
۲۱۹	۱- نبرد او با تورانیان
۲۱۹	۲- کشته شدن پیروز به دست خوشنواز
۲۲۱	۳۹- بلاش پیروز
۲۲۱	۱- رزم سوفرای با خوشنواز
۲۲۱	۲- بازگشتن قباد پیروز به ایران
۲۲۳	۴۰- قباد پیروز
۲۲۳	۱- کشتن قباد، سوفرای را
۲۲۳	۱-۱- بند کردن ایرانیان قباد را و بر تخت نشستن برادرش، جاماسپ
۲۲۴	۱-۲- دوباره بر تخت نشستن قباد و زاده شدن کسری
۲۲۴	۲- پذیرفتن قباد، دین مزدک را
۲۲۴	۲-۱- قتل عام کسری، مزدک و پیروان او را
۲۲۵	۳- مرگ قباد
۲۲۷	۴۱- کسری نوشین روان
۲۲۷	۱- تقسیم کسری کشور را به چهار بخش
۲۲۷	۱-۱- کسری و بابک، موبد او
۲۲۷	۱-۲- گردپادشاهی برآمدن به دادگستری
۲۲۸	۲- دادخواهی منذر از بیداد قیصر روم

- ۲۲۸ ۱-۲- پیروزی کسری بر رومیان
- ۲۲۹ ۳- سرکشی نوشزاد، پسر کسری
- ۲۲۹ ۳-۱- کشته شدن نوشزاد
- ۲۳۰ ۴- رفتن بزرگمهر به درگاه کسری
- ۲۳۰ ۴-۱- پندهای بزرگمهر
- ۲۳۱ ۵- داستان مهبود، وزیر کسری و پسرانش
- ۲۳۲ ۶- رزم خاقان چین با هیتالیان
- ۲۳۲ ۶-۱- لشکر کشیدن کسری به خاقان
- ۲۳۳ ۶-۲- آشتی جستن خاقان و به زنی دادن دختر خویش به کسری
- ۲۳۳ ۶-۳- بازگشتن کسری به تیسفون و پندهای بزرگمهر
- ۲۳۴ ۷- دریافتن بزرگمهر راز شطرنج را
- ۲۳۴ ۷-۱- داستان گو و طلحند و پیدا شدن شطرنج
- ۲۳۵ ۷-۲- جنگ گو و طلحند
- ۲۳۵ ۷-۳- ترسیم رزمگاه گو و طلحند بر صفحه شطرنج
- ۲۳۵ ۸- آوردن برزوی، کتاب کلیله و دمنه را از هندوستان
- ۲۳۶ ۹- خشم کسری بر بزرگمهر
- ۲۳۶ ۹-۱- گشودن بزرگمهر، راز دُرچ سر بسته را
- ۲۳۷ ۱۰- نبرد دوباره کسری با رومیان
- ۲۳۷ ۱۰-۱- کسری و کفشگر، و آشتی خواستن قیصر از کسری
- ۲۳۷ ۱۱- ولی عهد کردن کسری، هرمز را
- ۲۳۹ ۴۲- هرمز
- ۲۳۹ ۱- بیدادگری هرمز و زهر خوراندن وی ایزدگشپ را
- ۲۳۹ ۱-۱- کشتن هرمز، سیماء برزین و بهرام آذر مهمان را
- ۲۴۰ ۱-۲- بازگشتن هرمز از بیداد
- ۲۴۰ ۱-۳- لشکر کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمز
- ۲۴۰ ۲- داستان بهرام چوبینه
- ۲۴۰ ۲-۱- یافتن هرمز، بهرام چوبینه را به راهنمایی مهران ستاد پیر
- ۲۴۱ ۲-۱-۱- پسندیدن هرمز، بهرام چوبینه را
- ۲۴۱ ۲-۱-۲- رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه
- ۲۴۱ ۲-۱-۳- پیام فرستادن هرمز به ساوه شاه
- ۲۴۲ ۲-۱-۴- پیام ساوه شاه به بهرام چوبینه
- ۲۴۲ ۲-۱-۵- پیروزی بهرام چوبینه بر ساوه شاه
- ۲۴۲ ۲-۱-۶- فرستادن بهرام چوبینه، سر ساوه شاه را به هرمز

۲۴۳	۲-۲- سرکشی بهرام چوبینه.....
۲۴۴	۲-۲-۱- دیدار بهرام چوبینه با زن جادو.....
۲۴۴	۲-۲-۲- نشنیدن بهرام چوبینه، پند خواهر را و دسیسه کردن بر هرمز.....
۲۴۵	۲-۲-۳- کشته شدن آیین گشسپ پیک آشتی هرمز.....
۲۴۵	۳- کور کردن گسته و بندوی، هرمز را.....
۲۴۷	۴۳- خسرو پرویز.....
۲۴۷	۱- پوزش خواستن خسرو از پدر.....
۲۴۷	۲- رویارویی بهرام چوبینه و خسرو پرویز.....
۲۴۸	۲-۱- کشته شدن هرمز و گریختن خسرو به روم.....
۲۴۸	۲-۲- ناکامی بهرام سیاوشان در بازگرداندن خسرو به نیرنگ بندوی.....
۲۴۹	۲-۳- کشته شدن بهرام سیاوشان به دست بهرام چوبینه.....
۲۴۹	۲-۴- پناه خواستن خسرو از قیصر روم و زناشویی خسرو با مریم.....
۲۵۰	۲-۵- نامه بهرام چوبینه به سرداران خسرو.....
۲۵۰	۲-۶- رهایی خسرو از چنگ بهرام چوبینه به یاری سروش.....
۲۵۱	۲-۷- شکست بهرام و گریختن به چین.....
۲۵۱	۲-۸- بازگشتن رومیان از ایران.....
۲۵۲	۳- داستان بهرام چوبینه با خاقان چین.....
۲۵۲	۳-۱- کشته شدن مقتوره و شیرکپی به دست بهرام چوبینه.....
۲۵۲	۳-۲- ناخرسندی خسرو از کامیابی بهرام چوبینه در چین.....
۲۵۲	۳-۳- فرستادن خسرو، خواد برزین را به چین و چاره‌گری او به کشتن بهرام چوبینه.....
۲۵۳	۳-۴- کشته شدن بهرام چوبینه به دست قلون.....
۲۵۳	۳-۵- آگاهی خاقان از مرگ بهرام چوبینه و خواستگاری او از گردیه.....
۲۵۴	۳-۶- کشته شدن بندوی و گسته به دسیسه خسرو و همدستی گردیه.....
۲۵۴	۳-۷- در سبب ویرانی شهر ری.....
۲۵۴	۴- سامان دادن خسرو، کشور را و زاده شدن شیرویه.....
۲۵۵	۵- داستان خسرو پرویز و شیرین.....
۲۵۵	۵-۱- رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین.....
۲۵۵	۵-۲- کشته شدن مریم به دست شیرین و بند کردن خسرو، شیرویه را.....
۲۵۶	۶- داستان باربد رامشگر.....
۲۵۶	۷- بیداد خسرو در عین کامیابی.....
۲۵۶	۷-۱- سرکشی سپاهیان بر خسرو.....
۲۵۷	۷-۲- در بند کردن شیرویه، خسرو را.....
۲۵۹	۴۴- قباد پرویز.....

- ۱- گفتگوی پدر و پسر و نوحهٔ بارید بر خسرو ۲۵۹
- ۱-۱- کشته شدن خسرو به خواست شیرویه ۲۵۹
- ۲- خودکشی شیرین و مرگ شیرویه ۲۶۰
- ۴۵- ۴۹- از اردشیر شیروی تا فرخ‌زاد ۲۶۱
- ۱- کشته شدن اردشیر به دست پیروز خسرو ۲۶۱
- ۲- بیدادگری فرایین گراز ۲۶۱
- ۳- پوران دخت ۲۶۱
- ۴- آزر م دخت ۲۶۲
- ۵- فرخ زاد ۲۶۲
- ۵۰- یزدگرد ۲۶۳
- ۱- تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد، رستم هرمزان را به جنگ او ۲۶۳
- ۱-۱- کشته شدن رستم به دست سعد وقاص ۱۶۳
- ۲- رفتن یزدگرد به خراسان و یاری خواستن از ماهوی سوری ۲۶۴
- ۱-۲- دسیسهٔ ماهوی و گریختن یزدگرد به آسیا ۲۶۴
- ۲-۲- کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان ۲۶۵
- ۳-۲- کشته شدن ماهوی و در افتادن ایران به دست تازیان ۲۶۵
- فهرستها ۲۶۷
- ۱- نام کسان (اسطوره‌ای، داستانی، تاریخی) ۱
- ۲- نام جاها (جغرافیایی و اسطوره‌ای) ۲
- ۳- گروهها، ادیان، واژگان، اصطلاحات ۳

سخنی با خوانندگان

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر از اندیشه بر نگذرد

شاهنامه فردوسی، این شاهکار جهان ادب و هنر، برای شیفتگان اندیشه‌های ناب انسانی در حکم عنقااست؛ با آوازه‌ای جهانگیر اما ناپیدا. حتی در میان پژوهشگران ادب پارسی، اندکند کسانی که این کتاب شریف را از آغاز تا انجام خوانده باشند. حجم بسیار این بزرگترین منظومه پارسی، خوانندگان شتابزده امروزی را از خود می‌گریزند. خلاصه‌ها و گزیده‌های متعددی که از شاهنامه فردوسی فراهم شده است، خود بهترین دلیل اثبات مدّعی ماست. چاپ و نشر گزیده‌های متنوع از آثار ارجمند ادب پارسی که رونق بازار کتاب شده‌اند و توجه بسیاری از اهل مطالعه را به خود معطوف می‌کنند، نشان می‌دهد که خواننده امروز کم حوصله و آسان‌یاب شده است. البته همین مقدار توجه نیز مغتنم است، که آب دریا را اگر نتوان کشید، بکشیم تا به قدر تشنگی از آن بنوشیم. با این همه باید دانست که خواندن هیچ خلاصه یا گزیده‌ای به اندازه مطالعه تمام اثر، کام خواننده را شیرین نمی‌کند. هیچ شاهکار ادبی نیست که خواننده از به پایان بردن آن دچار اندوه نشود؛ اندوه اینکه بیش از این نمی‌تواند از سرچشمه ذوق و فرهنگ آفریننده اثر سیراب شود. بی‌تردید یکی از انگیزه‌های دوباره و چندباره خواندن آثار برتر تاریخ ادب نیز در همین نکته نهفته است. یکی از مهمترین وظایف پدید آورندگان هر یک از گزیده‌های آثار ادبی این است که شوق مطالعه تمامی اثر را در خوانندگان خود بیدار کنند.

جهان امروز، با گسترش صنعت ارتباطات، رفته رفته به دهکده‌ای تبدیل می‌شود. از ویژگیهای این «دهکده جهانی»، خواه و ناخواه، همانند شدن ساکنان آن با یکدیگر است. در این رهگذر

ناگزیر، همواره بیم آن می‌رود که جلوه‌های ملی و پیشینه‌های تاریخی و فرهنگی ملت‌ها به دست فراموشی سپرده شود. حفظ این سرمایه‌های گرانقدر اینک بر عهده یکایک ماست.

شاهنامه فردوسی، افزون بر اعتبار بسیاری که در ادبیات جهان دارد، بزرگترین و معتبرترین سند «هویت ملی» ایرانیان است. ریشه ریشه تاریخ و اندیشه ایرانی، در بیت بیت شاهنامه آبیاری می‌شود تا برای همیشه ببالد و چون سرو سرفراز سایه افکند. فرهنگ، بینش و خرد پخته ایرانیان در این «خردنامه پارسایان»^(۱) به نیکوترین شکل خود تجلی کرده است. جای دریغ دارد اگر جامعه امروز ایران، بویژه جوانان آینده‌ساز، از این زلال‌ترین آبشخور فرهنگ ایرانی سیراب نشوند. با پژوهشی آسان به راحتی می‌توان دریافت که در جامعه ما، بویژه در میان جوانان، قهرمان نمایی چون راکی و رمبو آشناترند یا شخصیت‌هایی چون سیاوش، فرود، بهرام چوبینه، کی‌خسرو، گردآفرید و ...؟ البته ناگفته نباید گذاشت که پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، اهتمامی مبارک و مقدس (هر چند نارسا و نه چندان در خور) در شناساندن چهره‌های بزرگ و بزرگوار دینی صورت گرفته است. اما شاید به گمان دوگانگی ملیت ایرانی و دیانت اسلامی، در این سالیان کوششی هم اندازه برای شناختن و شناساندن هویت ملی خود نداشته‌ایم. این کم‌التفاتی به مفاخر ملی، البته توجیه‌پذیر نیست. «خدمات متقابل اسلام و ایران»^(۲) در طول تاریخ به راستی نشان می‌دهد که دیانت و ملیت ما چنان با یکدیگر درآمیخته است که اینک در حقیقت یک هویت بیشتر نیست. یکی از آرمانهای ما در نگارش این دفتر، آن بوده است که با گسترش فرهنگ تلمیحات ایرانی، بویژه در میان جوانان، گامی هر چند کوتاه در شناساندن هویت ملی خود برداریم.

«خردنامه پارسایان» گزارشی فشرده از تمامی شاهنامه فردوسی است. در میان گزیده‌ها و

۱ - عنوان «خردنامه پارسایان» که در پیشانی این کتاب نشسته است، ترکیبی است در توصیف شاهنامه فردوسی؛ زیرا از سویی فردوسی یکی از بزرگترین ستایشگران خرد است و از سوی دیگر در شاهنامه او «خرد ایرانی» تجلی یافته است. «پارسا» نیز در متون ادب ما، هم به معنی پرهیزگار به کار رفته است و هم به معنی پارس و ایرانی؛ معنایی که حافظ، خداوندگار ایهام، نیز در دیوان ارجمند خود به کار می‌گیرد:

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست

۲ - «خدمات متقابل اسلام و ایران» نام کتابی است از استاد شهید مرتضی مطهری.

خلاصه‌های بسیار که از شاهنامه فردوسی ساخته و پرداخته‌اند، آنچه همچنان وجود این دفتر را توجیه می‌کند کوتاهی، فراگیری و سادگی بیان آن است. آثار موجود در زمینه برگزیده‌هایی از شاهنامه فردوسی، چه تحلیلی و چه توصیفی، اگر چه هر یک سرچشمه‌ای از معرفتند، روی سخنشان با گروه وسیعی از مخاطبان نیست. این آثار معمولاً بخش یا بخشهایی از شاهنامه را دربرمی‌گیرند، همچون داستان رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، زال و رودابه، سیاوش و ... خلاصه‌های موجود از سراسر شاهنامه فردوسی نیز یا یکسره انتخاب ابیاتند، یا آمیزه‌ای از نظم و نثر. در هر صورت، اینگونه خلاصه‌ها معمولاً هم پرحجمند و هم، بویژه برای خوانندگان ناآشنا، به توضیحات پیاپی و بسیار نیاز دارند. «خردنامه پارسایان» اما داستانی دیگر دارد.

اینجانب در سفر دو سال پیش خود به جمهوری گرجستان، در تفلیس و در منزل آقای پروفیسور ماگالی تودوآ، ضمن آشنایی با آثار متعدد ایشان، از جمله به «موضوع شاهنامه فردوسی» برخوردم. این کتاب در سال ۱۹۹۲ میلادی در تفلیس چاپ و منتشر شده بود؛ خلاصه‌ای از تمام شاهنامه فردوسی با حفظ تمامی عناصر این اثر. شیوه کار پروفیسور را پسندیدم و پیشنهاد کردم که آن را به زبان فارسی برگردانند. ایشان به شرط همکاری این قلم، پذیرفتند و پس از چند ماه ترجمه کتاب به دستم رسید. این بنده، جز تجدید نظر در شیوه نگارش، می‌باید آن را با متن شاهنامه فردوسی نیز مقابله می‌کرد تا حاصل کار چنان باشد که هیچ دقیقه‌ای از این شاهکار بی‌بدیل فروگذار نشود. پروفیسور اساس کار خود را بر شاهنامه چاپ بروخیم گذاشته بود و نگارنده نیز بناگزی همان را که یکی از مبسوط‌ترین نسخه‌های موجود شاهنامه است، برگزید. نگارنده از همان آغاز کار دانست که برای ارائه خلاصه‌ای از تمام شاهنامه نمی‌توان به ترجمه متن گرجی اکتفا کرد. بنابراین عنوان به عنوان و بیت به بیت، شاهنامه چاپ بروخیم را از نو خواند و با ترجمه متن گرجی مقابله کرد. در نگارش نخست، هر یک از عنوان‌های بسیار شاهنامه چاپ بروخیم، با استفاده از تقسیمات موضوعی و روش شماره گذاری مسلسل، در بندی جداگانه به نثر کشیده شد. این کار اطمینان می‌داد که هیچ بخشی از شاهنامه، آنگونه که در این نسخه آمده، نادیده گرفته نشده است. در نگارش دوم، متن نخست ویرایش شد و بندهایی که می‌توانستند در ذیل یک موضوع بگنجد در هم آمیختند تا حاصل کار، فراخور حجم اندک این دفتر، یکدست‌تر باشد. از هر گونه تحلیل و داوری درباره داستانها و شخصیت‌های آنها نیز پرهیز شد تا هم به اصل متن، وفادار مانده باشیم و هم این کار را به اهل آن واگذاریم. بنابراین به یقین قاطع می‌توان گفت

که «خردنامهٔ پارسایان» همان شاهنامهٔ فردوسی است، اما فشرده و به زبان نثر. نگارنده اگر می‌خواست می‌توانست متن این دفتر را چنان ساده بنویسد که هر خوانندهٔ فارسی‌زبانی آن را به راحتی دریابد؛ اما به گمانش آنجا که سخن از شاهنامهٔ فردوسی - این بلندترین قلّهٔ زبان فارسی - در میان باشد، ساده‌نگاری، ساده‌انگاری است. کسی که در نوشته‌اش، بویژه نوشتهٔ ادبی، هیچ گونه میدانی برای جولان تخیل خواننده نمی‌گذارد و هر گونه امکان کوشش ذهنی را از او سلب می‌کند، در حقیقت شعور خوانندهٔ متن را ضعیف پنداشته است. این قلم به دلیل حرمتی که برای فهم مخاطبان خود قائل است، در «خردنامهٔ پارسایان» با خوانندگان به زبانی آشنا و در عین حال غریب سخن می‌گوید؛ زیرا می‌خواهد که این دفتر پل ارتباط و حدّ واسطی باشد برای راه بردن آنان به زبان شاهنامهٔ فردوسی. خوانندهٔ متوسط در مطالعهٔ هر متن ادبی باید بکوشد تا با دقت بیشتر و کوشش ذهنی خود به شناختی عمیق‌تر از امکانات زبان دست یابد. با این همه کیست که بتواند یکسره خود را از دغدغهٔ فهم مخاطب رها کند؟ در این دفتر نیز کم نیست جاهایی که زیبایی متن در پای‌گویایی و رسایی آن قربان شده است.

کوشیده‌ایم تا «خردنامهٔ پارسایان» زبانی گویا و رسا، اما نه چندان آسان داشته باشد. نثر این دفتر آمیزه‌ای از زبان شاهنامهٔ فردوسی و شیوهٔ گفتار امروزیان است. از روش سره‌نویسی پرهیز کرده‌ایم، اما همچون آفریدگار شاهنامه، هر جا ضرورتی نبود، واژگان عربی را به کار نبرده‌ایم. اساس کار ما در شیوهٔ نگارش این دفتر آن است که خوانندگان متوسط، مثلاً جوانان دورهٔ دبیرستان به بعد، بتوانند با مفاهیم کلی این نوشته ارتباط برقرار کنند. در سراسر متن حتی یک پانویس برای توضیح مفهومی یا واژه‌ای نیاورده‌ایم. تنها یکی - دو بار به ضرورت و در میان دو هلال (پرانتز) به معنای واژه‌ای اشارت کرده‌ایم. فهرستهای پایانی این دفتر نیز می‌تواند تا حدی اشکالات خوانندگان متوسط را برطرف کند. در یک کلام شیوهٔ نگارش این دفتر، به گمان نگارنده، به گونه‌ای است که می‌تواند خوانندهٔ متوسط را در مراجعه به متن اصلی یاری دهد و او را با زبان فردوسی آشناتر کند. در سراسر متن حتی یک بیت از شاهنامه نیاورده‌ایم، اما در موارد متعدد مصراعهایی در ضمن جملات درج شده است. جمله‌های آهنگین این دفتر نیز، بیشتر هماهنگ با وزن شاهنامهٔ فردوسی، بسیارند، که خوانندهٔ هوشیار خود در خواهد یافت. با این همه نقل و گزارش شاهنامهٔ فردوسی به هر زبان دیگری، به هیچ وجه نمی‌تواند با سحر کلام خداوندگار سخن پارسی برابری کند و حاشا که نگارنده چنین ادّعای گزافی داشته باشد.

«خردنامهٔ پارسایان» حتی اگر برای تعداد اندکی از خوانندگان، دریچه‌ای باشد برای ورود به متن شاهنامه و شوق سیراب شدن از آبشخور اصلی را در آنان برانگیزد، نگارنده پاداش خود را گرفته است. چنین باد!

این قلم، ضمن آنکه مسئولیت تمامی کاستی‌ها و نارسایی‌های این دفتر را یکتا بر دوش می‌گیرد و ساحت جناب پروفیسور تودوآ را مبرا می‌داند، از تمامی خوانندگان ارجمند، بویژه فرهیختگان و پژوهشگران، در می‌خواهد تا بر او منت گذارند و نقصهای این دفتر را به دیدهٔ اغماض نبینند. یقیناً نگارنده، هر گونه ایراد و اشکال خوانندگان ارجمند را بدون هیچ گونه تنگ نظری خواهد پذیرفت و بر دیدهٔ منت خواهد نهاد.

در پایان بر خود فرض می‌دانم که از جناب آقای دکتر ابوالفضل درویزه، معاونت محترم پژوهشی دانشگاه گیلان، و جناب آقای صادق حسن‌نیا، مسئول کاردان انتشارات دانشگاه گیلان، که این دفتر بدون مساعدتهای این بزرگواران امکان طبع نداشت، صمیمانه سپاسگزاری کنم. از سرکار خانم حمیده شجری نیز بی‌اندازه سپاسگزارم که با حوصلهٔ بسیار، متن این دفتر را حروف چینی کردند و وسوسه‌های مکرر نگارنده را در تهیهٔ متن نهایی با حسن خلق فرایز کردند. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ اَوَّلًا وَاٰخِرًا.

رشت - اردیبهشت ۱۳۷۸

محمد کاظم یوسف‌پور

☆ گفتار در آفرینش عالم

ستایش سزاوار پروردگاری است که چهار گوهر (آتش، باد، آب و خاک) را از پس پرده نیستی به صحرای هستی کشید. از در آمیختن این چهار، گنبد آسمان در هم پیوست و هفت سیاره (ماه، تیر، ناهید، آفتاب، بهرام، برجیس و کیوان) هر یک در دوازده برج (بره، گاو، دو پیکر، خرچنگ، شیر، خوشه، ترازو، کژدم، کمان، بزغاله، دلو و ماهی) جایی در خور گرفتند. آسمانها به گردش درآمدند و دریا و کوه و دشت بر زمین، نقش گرفت. گیاهان گوناگون، زمین را آذین بستند و چون چراغی روشن، جلوه کردند. گیاهان توان رویش داشتند، اما از نیروی پویش بی بهره بودند. سپس جنبندگان در وجود آمدند، که به نیروی پویش بر گیاهان چیرگی یافتند، اما بجز خورد و آرام و خواب، هیچ نداشتند. زبان گویا و خرد جويا در آنان نبود و نیک و بد را از یکدیگر باز نمی دانستند. این است سرّ آنکه آفریدگار عالم از آنان بندگی نخواست. سپس پروردگار هستی، آدمیان را آفرید و آنان را به خردورزی و سخنوری توانایی داد. بدین گونه آدمیان از دیگر آفریدگان، متمایز شدند و به نیروی خرد، بر دام و دد چیرگی یافتند.

۱- کیومرث (پادشاهی او سی سال بود)

۱- اگرچه از روزگاران دور، کسی چیزی در یاد ندارد و به درستی دانسته نیست که نخستین کسی که تاج شاهی بر سر نهاد که بود؛ بر پایه یکی از نامه‌های باستان، کیومرث، نخستین شاه جهان بود. وی در کوه می‌زیست. او و زیر دستانش، جامه‌ای از پوست پلنگ بر تن می‌کردند. در مدت سی سال پادشاهی او زندگی زیردستان - در خوراک و پوشاک - هر روز بهتر و بهتر می‌شد. کیومرث، بالابلند بود و فرّ شاهنشاهی از چهره‌اش چون ماه دو هفته بر سر سرو، می‌درخشید. وی بر آدمیان و دیگر جانوران، یکجا حکومت می‌راند. این کیومرث، پسری خوبروی و نیک نهاد به نام سیامک داشت که بسیار بدو دل بسته بود. تنها دشمن پادشاه جهان، اهریمنی بدسرشت بود که پسری فرومایه داشت. دیویچه نابکار، سپاهی فراهم آورد و به نابودی سیامک لشکر کشید. پیشتر سُروش در لباس پری پلنگینه پوش، شاه را از بداندیشی اهریمن آگاه کرده بود. سیامک، پلنگینه در تن، به میدان درآمد و با دیویچه درآویخت. دیوزاد، سیامک را به خاک افکند و به چنگال تیز، جگرگاهش را درید.

۱-۱- کیومرث با سپاهیان خود، یک سال سوگ فرزند می‌داشت، تا سروش، دوباره با فرمان کین‌خواهی سیامک بر او پیدا شد. سیامک فرزندی جوان خردمند به نام هوشنگ داشت که اینک دستور و رایزن کیومرث بود. شاه، نوه خود را فراخواند و سپهسالاری لشکر را در نبرد با دیوان بدو سپرد؛ لشکری از آدمیان، پریان، جانوران و پرندگان. کیومرث، خود در دنباله سپاه جای گرفت و هوشنگ در پیشاپیش لشکر ایستاد. در آغاز نبرد، هوشنگ شیرانه چنگ یازید و سیئه دیو را سر برید. دیری نگذشت که روزگار کیومرث به سر آمد و هوشنگ به جای او بر تخت نشست.

۲ - هوشنگ (پادشاهی او چهل سال بود)

۱- هوشنگ چون بر تخت نشست، خود را پادشاه هفت کشور نامید و به آبادانی و دادگری همت گماشت. وی به نیروی دانش، آهن را از دل سنگ بیرون کشید و به پیشه آهنگری، ابزاری چون تبر، تیشه و اژه ساخت. آنگاه از رودها، انهار کشید و دشتها را آبیاری کرد. با رونق گرفتن کشاورزی محصول فراوان به دست آمد و مردم، کوچ‌نشینی را ترک کردند. از آن پس نان، خوراک اصلی مردم شد.

۱-۱- از کارهای نام‌آور او کشف آتش بود؛ وی روزی در کوهستان خرنده‌ای دید، با چشمانی چون دو چشمه خون. دودی که از دهانش برمی‌خاست، جهان را تیره می‌کرد. هوشنگ به نیروی کیانی، سنگی گران به سوی مار انداخت. مار، جان به سلامت برد، اما از برخورد سنگ به سنگی دیگر، فروغی پدیدار شد. شاه بدین رهنمون به رمز افروختن آتش پی برد و آفریدگار را ستود. از آن پس پرستیدن این فروغ ایزدی، آیین مردم شد. همان شب هوشنگ آتشی بزرگ برافروخت و جشنی برپا ساخت و نام آن را «جشن سده» گذاشت. وی گاو، خر و گوسفند را از دیگر چارپایان جدا کرد و از آنان در کار کشاورزی بهره گرفت. از پوست جانورانی چون سنجاب، قاقم، سمور و روباه برای مردم پوشاک ساخت. هوشنگ جهان را به نیکی سپرد و چون به دنیای دیگر شتافت، جز نام نیک از خود برجای نگذاشت.

۳ - طهمورث (پادشاهی او سی سال بود)

طهمورث دیوبند، پسر هوشنگ بود که پس از مرگ او بر تخت نشست. وی از آغاز پادشاهی با موبدان پیمان بست که دادگری پیشه سازد و دست دیوان و بیدادیان را کوتاه کند. به تدبیر او از پشم میش و بز، نخ تابیدند و از آن پوشاک فراهم آوردند. طهمورث گروهی از حیوانات را اهلی ساخت و از میان جانوران وحشی، سیاه گوش، یوز، باز و شاهین را دست آموز کرد و در شکار به کار گرفت. شیدنپ، وزیر پرهیزگار و خردمند، پیوسته او را به نیکی رهنمون می شد. طهمورث، اهریمن را به افسون اسیر خود کرد و چون مرکبی تیزتگ بر او نشست. این کار، دیوان را به شورش واداشت. وی با سپاهی گران در برابر لشکر دیوان صف آراست. آشوب جنگ برخاست و جهانی از گرد و غبار تیره شد. نبرد دیری نکشید؛ دو بهره از دیوان به افسون طهمورث دریند شدند و باقی به گرز گران او جان دادند. دیوان در بند، به جان از شاه امان خواستند و پذیرفتند که آداب خواندن و نوشتن را بدو بیاموزند. بدین گونه، شاه نوشتن حدود سی خط و زبان را از آنان آموخت؛ عربی، رومی، سغدی، چینی، پهلوی و ... طهمورث پس از سی سال پادشاهی، با به یادگار گذاشتن این هنرها، به سرای دیگر شتافت.

۴ - جمشید (پادشاهی او هفتصد سال بود)

۱- جمشید فرزند طهمورث بود که به رسم کیان، تاج بر سر نهاد. دیو و پری و پرنده در فرمان او بودند. وی آرامشی در جهان پدید کرد و خود را برخوردار از فره ایزدی، و هم شاه و هم موبد خواند. در آغاز شاهی پیمان کرد که دستِ بدان را کوتاه کند و روان را به سوی روشنی رهنمون گردد. پنجاه سال نخست پادشاهی او به ساختن آلات جنگی چون خود، جوشن، زره، خفتان و برگستوان گذشت. در پنجاه سال دیگر، مردم از کتان و ابریشم رشتن و دوختن جامه آموختند. در پنجاه سال سوم، کار او سامان دادن به طبقات چهارگانه مردم بود. روحانیان، جنگاوران، کشاورزان و صنعتگران از دیگران جدا شدند و هر یک جایگاهی ویژه یافتند. از آن پس جمشید، دیوان را به کار گِل گماشت. آنان با خشت زدن، به رسم مهندسان، دیوارهایی از سنگ و گچ برآوردند و گرمابه‌ها و کاخهای بلند ساختند. جمشید از آن پس به استخراج یاقوت، بیجاده، سیم و زر پرداخت و به یافتن بویهای خوش چون مشک، کافور، عود، عنبر، بان و گلاب همت کرد. وی راه پزشکی و درمان درمندان را به مردم آموخت. آنگاه کشتی ساخت و به دریاها راه جست. پنجاه سال دیگر در این کار گذشت. سپس تختی کیانی با گوهرهای فراوان ساخت که آن را دیوان به پشت برمی داشتند و جمشید بر آن چون خورشید در آسمان می درخشید. در نخستین روز فروردین یک سال، مردمی انبوه گردش فراهم آمدند و بر سرش گوهر افشاندند و آن روز را «روز نو» خواندند؛ همان «نوروز» باستانی. سیصد سال از پادشاهی او می گذشت و مردم، بی مرگ و رنج می زیستند. دریغ که این روزگار خوش دیری نپایید. جمشید خودبینی کرد و از راه ایزدی روی برتافت. بر لشکریان متّ نهاد و خود را نه پادشاه جهان، که پروردگار جهانیان نامید. بدین خودبینی، فره ایزدی از او گسسته شد. بیست و سه سال از این ماجرا

گذشت. درگاه او از نامجویان و سپاهیان تهی ماند و روزگارش به سیاهی گرایید. وی اگرچه از گفتار و کردار خود بازگشت و اشک خونین بارید، اما پشیمانی او سود نکرد. در همین زمان رویدادی دیگر دست در کار سرنوشت «ایران» داشت:

۲- در «سرزمین تازیان» مردی نیکنام و گرانمایه به نام **مرداس** حکومت می‌کرد که پسری به نام **ضحاک** داشت. نام دیگر این ضحاک «بیوراسپ» بود؛ یعنی دارنده ده هزار اسب. روزی دیو در ظاهر مردی نیکخواه بر او نمودار شد و به گفتار و کردار پرفریب در دل شاهزاده راه یافت. دیو پس از پیمانی که از وی گرفت او را به کشتن مرداس و دستیابی به تخت شاهی برانگیخت. ضحاک، سرانجام با دیو همداستان شد. مرداس، مردی خداپرست بود و هر شب تنها به باغ می‌رفت، سر و تن می‌شست و نماز می‌گزارد. دیو، بر سر راه او چاهی عمیق کند و رویش را به خاشاک پوشاند. مرداس در آن چاه افتاد و هلاک شد و ضحاک به پادشاهی تازیان رسید.

۲-۱- بار دیگر دیو در ظاهر آشپزی جوان، به خدمت او درآمد. تا آن زمان خوراک مردم از گیاهان بود. دیو، نخست از زرده تخم مرغ و سپس گوشت کبک، تذرو، گوسفند و گاو، برای او خوردنیهای خوشمزه ساخت تا بر بی‌رحمی و دلیری او بیفزاید. بدین حيله چنان در دل ضحاک جای گرفت که به دستوری او بر دو کتفش بوسه زد. دیو، در زمان ناپدید شد و از هر بوسه‌گاه او ماری سربرآورد. ماران را از بن بردند، اما پس از لختی هر دو چون شاخ درخت دوباره رویدند. کوشش پزشکان در درمان ضحاک بی‌اثر بود. دیو، از خود پزشکی ساخت و گفت: «چاره کار در این است که هر روز از مغز مردمان به ماران بخوراند. باشد که این دو ازدها بدین خوراک جان سپرند.» دیو، دست در خون آدمیان داشت.

۲-۲- از سوی دیگر در ایران جنب و جوشی پدید آمد و سرداران شهرها بر جمشید شوریدند. چون آوازه هول و اقتدار ضحاک به ایران رسید، سواران به او روی کردند و ازدها مرد را به ایران خواندند. جمشید از بیم جان گریخت و خود را پنهان کرد. پس از صد سال، ضحاک، شاه ناپاک دین ایران را در «دریای چین» یافت و او را با آره به دو نیم کرد. سرانجام، جمشید راز ناپایداری جهان را دریافت؛ دریغا چه سخت و دریغا چه دیر!

۵ - ضحاک (پادشاهی او هزار سال بود)

۱- ضحاک چون بر تخت شاهی ایران نشست، خواهران جمشید، آرنواز و شهرناز، را به زنی گرفت. هر روز مغز دو مرد جوان، خوراک ماران اژدها مرد بود. دو مرد گرانبایه ایرانی نژاد به نام آرمایل و گرمایل، برای نجات قربانیان، به نام آشپز، به دربار ضحاک، ره یافتند. اینان هر روز یک تن از قربانیان را از هلاک می‌رهانیدند و به جای مغز سر او، مغز گوسفندی را به ماران می‌خوراندند. نجات یافتگان را پنهان می‌کردند و سپس گروه گروه با شماری بز و میش، به صحرا گسیل می‌داشتند. مردم کُرد از نسل این نجات یافتگانند.

۱-۱- چهل سال از روزگار ضحاک مانده بود که اژدها مرد، سه جوان جنگی را به خواب دید؛ دو مهتر و یک کِهتر. آنکه خردتر بود، با گُرزِ گاؤچهر بر سر ضحاک کوفت و او را، کشان به «دماوند کوه» برد و در آنجا به بند کشید. اژدها مرد، ترسان از خواب پرید. موبدان کشور را به گزارش خواب خویش فراخواند. موبدان را دهشتی فرو گرفت که اگر خواب را به درستی گزارش می‌کردند بیم جان بود و اگر به دروغ می‌گفتند نیز همان. سه روز در این کار رایزنی کردند. روز چهارم خردمندترین موبدان گفت: «پایان کار همهٔ آفریدگان مرگ است. پادشاهی تو نیز چون پادشاهی پیشینیان، جاودان نیست. گزارش این خواب چنین است که پس از تو جوانی به نام فریدون که هنوز از مادر نزاده است، بر تخت خواهد نشست؛ تو را سرنگون خواهد ساخت و به بند خواهد کشید.» ضحاک از سبب دشمنی فریدون با خود پرسید. موبد پاسخ داد که: «تو پدر او را خواهی کشت و نیز گاؤ برمایه را که دایهٔ اوست، تباه خواهی ساخت. فریدون با گُرزِ گاؤسر به کین تو خواهد شتافت.» اژدها مرد با شنیدن سخن خوابگزار، آرام و قرار از کف داد و آشکار و نهان از فریدون نشان می‌طلبید.

۲- روزگاری گذشت و فریدون که از فرّ جمشید نشانی داشت زاده شد. در همان هنگام نیز گاو برمایه، که چون طاووس نر زیبا بود به دنیا آمد. آبتین، پدر فریدون، که از چنگ اژدها مرد گریزان بود، در دام افتاد و به دست دژخیمان شاه هلاک شد تا مغز سرش، خوراک ماران شود. فرانک، مادر فریدون، به همراه فرزند گریخت و به همان مرغزاری رخت کشید که گاو برمایه در آن می چرید. زاری کنان، فرزند را به نگهبان مرغزار سپرد و آن نیک مرد، فریدون را سه سال به شیر گاو برمایه پرورد. اژدها مرد پیوسته در جستجوی فریدون و گاو برمایه بود. فرانک از بیم ضحاک، فرزند را از نگهبان مرغزار گرفت و به کوهستانی در «هندوستان» برد و به عابدی سپرد. مرد دینی با شنیدن پیشگویی موبدان از زبان فرانک، فریدون را به گرمی پذیرفت و در کنار خود پرورد. اژدها مرد از کار گاو برمایه آگاه شد و جانور را کشت، اما چون نشانی از فریدون نیافت، خانه نگهبان نیک نهاد آن مرغزار را ویران کرد. فریدون شانزده ساله بود که از «البرز کوه» به دشت فرود آمد و به راهنمایی مادر دانست که ایرانی و فرزند آبتین است. آبتین نیز از نسل کیان بود و نژادش به طهمورث می رسید. با شنیدن داستان تلخ پدر و آن گاو برمایه، دل فریدون به درد آمد و هوای کین خواهی در سر گرفت. فرانک، فرزند را از خامی و شتاب بازداشت. به یاد او آورد که اژدها مرد سپاهیان بی شمار در فرمان خود دارد، اما فرزند آبتین، یکتا مردی گمنام بیش نیست.

۳- فکر فریدون از سر ضحاک بیرون نمی رفت. وی روزی بزرگان سرزمینها را فراخواند تا به رایزنی آنان لشکری از مردم و دیو و پری تدارک کند. آنگاه هم در آن نشست دستور داد که محضری بنویسند، گواه بر دادگری، راستگویی و نیکمردی او. بزرگان از بیم جان در کار نوشتن گواهی بودند که ناگاه فریاد دادخواهی به گوش رسید. ستم دیده را، که آهنگری بود کاوه نام، به دیدار شاه بردند. کاوه رویاروی اژدها مرد، گستاخانه خروشید که هفده تن از هجده پسرش قربانی ماران شده اند و اینک آخرین فرزند را به قربانگاه می برند. ضحاک فرمان داد تا پسر آهنگر را رها کنند. وی بدین حيله گواهی کاوه بر آن محضر دروغین را می خواست. کاوه پس از خواندن محضر برآشفست و بر حاضران خروشید. نوشته را پاره پاره کرد، به زیر پای انداخت و بیرون رفت. آنگاه چرم آهنگران را بر نیزه آویخت، خروشان به میدان شهر درآمد و مردم را برانگیخت تا به نابودی اژدها مرد به فریدون بپیوندند. مردم بسیار گرد پرچم او درآمدند و یگراست به نزد فریدون رفتند. فریدون، درفش را به دیبای رومی و گوهر و زر آراست و آن را «درفش کاویان» نامید. و این همان درفشی است که بعدها

پادشاهان ایران، گوهرهای بسیار بر آن افزودند و پرچم رسمی ایران شد. فریدون، مادر را بدرود کرد و به همراه دو برادر خود، کیانوش و پرمایه، ساز رفتن گرفت. به دستور او آهنگران گریزی به شکل سر گاومیش ساختند و فریدون به سرنگونی ازدها مرد و برپایی دادگری، قدم در راه گذاشت.

۴- فریدون با سپاهی گران، منزل به منزل پیش می‌راند که شبی نیکخواهی پری پیکر به نزد او آمد و افسونی بدو آموخت که کلید درهای بسته بود. فریدون که دانست آن فرستاده سروشی ایزدی است به شادمانی می‌گساری کرد و به خواب رفت. کیانوش و پرمایه، بر بخت بیدار برادر کهنتر رشک بردند و در پی هلاک او برآمدند. شبی که فریدون در پای کوهی خفته بود، برادران، نهانی بر فراز کوه رفتند و سنگی بزرگ را به سوی او غلتانند. فریدون با شنیدن خروش سنگ، بیدار شد و به افسونی که آموخته بود سنگ را در جای خود آرام داد و جان به سلامت برد. برادران دریافتند که کار فریدون ایزدی است. فریدون نیز بزرگوارانه هیچ به روی برادران نیاورد. سپس به همراه سپاهیان و به جلوداری کاوه به «اروند رود» رسید. از رودبانان تازی درخواست تا او و سپاهیان را با کشتی به آنسوی ساحل برند. نگهبان رود سرپیچی کرد و گفت: «پادشاه به من فرموده است که کس را بی دستوری او در کشتی راه ندهم.» فریدون از این پاسخ برآشفته و سواره به ارونند زد و سپاهیان نیز به دنبال او از رودخانه گذشتند و به سوی «بیت المقدس»، پایتخت ضحاک، روی نهادند.

۴-۱- وی به یاری افسونی که از سروش آموخته بود، دژ استوار ازدها مرد را گشود، جادوان درگاه ضحاک را به گرز گاؤسز کشت و بر تخت او نشست. ضحاک خود در کاخ نبود. به فرمان فریدون پری رویان شبستان ضحاک را بیرون آوردند و سر و تن از آلودگیها پاک شستند. آنگاه خواهران جمشید، ارنواز و شهرناز، به نزد فریدون آمدند و شادمان از دیدار او، راز ازدها مرد را فاش کردند که: «او اکنون از بیم تو به هندوستان گریخته است تا لشکری فراهم آورد.»

۴-۲- ضحاک پادشاهی را به یکی از خدمتگزاران خود به نام گُندَر و سپرده بود. این کندرو، چون به دربار بازگشت، بیگانه‌ای را نشسته بر تخت، و همسران ضحاک را در کنار او دید. همه شهر و کاخ نیز از لشکریان این بیگانه پر بود. وی به رسم خدمت به نزد فریدون رفت و او را ستود. آنگاه به دستور این بیگانه جوان بزمی آراست و چون فریدون و سپاهیان سرگرم شادخواری شدند، نهانی از کاخ گریخت و به نزد ضحاک شتافت. گفت: «سه بیگانه به شهر آمده‌اند و کاخ را فرو گرفته‌اند؛ یکی از آنان بر تخت نشسته و زیردستان را کشته است.» ازدها مرد پاسخ داد که: «شاید میهمانی باشد.»

کندرو گفت: «میهمان را چه کار که با همسران میزبان به دلداری نشیند؟» ضحاک خشمگین شد و کندرو را از پیشکاری خود بر کنار کرد. کندرو گفت: «اینک تو خود، شاه نیستی تا به پیشکار نیازت افتد.»

۳-۴- این گفتگو ضحاک را به جوش آورد و سپاه خود را از «هند» به ایران کشید. مردم ستمدیده به یاری سپاهیان فریدون شتافتند. پیر و جوان از در و بام بر سر سپاهیان ازدها مرد، خشت و سنگ افکندند و در کوی و برزن با تیغ و تیر به نبرد پرداختند. ضحاک، ناشناس و پوشیده در لباس آهنین به کاخ درآمد و چون همسران خود را با فریدون به مهرورزی دید، شمشیر برکشید. فریدون با گرز گاو چهر بر ترگ ضحاک کوفت. در همان دم سروش پدیدار شد و او را از کشتن ضحاک بازداشت. فریدون به فرمان سروش، ضحاک را به بند کشید و در میان انبوه تماشاگران به خواری از شهر بیرون برد و در دور دست «دماوند» به مسمارهای گران بست.

۶- فریدون (پادشاهی او پانصد سال بود)

۱- فریدون در آغاز پادشاهی خود «جشن مهرگان» را بنیاد کرد؛ آیینی که از وی به یادگار ماند. فرانک با آگاهی از پادشاهی فرزند، مال و مایه فراوان به بینوایان بخشید و هدایای بسیار به فرزند فرستاد. آنگاه فریدون به گرد جهان برآمد، آیین بیداد را برانداخت، دادگسترد و آبادانی کرد.

۲- فریدون پنجاه ساله بود که سه پسر، دو از شهرناز و یکی از ارنواز، داشت و برای آنان همسرانی شایسته می‌جست: سه خواهر پری چهره، پاک و از نژاد شاهان. یکی از زیردستان فریدون به نام جندل به این کار گماشته شد. وی در ایران خواهرانی بدین نشان نیافت، اما پس از چندی چون دریافت که سرو، شاه یمن، دخترانی سزاوار دارد برای خواستگاری به «یمن» رفت. سرو که دختران خود را چو چشم جهان بین خود دوست می‌داشت دل آزرده شد، اما از بیم فریدون پاسخ را به زمانی دیگر انداخت. بزرگان درگاه را گرد کرد و رایزنی خواست. گفت: «فریدون دختران دل‌بند مرا به زنی فرزندان خود خواسته است. من بدین پیوند خرسند نیستم، اما از پیامد پاسخ بیمناکم.» رایزنان در پاسخ بدو دل دادند که: اگر چه فریدون به شاهی سر‌آست، بزرگان یمن نیز بنده او نیستند و برای نبرد آماده‌اند.

۲-۱ سرو، پشیمان از رایزنی با درگاهیان، فرستاده فریدون را پیش خواست. به رسم بندگی فرمانبرداری کرد و پسران فریدون را به خواستگاری همسران خود به یمن خواند. جندل پاسخ شاه یمن را به فریدون رساند. شاه به پسران هشدار داد که: «سرو مردی حیله‌گر است. وی در روز نخست، بزمی بزرگ خواهد آراست و سه دختر خویش را که به تمامی همچون یکدیگرند در نزد شما خواهد

نشاند؛ دختر بزرگتر را در نزد برادر کوچکتر، دختر کوچکتر را در نزد برادر بزرگتر و دختر میانه را در نزد برادر میانه. وی بدین ترفند هوشیاری شما را خواهد آزمود.» پسران، پند پدر را در یاد گرفتند و به راه یمن روی نهادند. سرو با سپاهیان خود به پیشباز رفت. بزمی بزرگ آراست و همانگونه که فریدون پیشگویی کرده بود، دختران را در کنار نامزدان نشاند و همان پرسش را در میان نهاد. برادران به درستی پاسخ دادند و هر یک همسر همتای خود را خواستار شدند.

۲-۲- برادران با عروسان خود به ایران روی نهاده بودند که فریدون برای آزمودن آنان خود را به شکل اژدهایی درآورد و خروشان و آتش افشان بر سر راه آنان قرار گرفت. برادر بزرگ از حملهٔ او گریخت و برادر میانه به نبرد پیش رفت. برادر کوچکتر به اژدها یورش برد و فریاد زد که: «ما فرزندان فریدونیم. اگر نام او را شنیده‌ای، دور شو که بر ما چیره نتوانی شد.» اژدها در زمان ناپدید شد و فریدون، پدروار به پیشباز فرزندان رفت. آنان را به کاخ برد و گفت که آن اژدها خود او بوده است تا بدان گونه گوه‌ر فرزندان خود را بیازماید. آنگاه بر پایهٔ همان آزمون، برادر بزرگتر را که راه سلامت جسته و از پیش اژدها گریخته بود سَلَم نامید. برادر میانه را که به دلیری بر اژدها یورش برده بود تور خواند و برادر کوچکتر را نیز که شتاب و درنگ را به هم آمیخته بود ایرج نامید. همسران آن سه را نیز آرزو، ماه آزاد و سهی خواند. سپس سرنوشت پسران را در آیینۀ آسمان بازجست. سرنوشت آنان را پر جنگ و آشوب دید و در اندیشه و اندوه فرو رفت.

۳- آنگاه فریدون سرزمین پادشاهی خود را سه بخش کرد. «روم» و «باختر» را به سلم داد؛ «توران» و «چین» را به تور بخشید و ایران و «عربستان» به ایرج رسید. پس از چندی سلم که به ناخشنودی تقسیم پدر از رشک ایرج می‌گذاخت، به تور پیغام فرستاد که: «پدر بر ما ستم کرده و بهترین بخش پادشاهی را به برادر کِهتر داده است.» تور نیز با برادر همداستان شد و گفت که پدر، آنان را به هنگام جوانی فریفته است. دو برادر کسی را به پیام‌گزاری فرستادند و پدر را در صورت بازنگشتن از تقسیم پیشین به ویرانی ایران و کشتن ایرج تهدید کردند. فریدون با شنیدن پیغام درشت پسران، مغزش به جوش آمد و گفت: «من خود انتظار چنین پیامی را از دو فرزند ناخلف داشته‌ام. به برترین نام پروردگار و تخت و تاج و ناهید و ماه سوگند می‌خورم که هیچیک از پسران خود را بر دیگران برتری نداده‌ام. آنان را اهریمن به کژی و تاریکی رهنمون شده است و آزرزی می‌کنند. من اکنون سالخورده‌ای آمادهٔ مرگم و هنگام تیزی و آشفتنم نیست. آنان را از خدا و روز

رستاخیز بیم می‌دهم.» چون فرستاده بازگشت، فریدون، ایرج را از پیام برادران، آگاه و برای رویارویی با دسیسه آنان آماده کرد. ایرج، تخم کینه پاشیدن در جهان ناپایدار را روا ندانست و به تخت و تاج، دل نیست. گفت که به نزد برادران خواهد رفت و با سخنان نرم، خرسندشان خواهد ساخت و کینه را از دل آنان پاک خواهد شست. فریدون، ایرج را بدین هنر و خرد ستود و اگر چه با رفتن او به نزد برادران همدستان نبود، او را از این کار باز نداشت. سپس در نامه‌ای از پسران نافرمان درخواست که با برادر کوچک خود بر سر مهر باشند.

۳-۱- در توران دو برادر با سپاهیان خود به پیشباز ایرج می‌آیند. سپاهیان، یکسره دل به ایرج سپرده بودند و در میان آنان به تمامی سخن از بزرگی او بود. این واقعه بر سلم، سخت گران آمد و با ابروانی پرچین به سراپرده رفت. تور را از گرایش سپاهیان به ایرج، بیم داد و به برادرکشی برانگیخت. دیگر روز دو برادر به خیمه ایرج می‌روند و از همان آغاز، بنای ناسازگاری می‌نهند. سخن همان است که برادر کوچکتر، بخش بهتر و بزرگتر از سلطنت را به چنگ آورده است. ایرج همچنان با برادران بر سر مهر است و می‌گوید که پادشاهی ایران و توران و چین را به بهای دل آزرده‌گی آنان نمی‌خواهد. تور، خشمگین می‌شود و کرسی زرینی را که بر آن نشسته بود بر سر ایرج می‌کوبد. ایرج از او پناه می‌جوید و پیمان می‌کند که به گوشه‌ای برود و از پادشاهی دست بشوید؛ اما تور خنجری از چکمه خود بیرون می‌کشد و سینه برادر را می‌درد. سر او را از تن جدا می‌کند و آغشته به مشک و عبیر به فریدون می‌فرستد که: «حال اگر می‌خواهی، تاج پادشاهی ایران را بر این سر بگذار!» سپس هر یک از برادرکشان به سرزمین خود می‌روند. فریدون چشم به راه فرزند، با سپاهیان به پیشباز رفته بود که ناگاه گرد و غباری از دور پدیدار شد. تحفه پسران سرکش به پدر رسیده بود؛ تابوتی زرین. تخته تابوت را برداشت و سربریده ایرج را، پوشیده در دیبا، در آن یافت. مویه‌کنان از اسب بر زمین افتاد و خود و سپاه، سوگواران به شهر بازگشتند. سر بریده فرزند را در کنار گرفت؛ سر سوی آسمان کرد و بر برادرکشان نفرین فرستاد. از خدا درخواست که چندان بدو زندگانی ارزانی دارد که کین ایرج را از فرزندان نافرمان بخواهد.

۴- آنگاه به شبستان ایرج رفت و دریافت که یکی از همسران او به نام ماه آفرید، از ایرج بار دارد. ماه آفرید، دختری به دنیا آورد. چون هنگام به شوهر سپردن این دختر فراز آمد، فریدون پسر برادر خود، پشنگ را به همسری او برگزید. دختر ایرج پس از نه ماه، پسری به دنیا آورد که او را **منوچهر**

نامیدند. منوچهر به ناز و تنعم پرورده شد. فریدون تخت و تاج و گنج و ابزار جنگی بدو بخشید و سپس پهلوانان و بزرگان کشور چون قازن، شیروی، گرشاسپ، سام نریمان، قباد، کشواد و دیگر سران را فراخواند و در جشنی بزرگ، سرداری لشکر را به منوچهر سپرد. سلم و تور، با آگاهی از سرداری منوچهر، بیمناک می‌شوند، و فرستاده‌ای به نزد فریدون گسیل می‌دارند. از گناه گذشته خود، پوزش و از منوچهر، بخشایش می‌خواهند. از فریدون می‌خواهند که منوچهر را با سپاهی گران به نزد آنان فرستد تا پیش او به خواهشگری بایستند و به آب دو دیده کینه را از دل او بشویند. فرستاده برادر کشان با هدایای بسیار به نزد فریدون آمد و پیغام دو فرزند را یکایک به پدر بازگفت. فریدون، فرستاده را بزرگ داشت، اما به پسران چنین پیام فرستاد که: «اگر به راستی دوست منوچهرید، چگونه بی‌شرمانه، تن ایرج را خوراک دام و دد کرده‌اید؟ منوچهر در دام مکر شما نخواهد افتاد. او خود با سپاهی گران به کین‌خواهی ایرج خواهد آمد.» هدایا را نیز به همراه فرستاده به سلم و تور باز فرستاد. برادر کشان، بیمناک از پاسخ فریدون، در لشکرکشی به ایران پیشدستی کردند.

۴-۱- چون به فریدون آگاهی رسید که سلم و تور با لشکریان خود به کنار «جیحون» رسیده‌اند، سپاهی آماده کرد و سپهسالاری لشکر را به منوچهر سپرد. منوچهر، نیا را آرام کرد و بدو دل داد که برادر کشان، هم‌اورد او نیستند. آنگاه لشکر انبوه را، که از خروش اسبان‌شان گوش‌ها کر می‌شد، به دشت کشید. مردان به جوشن پوشیده بودند و اسبان به برگستوان. منوچهر جانب چپ لشکر را به گرشاسپ و راست را به سام سپرد و خود به همراه سرو در قلب جای گرفت. سردار طلایه و پیشاهنگان لشکر نیز قباد بود، و تلیمان در کمینگاه قرار داشت. بدین گونه لشکری آراسته به نبرد با برادرکشان بسیج شد. تور، به منوچهر پیغام داد که: «از ایرج دختری بیش نمانده بود. اینک تو که پسر او نیستی، پادشاهی را از کجا آورده‌ای؟» منوچهر با شنیدن این پیام به خنده گفت: «در این نبرد به یاری پروردگار، آنکه سزاوار شاهی است پیدا خواهد شد.» آنگاه پس از وعده کین‌خواهی ایرج، با آرامش به شادخواری نشست.

۴-۲- منوچهر همان شب سپاهیان را برای نبرد آماده کرد و سحرگاه بر سپاه تور تاخت. تمام روز به نبرد گذشت و از بسیاری کشتگان و خستگان، دشت چون دریای خون گشت. فردای آن روز از دو سپاه، کسی به جنگ نیامد. سلم و تور، رای شبیخون کردند، اما منوچهر که از قصد آنان آگاه شده بود، قارن را با سی‌هزار جنگاور به کمین آنان نشاندد. تور، با صد هزار نفر به جنگ ایرانیان آمد؛ ولی چون سپاه ایران را آماده نبرد دید، بی‌درنگ برگشت. منوچهر در پی او تاخت. با نیزه او را از پشت زین

برگرفت، بر زمین زد و سرش را از تن جدا کرد. پیکرش را چراگاه لاشخواران کرد و به لشکرگاه خود بازگشت. سر بریده تور را با نامه پیروزی به فریدون تحفه فرستاد. فرستاده از آن هدیه که با خود می برد شرمسار بود؛ که می دانست داغ فرزند، هر چند گمراه و نافرمان باشد، بر پدر گران خواهد بود.

۳-۴- سلم پس از کشته شدن تور، به قلعه «الانان» - دژی مستحکم در میان دریا و جان پناهی استوار - روی داشت. منوچهر، قارن را به گشودن دژ فرستاد. قارن، درفش منوچهر، انگشتی تور و شش هزار سپاهی را به همراه برد. سپاهیان را به سرداری شیروی در کنار دریا گذاشت و خود به سوی الانان دژ رفت. انگشتی تور را به دژبان نشان داد و گفت که به فرمان تور، به یاری دژبان آمده است. با این حيله به درون دژ راه یافت. شب هنگام درفش منوچهر را برافراشت و در دژ را گشود. سپاهیان ایران به دژ یورش کردند. به سرداری قارن و شیروی، دژ به دست ایرانیان افتاد. چون خورشید بر فراز آسمان رسید، الانان دژ، ویران بود و دوازده هزار تن از یاران سلم، کشته. قارن پیروزمندانه به خدمت منوچهر آمده بود که یکی از نبیرگان ضحاک به نام کاکویی که فرمانروای دژ «هُوخت گنگ» بود، با صد هزار سپاهی بر ایرانیان تاخت و چند تن را کشت. سلم به پشتگرمی کاکوی، دلگرم شده بود. منوچهر پیشنهاد قارن را که تازه از نبردی سنگین بازگشته بود، برای مبارزه با کاکوی نپذیرفت و خود به هموردی نبیره ضحاک رفت. در نبردی سنگین و تن به تن، منوچهر با گرفتن کمربند کاکوی، او را بر زمین کوفت و در حال کُشت.

۴-۴- با کشته شدن کاکوی، سلم پا به گریز نهاد و به کنار دریا رسید، اما از کشتی نشانی ندید. منوچهر از فرصت استفاده کرد و با گذشتن از خیل کشتگان و خستگان، خود را به سلم رساند. برادرکش را آواز داد که: «نهالی که به دست خود نشانده ای اکنون به بار نشست. بمان، که فریدون تختی نو برایت آراسته است.» آنگاه بر او تاخت و با تیغ به دو نیمش کرد. به فرمان او سر سلم را بر نیزه کردند. سپاهیان سلم و تور، از منوچهر زنهار خواستند و یافتند. سپاهیان ایران غنایم بسیار گرفتند. سپاهیان دشمن به نشان تسلیم، خود را خلع سلاح کردند و کوهی از جوشن و ترگ و برگستوان و کوبال و خنجر فراهم شد. منوچهر، سر سلم را به همراه نامه پیروزی، به فریدون فرستاد و خود در پی آن به دیدار نیا شتافت. فریدون به پیشباز منوچهر آمد و با تکریم بسیار او را با خود به شهر برد. آنگاه سام نریمان را که تازه از نبرد با هندوان بازگشته بود، فراخواند. دست منوچهر را در دست جهان پهلوان گذاشت و نبیره خود را بدو سپرد. سپس سر سوی آسمان کرد و به سپاسی دردمندانه، پروردگار را ستود که همه آرزوهایش را به بار نشانده است؛ و آرزوی مرگ کرد. منوچهر را

بر تخت نشاند و به دست خود تاج بر سرش گذاشت و در گوشش اندرزهای بسیار نجوا کرد.

۵- آخرین روزهای زندگی فریدون به درد و اندوه گذشت. از تخت و تاج، کرانه گرفت و سر سه فرزند را در کنار نهاد. به زاریان می‌گریست و می‌نالید که سرانجام کار جوانان بداندیش، چنین بدفرجام خواهد بود. پادشاهی آنچنان نیکدل و کامروا، اینچنین با دلی پر خون و دیدگانی پر اشک درگذشت. منوچهر برای او دخمه‌ای شاهانه ساخت. شهریار را بر تخت عاج نهادند و تاجی از بالای او آویختند و در دخمه را بستند. ایران، یک هفته به سوگ فریدون فروخ نشست.

۷ - منوچهر (پادشاهی او صد و بیست سال بود)

۱ - منوچهر پس از هفته‌ای سوگواری بر تخت نشست و به جهانیان مژده داد که همچون نیاکان خود به راه دین و داد خواهد رفت. زمین را بنده و چرخ را یار خود خواند و با این همه هنرها، خود را بنده و پرستنده جهان آفرین نامید. وعده داد که بینوایان را از رنج، و ستم‌دیدگان را از چنگ ستمگران کافر و اهریمن خو، خواهد رهانید. بزرگان ایران بر او آفرین خواندند و سام به درود او برخاست. جهان پهلوان، شاه را به آرامش فراخواند و گفت که وی نیز همچون نیاکان خود، از گرسناپ تا نریمان، به اندیشه سپهداری و نیروی خنجرگزاری، در خدمت پادشاهی ایران خواهد بود و دشمنان را به بند خواهد کشید.

۲ - داستان زاده شدن زال

۲-۱ - از شگفتی‌های دوران منوچهر به دنیا آمدن زال، فرزند سام بود. سام فرزندی نداشت و در اندیشه داشتن پسری می‌سوخت. یکی از زنان شبستان او پسری زیباروی به دنیا آورد که از شگفتی، مویش از سر تا پای، سفید بود. خدمتکاران سام از بیم، یک هفته زادن فرزند را از پدر پوشاندند؛ اما سرانجام یکی از دایگان شیردل به سام خبر برد و از وی درخواست که برخاست پروردگار، خرده نگیرد و ناسپاسی پیشه نکند. سام در شبستان از دیدن کودک به خود لرزید. نمی‌دانست که در پاسخ بزرگان ایران که کودک را اهریمنی خواهند پنداشت چه بگوید. بناچار فرمان داد تا نوزاد بی‌گناه را در دامنه کوه البرز، همانجا که سیمرغ بر فراز آن آشیان داشت، بردند و رها کردند. سیمرغ که در جستجوی طعمه‌ای برای جوجگان خود بود، نوزاد وانهاده را که از گرسنگی می‌گریست و سرانگشت

می‌مکید یافت. به خواست پروردگار، مهر نوزاد در دل سیمرغ افتاد. از سر دلسوزی او را برداشت؛ به آشیان خود برد و با جوجگان خویش پرورد. زال به جای شیر، از خون شکار سیمرغ می‌مکید و پرورده می‌شد. کاروانهایی که از کنار این کوه می‌گذشتند، اندک اندک خبر زال را، که آنک یال برکشیده بود، می‌پراکندند.

۲-۲- یک شب، هندویی سوار بر اسب تازی به خواب سام آمد و او را به فرزندش مژده داد. سام، موبدان را فراخواند و گزارش خواب خویش را از آنان خواست. موبدان پس از سرزنش او که نوزاد بی‌گناه را به کوه افکنده است، مژده دارند که فرزندش در آشیان سیمرغ به سر می‌برد. دیگر شب سام دوباره پسر خود را به خواب دید. برخاست و به همراه چند تن به کوه البرز رفت. در آشیان بلند سیمرغ، جوانی به قد و بالای خود دید. پروردگار را ستایش کرد و در بازآوردن فرزند، یاری خواست. نیایش به آخر نرسیده، سیمرغ پیدا شد و دانست که سام به جستجوی فرزند خود آمده است. به نزد جوان رفت تا او را از آمدن پدر، آگاه کند. سیمرغ، فرزند سام را دستان می‌نامید؛ چون پدر برای از میان برداشتن او حيله کرده بود. دستان که آشیانهٔ سیمرغ را خانه و سایهٔ پر او را پناه خود می‌دانست، از دوری او دل آزرده بود. سیمرغ آرزو کرد که دستان با دیدن تاج و تخت شاهی، از آشیان محقر او یاد نیاورد. اطمینان داد که از سر دوستی، وی را از آشیانه بیرون می‌برد و به نزد پدر می‌فرستد. سپس یک پر از بال خویش کند و به او داد. به دستان گفت: «هرگاه در سختی افتادی، این پر را به آتش درافکن، که من همان دم آشکار خواهم شد و تو را از آزار رهایی خواهم داد.» پس از وداع، او را از فراز کوه برداشت و در نزد سام گذاشت. جهان پهلوان سیمرغ را سپاس گذاشت و او دوباره بر فراز کوه پرید. سام در فرزند، خیره شد؛ جوانی با چهره و اندامی درخشان، چشمانی سیاه و لب و رخساری سرخ‌گون. دستان، گیسوانی فروهشته و ابرو و مژگانی یکسر سپید داشت. سام، فرزند را در برگرفت و از وی خواست تا با پدر، نرمدل باشد و از گذشته یاد نیاورد. قبای پهلوانی در تن او کرد و از کوه فرود آمد. جهان پهلوان فرزند خود را زال زر نامید.

۲-۳- خبر یافتن زال به شاه ایران رسید. منوچهر، پسرش نوذَر را به نزد سام فرستاد و فرمان داد تا زال را پیش او آورد. شاه از دیدار زال، شاد شد و داستان او، سیمرغ و البرز کوه را از زبان سام شنید. آنگاه اختر شناسان و موبدان را فراخواند تا آیندهٔ زال را پیشگویی کنند. ستاره‌شناسان، پهلوانی و نیک اختری او را پیشگویی کردند و منوچهر به خشنودی این خبر، پیشکشهای گرانبها به زال بخشید (خلعت، اسبان تازی، شمشیر هندی، دیبا، خز، یاقوت، زر، انواع گستردنی، بندگان، طبقهای زبرجد)

پر از مشک، کافور، زعفران، جامهای پیروزه، جوشن، ترگ، برگستان، نیزه، گرز، تیر و کمان، تخت پیروزه، تاج زر، مهرِ یاقوت، کمر زر). آنگاه عهدنامه‌ای نوشت و «کابل»، «دُنْبَر» و «مای» هند را به سام و پسرش بخشید. سام به رسم سپاس بر تخت منوچهر بوسه زد و به همراه زال به سوی «زابلستان» روانه شد. اهل «نیمروز»، به پیشباز آن دو، «سیستان» را چون بهشت آراستند و بر سر سام و زال، گوهر افشاندند.

۲-۴- پس از چندی، سام بزرگان زابلستان را فراخواند و گفت که به فرمان منوچهر به نبرد گُزگُساران و به سرزمین «مازندران» می‌رود. زال را به دست آنان سپرد تا وی را به آیین شاهان بپرورند. زال که دیگر بار از پدر جدا می‌شد، زبان شکایت گشود. سام وی را نواخت و به او سفارش کرد که در آموختن دانشها و آیینهای گوناگون، نیک بکوشد. سام رفت و زال به آموزگاری موبدان به جایی رسید که مانند او در جهان کس نبود.

۳- داستان عشق زال و رودابه

۳-۱- زال روزی با پهلوانان خود به گشت و گذار می‌پرداخت که به سرزمین کابل رسید. کابل، پادشاهی خردمند به نام **مهراب** داشت که از نژاد ضحاک و باژگزار سام بود. مهراب چون شنید که زال در سرزمین اوست، به پیشباز رفت. زال او را به شایستگی پذیرفت. چون میهمانش از بزم بیرون رفت، دیدار و منش او را با همراهان ستود. یکی از آنان، سخن از دختر مهراب در میان آورد. وصف روی و خوی این دختر، چنان دلاویز بود که زال را شیفته این زیبایی نادیده کرد و آرام و قرار از وی ربود. دیگر روز مهراب به دیدار زال آمد تا او را به خانه خویش مهمان کند. زال اما نمی‌توانست به خانه بت‌پرستی مهمان شود و سام را از خود برنجانند. مهراب البته دل چرکین شد، اما به روی خود نیاورد.

۳-۲- سحرگاه یک روز، مهراب از بارگاه زال یکسر به شبستان خویش در نزد همسر و دخترش، **سیندخت** و **رودابه**، رفت. سیندخت پرسید که: «آیا این پروردهٔ سیمرغ، خوی آدمیان گرفته است یا همچنان به جای تخت از کُنام سیمرغ یاد می‌کند؟» مهراب، پور سام را به خوبرویی و شیردلی وصف کرد و گفت که مردم عیب‌جو، شاید تنها بر موی سپید او خرده بگیرند. از دید مهراب، سپید مویی زال، زینده بود و بر ملاحظتش می‌افزود. اوصاف زال به گوش رودابه خوش نشست و خون به رخسارش دواند. بدین گونه دختر مهراب نیز نادیده به زال زر دل بست. رودابه راز دل بی‌قرار خود را بر پنج کنیز

ترک خویش گشود، تا درد عشق را درمانی بجوید. پرستاران، افسر بانوان جهان را نکوهش کردند که اگرچه از هندوستان تا به چین خواستاران بسیار دارد، به پیژسری رانده پدر و پروردهٔ سیمرخ، دل بسته است. رودابه از سر غیرت بر ندیمان خویش بانگ زد که قیصر روم و فغفور چین و شاهان ایران را به پور پیژسر سام نمی فروشد و دل در خوی او بسته است نه روی او. کنیزکان که بانوی خویش را چنین آشفته دیدند، دل بدو نرم کردند و پیمان بستند که به جادویی و افسون، شاه را به نزد ماه آورند. رودابه خشنود شد و به ندیمان خود وعده‌های بزرگ داد.

۳-۳- کنیزکان به بهانهٔ گل چیدن، خود را به سراپردهٔ زال در کنار رود نزدیک کردند. دستان، آنان را از آن سوی رود دید و چون شنید که فرستادگان رودابه هستند، به بهانهٔ شکار به لب رود رفت. با فریادی مرغابی‌ان را تاراند. یکی از آنان را با تیر نشانه گرفت و در نزدیکی دختران به زمین انداخت و خدمتکار جوان خود را برای آوردن شکار فرستاد. دختران از وی دربارهٔ آن پهلوان جوان پرسیدند. غلام، فرزند سام، پادشاه نیمروز، را سواری بی‌همتا نامید. دختران نیز در توصیف بانوی خود، از او کم نیاوردند و پهلوان جوان را شایستهٔ بانوی زیبایی خود دانستند. چون خدمتکار گفتگوی خود با کنیزکان را برای زال بازگفت، پور سام به شادمانی، هدایای بسیار برای دختران فرستاد. دختران به خنده دانستند که سرانجام شیر نر را به دام آهوی خود کشیده‌اند. زال، خود به نزد کنیزکان شتافت تا به دیدار دختر مهرباب راه جوید. گفتند: «اگر زال فرمان دهد، به کاخ خواهیم رفت تا ماه را برای دیدار شاه آماده کنیم.» میعاد نهادند که پهلوان، شبانه به کاخ رودابه بیاید و با کمند، خود را به ایوان برساند. کنیزکان به کاخ بازگشتند و رودابه را به دیدار زال مژده دادند. رودابه، خود و خانه را به دیدار محبوب آراست. زال، شبانه به وعده‌گاه آمد و با شنیدن صدای رودابه به نزد او شتافت. رودابه گیسوان خود را از فراز ایوان فروهشت تا کمند پور سام شود. زال بر آن گیسوان بوسه زد؛ کمند انداخت و از کنگرهٔ ایوان بالا رفت. دو دل داده به دیدار هم راه یافتند. زیبایی رودابه، زال را به شگفتی واداشته بود و رودابه نیز، دزدیده، عاشق جوان خویش را برانداز می‌کرد. زمانی مدهوشانه یکدیگر را در کنار گرفتند. زال چون به خویش باز آمد، آشفته‌گی خود را از ناهمداستانی منوچهر و سام بدین پیوند باز گفت. دو دل داده سوگند خوردند که در وفای هم استوار باشند و از خدا خواستند که امکان پیوندی به آیین و کیش را برای آنان فراهم آورد. صبح، چه بی‌هنگام، دمید و زال بناچار از دلدار خویش جدا شد و به منزل بازگشت.

۳-۴- دیگر روز، زال موبدان را به رایزنی فراخواند و از راز عشق خود پرده برداشت. هیچیک از

موبدان یارای شکستن سکوت را نداشتند. دستان، تا موبدان را به سخن وادارد، کام آنان را به وعده پادشاهی نیک، شیرین کرد. موبدان به زبان آمدند که: «مهراب، اگرچه پادشاهی بزرگ و بزرگوار است، اما نژادش به ضحاک دیوسیرت می‌رسد.» مصلحت دید موبدان این بود که زال، نامه‌ای به سام بنویسد تا وی دستوری این پیوند را از منوچهر بخواهد. آنان می‌پنداشتند که منوچهر خواهش سام سوار را رد نخواهد کرد. زال در نامه‌ای که به پدر نوشت، تا او را به پذیرفتن این خواهش وادارد، از گذشته اندوهبار خود یاد کرد. سپس مهر خود را به دختر مهراب بازگفت. پیمان پدر را به یاد او آورد: روزی که سام، زال را در البرز کوه یافته بود، در جبران بیداد پیشین خود با فرزند، در حضور بزرگان پیمان کرده بود که از این پس تمام آرزوهای پسر را برآورد. نامه زال، سام را در اندوه فرو برد. اگر آرزوی پسر را نادیده می‌گرفت، پیمان شکنی کرده و آبروی به باد داده بود؛ و اگر برآوردن خواست او را می‌کوشید، نمی‌دانست که فرجام پیوند این مرغ پرورده و آن دیوزاده چه خواهد بود؟ اختربینان، فرجام مبارکی را برای این پیوند پیشگویی کردند: «رودابه فرزندی خواهد زاد؛ تناور درختی سایه گستر به پهنای ایران، که دشمنان این سرزمین، بویژه تورانیان را به نابودی خواهد کشید.» سام، خشنود از این پیشگویی، فرستاده زال را پیش خواند و بدو پیام فرستاد که اگر چه با این پیوند همدستان نیست، اما پیمان خود را با پسر نمی‌شکند و بهانه‌جویی نمی‌کند. وعده داد که بزودی به نزد منوچهر رود و این خواسته را با او در میان نهد.

۳-۵- زال، خشنود از نامه پدر، آن را به دست زنی که میانجی او و رودابه بود، به نزد محبوب فرستاد. زن با هدایای رودابه باز می‌گشت که سیندخت وی را دید و بدو بدگمان شد. زن گفت که فروشنده‌ای دوره گرد است. سیندخت که زنی آزموده بود، این دروغ را باور نکرد. به تهدید، او را به گفتن حقیقت واداشت و به نزد دختر رفت. رودابه، شرمگانه پرده از راز مهرورزی برداشت و مادر را از همداستانی سام بدین پیوند آگاه کرد. سیندخت اگر چه از دامادی زال بر خود می‌بالید، اما از خشم منوچهر و ویرانی کابل بیم داشت. مهراب، شادمان از نزد زال بازگشته بود که سیندخت را آشفته دید و سبب پرسید. زن خردمند به بی‌راهه زد و از کوتاهی و نافرجامی زندگی سخن گفت؛ اما سرانجام آنچه گفتنی بود بر زبانش جاری شد. خون به چشمان مهراب دوید. او دست به تیغ برده و سیندخت، دستان در کمرگاه او حلقه کرده بود. مهراب نیز همچون همسر خود از ویرانی کابل می‌اندیشید. سیندخت با مژده همداستانی سام بدین پیوند، اندکی شوهر را آرام کرد. مهراب البته به دامادی زال مباحثات می‌کرد، اما از خشم منوچهر بیمناک بود. سیندخت با یاد کردن داستان فریدون که برای سه

فرزند خود عروسانی از خانهٔ سرو، شاه یمن، گرفته بود، دوباره او را دلداری داد.

۳-۶- خبر دلدادگی زال و رودابه به منوچهر رسید. شاه ایران که پیوند این دو را نمی‌پسندید، موبدان را فراخواند و گفت: «مهراب، نوۀ ضحاک اژدها سیرت است. بیم آن دارم که پیوند این دو دلدادۀ، آشوبی در ایران برانگیزد.» رایزنان او را داناتر از خود خواندند و بهتر آن دیدند که منوچهر به اندیشهٔ خود کار کند. شاه ایران پسر خود، نوذر را به نزد سام فرستاد و او را به درگاه خواند. سام از مازندران به دیدار منوچهر شتافت و پس از زمین‌بوس، نبرد خود با گرگساران، دیوان مازندران، سپاه سگسار و نبرد تن به تن و پیروزمندانه با گرگوئی، نبیرهٔ سلم، را گزارش کرد. شاه ایران از سام سپاسگزاری کرد و فرمان داد که به هندوستان لشکر کشد، کابل را ویران کند و خویشان مهراب و نبیرگان ضحاک را از دم تیغ بگذراند. سام بناچار به نشان فرمانبرداری، بر تخت بوسه داد و سپاهیان را به راه انداخت.

۳-۷- خبر چون به کابل رسید، یکسره در خروجی آمدند. مهراب، سیندخت و رودابه دست از جان شستند. زال به پیشباز پدر شتافت. بزرگان سپاه، پندش دادند که از خشم پدر بترسد و پوزش بخواهد. پند اما در گوش عاشق، سودمند نبود. زال بر پدر شکوه برد که از دادِ سام همه عالم را بهره هست، جز فرزند را. از بی‌مهری‌های پدر و سپس پیمان او با خود، یاد کرد. گفت: «مرا با آزه به دو نیم کن، اما به کابل گزندی نرسان.» سام بر آن شد تا این بار فرزند را به خواهشگری گسیل دارد؛ باشد که شاه با دیدن هنرهای او، بر سر مهر آید و به پیوند دو دلدادۀ، رضا دهد. آنگاه نامه‌ای بلند املا کرد. پس از ستایش پروردگار و بزرگداشت منوچهر، از دلاوریهای خود و سختیهای بسیار که در راه پادشاهان ایران کشیده بود سخن گفت. پیمانی را که با فرزند بسته بود با منوچهر در میان نهاد و از شاه ایران درخواست که بر این پروردهٔ مرغ ببخشاید. گفت که از مرغ پرورده‌ای، شگفت نیست که با دیدار ماه کابلستان، دیوانۀ دل از کف داده‌ای شود. آخرین خواهش جهان پهلوان این بود که منوچهر با تنها فرزند و اندوه‌گسار او مهربان باشد. زال، با تنی چند از پهلوانان رو به سوی بارگاه منوچهر نهاد.

۳-۸- از آن روی، مهراب که از فرمان منوچهر به سام آگاه شده بود، دست در خون همسر و دختر خود داشت. سیندخت او را آرام کرد و دستوری خواست تا برای رهایی کابلستان از کام ویرانی، خود به دیدار سام شتابد؛ باشد که با خردورزی، گره از کار فرو بستهٔ خود بگشاید. از مهراب پیمان گرفت که در نبود او به رواه آسیبی نرساند. آنگاه به گنج‌خانه رفت و هدایایی درخور سام، فراهم آورد. لباس مردان پوشید و کلاهخود رومی بر سر گذاشت و سواره، رو به درگاه سام نهاد. به کارگزاران سام گفت

که فرستاده مهراب است. چون به دیدار جهان پهلوان رسید، پیشکش‌ها را بدو سپرد. سام که از فرستادن زنی به عنوان پیک، در شگفتی بود، نمی‌دانست که با پیشکش‌ها چه کند. اگر می‌پذیرفت، منوچهر را خشمگین می‌کرد و اگر باز می‌گرداند، زال را دل‌آزرده. سرانجام هدایا را به گنجور زال سپرد. سیندخت، خشنود از پذیرش هدایا، گفت: «در این داستان، اگر گناهی بر گردن مهراب باشد، اهل کابل را چه گناه؟» سام از او نام و نشان پرسید. سیندخت پس از امان خواستن، خود را خویش ضحاک، همسر مهراب و مادر رودابه شناساند و گفت: «اگر مهراب و خاندان او را سزای شاهی کابل نمی‌دانی، من اینک در برابر تو ایستاده‌ام، خواهی بکش، خواهی ببند؛ اما دل بی‌گناهان کابل را مسوز.» سام، شگفت‌زده از خردمندی و زیبایی سیندخت، او را قوی‌دل کرد که به اهل کابل گزندگی نخواهد رساند. گفت: «شما گرچه از گوهر دیگرید، اما همان تاج و اورنگ را درخورید. من نیز به پیوند زال و رودابه خرسندم و اینک نامه‌ای به دست زال برای منوچهر فرستاده‌ام.» سیندخت، خشنود از این گفتگو، سام را برای دیدار رودابه، به کابل دعوت کرد و دستوری بازگشت خواست. پیشتر، نامه‌ای به مهراب فرستاد تا مهمتای مهمانی سام باشد. سام برای مهراب، سیندخت و رودابه، خلعت و هدایای بسیار آراست و هر چه در کابل داشت به سیندخت بخشید. بار دیگر دست در دستش گذاشت و پس از پیمان، وی را به کابل گسیل کرد.

۳-۹- از سوی دیگر، زال با نامه پدر به نزد منوچهر رسید و زمین بوس کرد. سخنان دردمندانه سام در دل منوچهر کار کرد؛ اگرچه همچنان از فرجام کار بیمناک بود. به زال فرمود که در بارگاه بماند و به موبدان و ستاره‌شناسان دستور داد تا فرجام پیوند زال و رودابه را در آیین آسمان باز بینند. پیش‌بینان پس از سه روز، شاه را به نیک فرجامی این پیوند مژده دادند: «از رودابه و زال، فرزندی به هم خواهد رسید که پهلوانی بی‌همتا و پشیمان شهریاران ایران خواهد بود.» منوچهر دستور داد که این راز را پوشیده دارند. آنگاه از موبدان درخواست تا خرد زال را بیازمایند. موبدان، معماهایی درباره ماه و سال، روز و شب، مرگ و ناپایداری جهان پرسیدند. زال، بخوبی از عهده پاسخ برآمد و همگان را به شگفتی واداشت. منوچهر به پاس خردمندی زال، بزمی شاهانه آراست. دیگر روز، زال به بهانه دلتنگی برای دیدن سام، دستوری بازگشت خواست. شاه ایران به خنده گفت: «می‌دانم که بی‌تاب دیدار رودابه‌ای، نه سام.» زال چند روز دیگر نزد منوچهر ماند تا با نمایش هنرهای جنگی، چون کمان کشیدن، نیزه انداختن و نبرد تن به تن، نشان دهد که سرآمد پهلوانان روزگار است. منوچهر در پاسخ نامه سام، زال را ستود و به برآوردن آرزوی او خرسندی نشان داد. زال پیش از بازگشت، پیکی

به پدر فرستاد. سام نیز مهرباب را خبر کرد تا پس از بازگشت زال، میزبان آنان باشد. مهرباب، جانی دوباره گرفت. سیندخت و رودابه، کاخ را برای دیدار مهمانان آراستند.

۳-۱۱- زال، شتابان به نزد پدر بازگشت. یکدیگر را در آغوش گرفتند و آنک کدامین خبر شادمان‌تر که سام، پسر را به دیدار رودابه دلشاد کرد؟ همهٔ کابل به پیشباز زابلیان آمدند. مهرباب و سیندخت در این مراسم هر گونه تجملی را به کار بستند. در کاخ، سام که بی‌تاب دیدار رودابه بود، از سیندخت پرسید که تا کی عروس او را پنهان خواهد داشت؟ سیندخت، به شوخی، برای دیدار آفتاب کابل از شاه زابل رونما درخواست. آنگاه به خانهٔ رودابه رفتند و سام با دیدن او نام پروردگار را بر زبان راند و آشکارا شگفتی کرد. عروس و داماد را بر تخت نشاندند و جهیز نامهٔ رودابه خوانده شد. پس از یک ماه، سام میزبانان را بدرود کرد و به زابل برگشت. یک هفته بعد نیز زال و رودابه به همراهی مهرباب، سیندخت و خویشان نزدیک، به بارگاه سام رو نهادند. پس از بزمی که برپا شد، سام پادشاهی سیستان را به زال سپرد و خود به مازندران رفت.

۴- زاده شدن رستم

۴-۱- پس از چندی رودابه باردار شد. جنین بسیار بزرگ بود. حمل این بار گران چنان بر رودابه دشوار بود که روز و شب اشک می‌ریخت و دست از جان شسته بود. با نزدیک شدن زمان زادن، رودابه از زور بی‌تابی، بی‌هوش شد. زال با شنیدن شیون و زاری سیندخت و زنان حرم، بر بالین او شتافت. وی در عین درماندگی از چارهٔ کار، ناگهان به یاد پر سیمرغ افتاد. سیمرغ این پر را به زال داده بود تا در هنگام گرفتاری، آن را به آتش درافکند و او را به یاری بخواند. به دستور زال، مجسم آورند و او همینکه پر را به آتش درانداخت، هوا تیره‌گون شد و سیمرغ حضور یافت. زال را آرام کرد و گفت: «رودابه پسری به دنیا خواهد آورد، سرآمد پهلوانان، که شیر بر خاک پای او بوسه خواهد زد. پهلوانی به بالای سرو و نیروی پیل که ابر از بیم بر سرش نتواند گذشت. اما این فرزند همچون دیگران به دنیا نمی‌آید. چارهٔ کار در این است که نخست رودابه را به می مست کنید و سپس موبدی کاردان، پهلویش را به خنجر بشکافد و پس از بیرون آوردن نوزاد، زخم را بدوزد. فلان گیاه را بکوب و با شیر و مشک درآمیز و در سایه خشک کن. این داور را بر زخمگاه رودابه بمال و پر من را بر آن بکش تا زخم، در حال، بهبود یابد.» سیمرغ این بگفت و پری از بازوی خود کند؛ به زال سپرد و خود در حال پرید و رفت. زال، بی‌درنگ موبدی چیره دست را فراخواند و او، چنان که سیمرغ گفته بود، نوزاد را بی‌گزند از

پهلوی مادر بیرون کشید. چون رودابه به هوش آمد و درشتی نوزاد را دید، او را رستم نامید. به اندازه نوزاد، عروسکی از حریر دوختند و آن را با نیزه و کویال و عنان آراستند و به نزد سام فرستادند. در کابل و زابل، جشنی بزرگ برپا کردند. سام با دیدن عروسک رستم، شگفت زده شد. یک هفته جشن گرفت و آنگاه آن پیکر را به همراه نامه شادباش به زال برگرداند. ده دایه به رستم شیر می دادند. کودک به تندی بزرگ می شد، چنان که در هشت سالگی به بالای سرو شده بود و چهره اش به تمامی به سام می برد.

۴-۲- خبر یال برکشیدن رستم، سام را بی تاب دیدار نوه کرد. سپاه را به سالار لشکر سپرد و خود به زابلستان شتافت. زال و مهراب، رستم را، نشسته بر تختی بر پشت پیل، به پیشباز جهان پهلوان بردند. رستم بر تخت نیا بوسه زد و گفت اکنون که به چهره چون سام است می خواهد که به دل و جنگاوری نیز همچون نیای خود باشد. سام بر سر و چشم او بوسه زد. آنگاه به «گورابه» رفتند و بزم آراستند و شادخواری کردند. مهراب چنان مست شده بود که بی پروا، به پشوانه رستم، سخن از زنده کردن آیین نیای خود، ضحاک، بر زبان می راند. پس از پایان جشن و سرور، سام با فرزند، از ناپایداری جهان گفت و با پیشگویی نزدیک بودن مرگ خود، فرزند و نوه را بدرود کرد. زال و رستم تا سه منزل او را بدرقه کردند و گریان بازگشتند.

۵- حادثه شگفتی که چندی بعد روی داد این بود که شبی تَهْمَتَن، سرگران از شراب، خفته بود که پیل سپید زال از بند رهید و خروشی درافکند. رستم از خواب پرید؛ گرز نیای خود را برداشت و تازیان به سوی ژنده پیل رفت. پیل سترگ که به سوی او یورش کرده بود، با یک زخم کویال از پای درآمد. پس از این کار نام آور، زال در اندیشه فرستادن رستم به «کوه سپند» افتاد. این کوه دژی استوار داشت به پهنا و درازای چهار فرسنگ. پیشتر، نیای زال، نریمان، به فرمان فریدون برای گشودن این دژ رفته بود و یک سال آن را در محاصره داشت؛ اما سرانجام به سنگی که از بام دژ انداختند هلاک شده بود. پس از آن، سام، به خونخواهی پدر به سوی آن دژ لشکر کشیده بود، اما پس از چند سال محاصره، ناامید از گشودن آن، بازگشته بود. اکنون نوبت رستم بود که به زور و تدبیر، با گشودن این دژ، نام گیرد. نقشه زال این بود که رستم به سرکردگی کاروانی با بار نمک، که در آن دژ خریدار بسیار داشت، به درون دژ راه یابد.

۵-۱- رستم کاروانی ساخت؛ سلاحها را در بار نمک پنهان کرد و به همراه تنی چند از خویشان،

روانه شد. مهتر دژ پس از واریسی بار کاروان، آنان را به درون دژ راه داد. رستم روز را به فروش نمک گذراند و چون شب رسید، سلاحها را بیرون کشید و نخست مهتر دژ را هلاک کرد و همه شب با مردم دژ در نبرد بود. صبح که دمید، دژ با غنایم بی شمارش در دست رستم بود. تهمتن، داستان گشودن دژ را به پدر بازنوشت. زال، فرزند را بدین کارزار نام آور که بی گمان روان نریمان را شاد می کرد، ستود و هزاران شتر فرستاد تا غنایم را بار کند. رستم هر چیز با ارزش را بار شتران کرد و سپس به دستور پدر، دژ را به آتش کشید و بازگشت. زال این نخستین فتح نام آور رستم را در نامه ای به سام نوشت. سام به فرستاده هدایای بسیار بخشید و نوۀ بی همتای خود را ستود.

۶- در این هنگام از زندگی منوچهر صد و بیست سال می گذشت. ستاره شناسان، مرگ نزدیک او را پیشگویی کردند. وی بزرگان کشور را فراخواند و پادشاهی را به پسرش نوذر سپرد. از ناپایداری جهان در گوشش پندها خواند و آنگاه آینده او را پیشگویی کرد. گفت که در پادشاهی او پیامبری نو، پیدا خواهد شد. اهل توران بر او یورش خواهند آورد و از پور پُشننگ بدو آسیب خواهد رسید. به نوذر سفارش کرد که در سختیها از سام، زال و این نهال تازه برآمده، یاری بخواند و بداند که چیرگی بر تورانیان به نیروی تهمتن، ممکن تواند بود. منوچهر آنگاه بدون هیچ بیماری و دردی درگذشت.

۸- نوذر (پادشاهی او هفت سال بود)

۱- نوذر پس از سوگواری بر تخت نشست و در آغاز دادگری پیشه کرد. اما چندی نگذشت که دلش بنده گنج و دینار شد و ره و رسم بیداد آغاز کرد. مردم بر او شوریدند و کشور به آشوب کشیده شد. نوذر ترسید و سام را از «سگسار» مازندران به سرکوبی شورش فراخواند. سام با شتاب خود را به ایران رساند. بزرگان کشور به پیشباز او رفتند؛ از بیداد نوذر بدو شکایت بردند و از وی درخواستند تا به جای نوذر، پادشاه ایران شود. سام نپذیرفت و گفت: «از نژاد منوچهر حتی اگر دختری بر تخت شاهی می نشست، فرمانبرداریش می کردم.» به بزرگان امید داد که نوذر را دوباره به راه ایزدی بازخواهد آورد. از آنان نیز پیمان گرفت که پشیمان از گذشته، دوباره با نوذر هم پیمان شوند. نوذر به شکرانه ورود سام، بزمی آراست و بزرگان به پوزش پیش رفتند. پس از این آشتی و آرامش، سام، نوذر را به دادگری و رفتن به راه نیاکان سفارش کرد و خود به مازندران بازگشت.

۲- شاه توران، پشنگ، با آگاهی از درگذشت منوچهر و ناکامی نوذر، برای کین خواهی تور، تصمیم به نبرد با ایران گرفت. نامداران توران چون اغریث، گرسیوز، بازمان، گلباد و افراسیاب را فرا خواند و با یاد کردی از تور و سلم، تصمیم خود را در میان نهاد. افراسیاب، پور پشنگ، از این اندیشه به وجد آمد و خود را شایسته این کین خواهی شمرد. وی به فرمان پدر در کار سامان دادن به لشکریان بود که اغریث، دیگر فرزند پشنگ، به بارگاه پدر رفت و او را از این کار باز داشت. گفت اگر منوچهر درگذشته است، پهلوانان ایران چون سام و کشواد و قارن، برجایند. به یاد پدر آورد که زادم، پدر پشنگ، نیز چنین اندیشه ای در سر نپرورده بود. سخنان اغریث در دل پدر که به دلاوری

افراسیاب امید بسته بود، کارگر نشد. پشنگ به اغریث فرمان داد که در کنار برادر خود در کار نبرد با ایرانیان باشد. بهارگاه بود که افراسیاب سپاهی گران را از توران و چین به سوی ایران کشید. سپاه توران به جیحون رسیده بود که نوذر از این واقعه آگاه شد. سپاه آراست و دو لشکر در «دیهستان» به یکدیگر باز خوردند. سپهسالار ایران قباد بود و نوذر در پشت لشکر جای گرفته بود. افراسیاب از میان سرداران لشکر، شماساس و خَزرَوان را برگزید و آنان را با سی هزار سپاهی به زابلستان گسیل کرد. در همین گرمای گرم، به افراسیاب خبر رسید که سام نریمان در گذشته و زال در زابلستان به کار کفن و دفن او سرگرم است. وی خشنود از این خبر، به پدر نامه نوشت که دیگر پس از درگذشت سام از هیچ سردار ایرانی بیم ندارد و صد و چهل هزار لشکریان ایران، از هم اکنون شکار سپاه چهارصد هزار نفری تورانند. پور پشنگ در پیروزی خود تردید نداشت.

۱-۲- میان دو لشکر، دو فرسنگ فاصله بود. بارمان در نبرد تن به تن با ایرانیان، از افراسیاب دستوری خواست. اغریث با این پیشنهاد همدستان نبود و نبرد تن به تن را، جنگاوری بی‌نام و نشان می‌جست تا شکست او، سپاهیان را به وحشت نیفکند. افراسیاب، ناخشنود از بیمناکی برادر، به بارمان فرمان نبرد داد. وی به دشت نبرد آمد و از سردار سپاه ایران هم‌آورد خواست. قارن به سوی نامداران لشکر نگریست و تنها از قباد پیر پاسخ شنید. قارن، برادر پیر خود را از این کار بازداشت؛ اما پاسخ شنید که: «از مرگ گزیری نیست، پس همان به که عمرم به میدان سر آید نه در بستر». دو هم‌آورد از صبح تا شب با یکدیگر درآویختند. سرانجام به ضربه نیزه بارمان، قباد از پای درآمد و جنگجوی تورانی، پیروزمندانه بازگشت. قارن با سپاه خود بر لشکر توران تاخت و جنگی نمایان درگرفت. با تیرگی هوا، دو لشکر آرام گرفتند و قارن به نزد نوذر رفت. نوذر، اشک ریزان، با سردار سپاه خود همدردی کرد و گفت که: «پس از مرگ سام، خود را چنین سوگوار ندیده بودم».

۲-۲- دیگر روز دوباره زمین به فریاد جنگاوران لرزید. از ایرانیان، قارن و از تورانیان، افراسیاب از دیگر رزم‌آوران نمایان‌تر بودند. سپاه ایران که تاب رویارویی با انبوه تورانیان را نداشت، بناگزیر عقب کشید و خیمه‌ها را فرو گذاشت. با آرامشی که در میدان پیدا شد، نوذر که ستاره بخت خود را خفته می‌دید، فرزندان خود، طوس و گُشته‌م را فراخواند. گفت که منوچهر این هجوم و گزند لشکر توران و چین را پیشگویی کرده بود. به فرزندان فرمان داد که نهانی به «پارس» بروند؛ زنان و فرزندان را بردارند و به «اصفهان» بگریزند، تا از نژاد فریدون، یک - دو نفر زنده بمانند و سلسله پادشاهی ایران نابود نشود. دو لشکر، دو روز استراحت کردند و از بامداد سومین روز، نبرد درگرفت. فرمانده جناح چپ،

تلیمان بود و بر جناح راست ایرانیان نیز شاپور فرمان می‌راند. غروب هنگام، سپاه ایران شکست خورد و شاپور کشته شد. شاه و قارن به سوی دهستان عقب کشیدند. افراسیاب به یکی از سرداران خود به نام گروخان، که از نژاد ویسه بود، دستور داد تا با سپاهی انبوه به پایتخت ایران بتازد و شبستان نوذر را به دست آورد. قباد با شنیدن این خبر، خود را به نوذر رساند و از ننگ در افتادن زنان و فرزندان به دست تورانیان، از پادشاه دستوری خواست تا در پی آن ترک بتازد. نوذر با این نظر همداستان نشد و گفت: «گستهم و طوس اینک به راه پارس رفته‌اند و شبستان را پاس خواهند داشت.» خبر چون به دیگر سواران ایران رسید، به نزد قارن شتافتند و از ننگ و نگرانی اسارت زنان و فرزندان گفتند. سرانجام شیدوش، کشواد و قارن بر آن نهادند که نیمه شب، با انبوهی از سپاهیان، اردوگاه نوذر را ترک کنند. چون به «دژ سپید» که گژدهم، پهلوان ایرانی، دژدار آن بود رسیدند به سپاه بارمان برخوردند. قارن به خون‌خواهی برادر، در نبردی تن به تن، با نیزه بارمان را هلاک کرد و سپس بی‌درنگ سپاهیان را به سوی پارس کشید.

۲-۳- نوذر چون شنید که قارن به ترک او گفته است، رهایی خود را کوشید و به دنبال اوروان شد. افراسیاب بر او یورش برد و شاه ایران با هزار و دویست نامدار ایرانی گرفتار شد. افراسیاب با شنیدن خبر هلاک بارمان به دست قارن، ویسه، پدر بارمان را به خون‌خواهی پسر در پی قارن فرستاد. ویسه پیش از رسیدن به قارن، بر پیکر بی‌جان پسر اشک ریخت. قارن گرد سپاهیان توران را دید و ایستاد. چون از ویسه شنید که بر سر شاه ایران چه رفته است، با یاد کرد مرگ بارمان، دل سردار تورانی را به جوش آورد. دو سپاه با یکدیگر درآویختند؛ اما این بار نیز شکست با تورانیان بود. ویسه از چنگ قارن، جان به در برد و شکست خورده و داغدار، خود را به افراسیاب رساند.

۲-۴- سپاهیان تورانی که از سرزمین «ارمان» برخاسته و به سوی زابلستان رفته بودند، به سرداری شماساس و خزروان، از جیحون گذشتند و به سیستان روی نهادند. خزروان با سی هزار سپاهی، خود را به «هیرمند» رساند. زال در گورابه، برای پدر دخمه می‌ساخت و شهر را به مهراب سپرده بود. مهراب برای فریب شماساس، پیکی فرستاد و نوشت که: «من از نژاد ضحاک و بنده افراسیابم، اما بناچار با زال پیوستگی کرده‌ام. اگر سالار توران فرمان دهد به خدمت او خواهم شتافت.» از آن روی، پیکی به زال فرستاد و گفت که ترکان را با فریب بازداشته است و از پور سام خواست که بزودی سیستان را دریابد. زال به تندی بازگشت و شبانه به مهراب رسید. برای آگاهی سپاهیان دشمن از آمدن خود، سه چوبه تیر بلند، هر یک چند درختی، به لشکرگاه دشمن انداخت؛

کاری که تنها از چون او پهلوانی برمی آمد. صبحگاه، زال سپاه آراست و به دشت نبرد شتافت. خزروان که در انتظار نبرد تن به تن بود، با عمود بر زال زد و جوشنش را در هم گسست. زال به یک کوبش گرز، هم‌اورد را مرده، بر خاک افکند. سپس در پی شماساس بود، اما سردار تورانی از بیم خود را پنهان کرد. ناگاه کلباد را دید و بر او یورش کرد. جنگاور تورانی از پیش او می‌گریخت که تیر پور سام، کمرگاه او را به کوههٔ زین دوخت. این دو ضرب شست، دست و دل تورانیان را از کار برد و شماساس، راه گریز گرفت. سپاه توران در راه به قارن بازخورد و شکستی سخت دید؛ اما شماساس از این مهملکه نیز جان به در برد.

۲-۵- افراسیاب، خشمگین از هلاک نامداران توران، بدی را به غایت رساند؛ نوذر را، سر و پای برهنه، به دشت کشید و به ضرب شمشیر، سر از پیکر شاه ایران جدا کرد. سالار توران، سر کشتار دیگر اسیران ایران را داشت؛ اما اغریث پادرمیانی کرد و نگذاشت. به پیشنهاد اغریث، اسیران را در «پارمی» به بند کشیدند. سالار توران از دهستان به «ری» رفت و تاج کیان بر سر نهاد. طوس و گسته‌هم چون شنیدند که بر سر پدرشان چه رفت، به سیستان شتافتند و نزد زال، به زاریان گریستند. زال زبان داد که در کین نوذر، تا رستاخیز، تیغ او، رنگ نیامد. از آن روی در ساری، چون خبر بسیج سپاه ایران به گوش اسیران رسید، از بیم جان به اغریث پناه بردند. اغریث که هم از برادر بیم داشت و هم کشتن اسیران را ناجوانمردانه می‌دانست، پذیرفت که اگر زال به ساری لشکر کشد، اسیران را بدو سپارد. اسیران به همداستانی اغریث، این خبر را به زال رساندند. دستان سام، کشواد را به آزادی اسیران، نامزد کرد و او را با گردان ایرانی به «آمل» فرستاد. اغریث به قول خود وفا کرد و اسیران را در ساری رها ساخت. کشواد با اسیران آزاد شده به «زابل» بازگشت، تا جملگی در سوگ نوذر، مویه سر دهند.

۲-۶- اغریث خود را به ری رساند. افراسیاب چون از کار وی آگاهی یافت، برآشفست و او را نکوهش گرفت. خردورزی اغریث، هم‌اورد خوی اهریمنی برادر نبود. شمشیر افراسیاب بر میان او نشست و به دو نیمش کرد. خبر چون به زال رسید، با سپاه آراسته به پارس کشید. افراسیاب نیز سپاه خود را به «خوار ری» آورد. در نبردی که دو هفته طول کشید، از دو لشکر بسیاری به خون غلتیدند.

۹- زو طهماسب (پادشاهی او پنج سال بود)

شبی زال با بزرگان درباره شاه ایران، رای می زد. گفت: «ایران را پادشاهی باید از نژاد شاهان. طوس و گسته، اگر چه فرزندان نوزند، از فرّ شاهی بهره ای ندارند.» سرانجام، نظرها بر زو، فرزند طهماسب، که از نژاد فریدون بود، قرار گرفت. قارن به همراه موبدی و مرزبانی، او را آورد و بر تخت نشاند. وی پادشاهی دادگر بود. در آغاز پادشاهی او، با وجود خشکسالی سخت، سپاهیان ایران و توران پنج ماه با یکدیگر جنگیدند. سرانجام، سختی معیشت و تنگدستی آسمان، آنان را به آشتی واداشت و با تعیین مرزهای دو کشور، به نبرد بی امان پایان دادند. زو، به پارس؛ و زال، به زابلستان کشید. آسمان دوباره گشاده دستی کرد و به دادگری زو، کشور جانی تازه گرفت. پادشاه هشتاد و شش ساله، پس از پنج سال پادشاهی درگذشت.

۱۰- گرشاسپ (پادشاهی او نه سال بود)

۱- پس از درگذشت زو، پسرش گرشاسپ بر تخت نشست. افراسیاب با آگاهی از مرگ زو، دوباره سودای نبرد با ایرانیان را در سرگرفت. پشنگ که به سوگ اغریث، فرزند برادرکش را نه سال از خود رانده بود، پس از مرگ گرشاسپ، به افراسیاب پیام داد که از جیحون بگذرد و به ایران لشکر کشد. بزرگان ایران به زال پناه بردند. رستم، در اوان جوانی، جویای نبرد بود؛ اما مهر فرزندی دامن زال را می‌گرفت. رستم دلاوریهای خود را در کشتن پیل سپید و گشودن دژ کوه سپند به یاد پدر آورد. زال نبرد با افراسیاب را البته برتر می‌دانست، با این همه، مهر میهن بر مهر پدر - فرزندی چیره شد. رستم، آماده نبرد، گرز نیای خود را طلبید و اسبی در خور خواست، گرز سام، خود آماده بود؛ اما جستن اسبی که توان کشیدن پیلتن را داشته باشد، آسان نبود.

۲- به فرمان زال از زابلستان و کابل، گله‌های اسب را به آزمایش، پیش رستم راندند. امتحان رستم شگفت بود: هر اسبی که به چشمش نیک می‌آمد، به پیش می‌کشید و دست بر پشتش می‌نهاد و می‌فشرد. به نیروی او پشت اسبان چنان خم می‌شد که شکمشان به زمین می‌رسید. ناگهان مادیانی تنومند با کوزه‌ای نژاده از نظرگاه رستم به تندی گذشتند. تهمتن، کمند انداخت و کوزه را به چنگ آورد. کوزه اسبی بود آتشی، سرخ خالدار، سیاه چشم، گاؤ دُم، پولاد سُم، با بیضه‌ای تیره. مادیان به سوی رستم یورش برد، اما به غزش پیلتن به سوی گله گریخت. کوزه اسب از آزمایش رستم پیروز برآمد. تهمتن چون باد بر پشتش نشست و از گله‌بان بهایش را پرسید. گفت: «اگر تو رستمی، رخس، که بر و بوم ایران بهای اوست، به رایگان تو راست!» رستم جلودار سپاهی بود که از زابل به سوی

ایران می‌رفت. چون افراسیاب از کار ایرانیان آگاه شد، با سپاه خود به خوار ری کشید و در دو فرسنگی زال، اردو زد. زال، با جهان‌دیدگان گفت: «اگر چه لشکری انبوه داریم، اما پادشاهی از نژاد کیان می‌خواهیم. از قول موبدی، شنیده‌ام که کیقباد، فرّ کیان دارد و از نژاد فریدون است.»

۳- رستم که در دو هفته، به آوردن کیقباد از البرز کوه، فرمان داشت، زمین بوس کرد و روی در راه نهاد. در راه با سپاه توران برآویخت. گروهی را به گرز در هم شکست و دیگران را به گریز واداشت. افراسیاب، خشمگین از این حادثه، قُلون را به سرداری طلایه سپاه، در پی او فرستاد. رستم در نزدیکی البرز به باغی خرم رسید. در کنار جویبار، پهلوانانی صف کشیده دید که در میانشان جوانی بر تخت نشسته بود. رستم را به شادخواری خواندند؛ اما پهلوان گفت: «ایران در کام خطر افتاده است. من به جستجوی کیقباد آمده‌ام که ایرانیان، او را به شاهی خواسته‌اند.» جوان که خود کیقباد بود، گفت: «این دیدار، تعبیر خوابی است که پیشتر دیده بودم: دو باز سپید که از سوی ایران آمدند و تاجی درخشان بر سرم نهادند.» مجال درنگ نبود. در بازگشت به سپاه قلون برخوردند. کیقباد خود را برای نبرد آماده می‌کرد، اما رستم نگذاشت و خود به هم‌وردی رفت. طلایه را در هم شکست و قلون را با نیزه از پشت زین برداشت و بر زمین دوخت. سپاه طلایه‌گريزان شدند. کیقباد به نزد زال رسید و یک هفته بزم و شادخواری بود.

۱۱ - کیقباد (پادشاهی او صد سال بود)

۱- کیقباد پس از جشن پادشاهی، سپاهیان را به کارزار، بیرون برد. مهرباب و گسته‌م در دو جناح و قارن و کشواد در قلب لشکر جای داشتند. رستم پیشاپیش سپاه می‌رفت و در پشت سپاه نیز زال در رکاب کیقباد بود. قارن در نبردی که در گرفت، کارزاری نمایان کرد و ترکان را به ستوه آورد. شماساس نیز به دست او هلاک شد. رستم که از نبرد قارن به وجد آمده بود، نشانی‌های افراسیاب را از زال پرسید. زال، نگران از درآویختن فرزند با این نژادها، نشانی‌ها را بدو بازگفت. تهمتن، راست به سوی سالار ترکان آهنگ کرد. افراسیاب این ازدهای زنجیر گسسته را نمی‌شناخت. گفتند: «همان رستم، پور زال است و گرز نیای خود را در دست دارد.» سالار ترکان خود را به پیش سپاه کشید و این همان بود که رستم می‌خواست. تهمتن با گرفتن کمر بندش او را از زین جدا کرد تا به سوی کیقباد، تحفه بَرَد؛ اما اقبال افراسیاب به یاری وی آمد؛ دوال کمر بندش گسست و از چنگ رستم رها شد و بر زمین غلتید. کار نام‌آور رستم، قارن را به شگفتی واداشت و با سپاه خود به یکباره بر خیل تورانیان زد. بسیاری از ترکان کشته شدند و زندگان بناچار از میدان گریختند. افراسیاب، هزیمت شده، به «دامغان» کشید و از آنجا به جیحون گریخت.

۱-۱- افراسیاب در گریز خود چنان نفس بریده شد که در آن سوی جیحون یک هفته درنگ کرد. سپس خود را به پشنگ رساند و گناه این شکست را به گردن پدر انداخت. گفت: «این نبرد را تو آغاز نهادی، که ایرانیان را بی‌شاه و پناه دیده بودی. اینک بدان که ایران، شاهی چون قباد کینه‌خواه و پناهی چون رستم دستان دارد». آنگاه کارزار نمایان رستم، گریز ناگزیر خود از چنگ تهمتن و مرگ سرداران تورانی چون کلباد، بارمان، خزروان، شماساس و هلاک بیش از ده‌هزار جنگاور دیگر را

گزارش کرد. پیشنهاد افراسیاب آشتی و فراموشی گذشته بود. می‌گفت: «اگر نه، رستم، قارن، کشواد و مهرباب، از چهار سوی بر توران یورش خواهند کرد.» پشنگ که از آشتی طلبی و بر سر عقل آمدن فرزند خود شگفت‌زده شده بود، بناچار پیام آشتی فرستاد. پادشاه توران که ناگاه ناپایداری جهان و ناگزیری مرگ را دریافته بود، در نامه خود جنگ را برای هیچیک از دو طرف، سودمند نمی‌دید. وعده می‌داد که از این پس تورانیان، جیحون را به خواب نیز نخواهند دید. پیک آشتی پشنگ، که با پیشکش‌های بسیار به نزد کیقباد رفته بود، با این پاسخ بزرگوارانه بازگشت: «اگر چه ما آغازگر جنگ نبوده‌ایم؛ اما به آشتی خرسندیم.» رستم که می‌دانست تورانیان از بیم تن به آشتی داده‌اند، بدین کار خرسند نبود. کیقباد، پهلوان جوان را به راه داد خواند و گفت: «رسم خردمندان، نادیده گرفتن کثی و ناراستی است.» آنگاه عهدی نوشت و از زابلستان تا به دریای چین را با هدایای بسیار به رستم سپرد. زال و دیگر پهلوانان ایران نیز، هر یک هدایای در خور یافتند.

۲- پادشاه ایران به «إصطخر» بازگشت و مردم را به داد و دهش و برخورداری از نعمتهای زندگی سفارش کرد. آنگاه، ده سال گرد کشور برآمد و دادگری و آبادانی کرد، تا دوباره به پارس کشید و بر تخت نشست. وی چهار پسر داشت: کی‌کاووس، کی‌ارش، کی‌پشین و کی‌آرمین. کیقباد پس از گذشت صد سال از پادشاهی خود، کی‌کاووس را پس از سفارش به دادگری و پاکدلی و بازداشتن از آرزو، به پادشاهی ایران برگزید و درگذشت.

۱۲- کی کاووس (پادشاهی او صد و پنجاه سال بود)

۱- کی کاووس از همان آغاز، بنای خویشتن‌بینی و خیره‌سری گذاشت و خود را از پادشاهان پیشین برتر نشانده. بدین خیرگی، دیو بدو راه جست و خود را نوازنده‌ای چیره دست شناساند. دیو را مشگر، بربط در دست، به چربدستی ساز نواخت و در وصف مازندران سرودی سرداد. در این سرود چنان از مازندران، بهشتی آراسته ساخت که خرد از سر کی کاووس ربود و آهنگ لشکر کشیدن به مازندران کرد. سرداران از نبرد با دیوان مازندران بیم داشتند، اما در حضور شاه چاره‌ای جز همداستانی نبود. در رایزنی نهانی سرداران، طوس تنها چاره را پادرمیانی زال می‌دانست. گمان طوس آن بود که زال می‌تواند در عزم کی کاووس رخنه کند. زال خود را به پایتخت رساند و پس از رایزنی با سرداران، یکسر به دیدار کاووس رفت. گفت: «پادشاهانی که پیشتر بوده‌اند، از مازندران یاد نکرده‌اند؛ زیرا آن سرزمین، خانه دیو افسونگر است و یکسر به طلسم بسته است.» کاووس که در سودای خودبینی، نیاکانی چون جمشید و فریدون را از خود فروتر می‌دید، پند زال را به کار نیست. فرمان او این بود که زال و رستم، نگهبان ایران باشند تا او با سرداران خود به مازندران شتابد. بزرگان به ناامیدی، زال اندوهگین را در راه سیستان بدرقه کردند.

۱-۱ کی کاووس، طوس و گودرز را به لشکر آراستن گماشت و ایران را به میلاد سپرد و سفارش کرد تا در هنگام خطر، به زال و رستم پناه آورد. سپاه ایران به «کوه آشپروز» رسید. کاووس به گیو فرمود تا با دو هزار جنگاور برگزیده، خود را به مازندران رساند؛ آبادی‌ها را ویران سازد و زن و مرد و کودک را از دم تیغ بگذراند. گیو فرمانبرداری کرد. شاه مازندران با آگاهی از یورش ایرانیان، سنجه را برای یاری خواستن از دیو سپید فرستاد و گفت که اگر به فریاد مازندران نرسد، کسی را زنده نخواهد

دید. دیو سپید با سپاهی گران به رویارویی ایرانیان شتافت. به نیروی جادو، شبی تاریک را بر سر ایران گسترد و از آسمان بر سرشان سنگ و خشت بارید. سپاه ایران پراکنده شد و دو بهره از ایرانیان نابینا شدند. گنج و مال کی کاووس به تاراج دیوان مازندران رفت و سپاه او به اسیری افتاد. کار از گذشته بود و پشیمانی کاووس از نشنیدن پند زال، سودی نداشت. دیو سپید، شاه ایران را به بند نكوهش گرفت که بی خبر از کار او به مازندران لشکر کشیده است. آنگاه دوازده هزار سپاهی را بر ایرانیان گماشت و شاه و اسیران نابینا را به دست اَرژنگ، سالار مازندران، سپرد تا به نزد شاه مازندران برد. دیو سپید، ایرانیان را نکشت تا به رنج کوری و خواری اسارت تن در دهند.

۱-۲- کاووس، نهانی با فرستادن پیکی به زال، کوری و اسارت خود و سرداران را بدو بازگفت. شاه ایران افسوس می خورد که به پند پهلوان گوش نداده است. زال جامه بر تن درید و از درد پیری نالید، که بیش از دویست سال از زندگانش می گذشت. سپس رستم را بر آن داشت تا از راه کوتاهتر که پر بیم و خطر بود، به مازندران بشتابد و شاه ایران را دریابد. بدین گونه پهلوان پیر سیستان، فرزند عزیزتر از جان خود را به کام مرگ فرستاد و گفت: «پیوسته دست به دعا برخوادم داشت تا پروردگار به سلامت بازت گرداند.» رستم، بَیْرَبیان بر تن، پیمان کرد که ارژنگ و دیو سپید را براندازد. آنگاه به نزد مادر رفت و رودابه او را با درد و اندوه بدرود کرد.

۲- هفت خان رستم

۱-۲- رستم روی به راه نهاد و هر روز، دو روزه راه می سپرد، تا به دشتی پر از گور رسید. رخس را هی کرد و گوری شکار گرفت، بریان کرد، خورد و در نی زاری که کنام شیر درنده بود، خفت. شیر به کنام خود بازگشته بود که پهلوان خفته و اسب بیدار را دید. نخست به اسب یورش کرد، اما رخس با او درآویخت و به زخم دندان و کوبش سم، شیر را کشت. رستم پس از بیداری، با دیدن پیکر بی جان شیر، رخس را گوشمالی داد که زین پس به نادانی با شیر ژیان درنیفتد. آخر اگر رخس جان بر سر این کار می کرد، پهلوان چگونه خود را به مازندران می رسانید؟ این بگفت و از زور خستگی دیر زمانی بخفت. چون صبح دمید دوباره زین بر رخس و روی در راه نهاد.

۲-۲- در بیابانی بی فریاد، تن اسب و زبان سوار از زور تشنگی از کار ماند. رستم، ژوپینی در دست، چون مست، به هر سوی می پوید. دیگر دل از جان برگرفته بود که دست به دعا برداشت و رهایی خود، شاه و اسیران را از خدا خواست. ناگاه میشی را دید و در دلش گذشت که این میش، ناگزیر

به سوی آبشخوری می‌رود. در پی آن میش می‌رفت تا به چشمه‌ای رسید. سپاس خدای به جای آورد و تن خود و رخس را در چشمه شست. چون سیراب شد، گوری شکار کرد و خورد. با رخس گفت که اگر خطری پیش آید، پهلوان را بیدار کند و خود به سیری خفت.

۲-۳- پاسی از شب گذشته، اژدهایی به سوی رخس و رستم روی کرد. رخس، سم بر زمین کوبید و چون رستم بیدار شد، اژدها خود را پنهان ساخته بود. رستم در خشم رفت و دوباره خفت. بار دیگر این داستان تکرار شد. این بار، رستم بر رخس غزید که اگر دیگر بار بیهوده بیدارش کند، سر از تنش جدا خواهد کرد. سوم بار چون اژدها خود را نزدیک کرد، رخس خروشید، رستم بیدار شد و این بار با دیدن اژدها با او درآویخت. رخس نیز به یاری سوار خود آمد و اژدها را به دندان زخم زد. تیغ رستم سر اژدها را جدا کرد و جوی خون جاری ساخت. پهلوان دوباره در چشمه سر و تن شست و پس از نیایش کردگار، به راه افتاد.

۲-۴- این بار گذار رستم به دشت جادوان افتاد. در کنار یک چشمه، سفره‌ای گسترده و تنبوری دید. نشست و تنبور برگرفت و از رنج خود سرودی سر داد. پیرزنی جادو، خود را به شکل دختری زیباروی در آورد و به نزد رستم رفت. پهلوان، خشنود از این دیدار، جام می‌گرفت و نام یزدان بر زبان راند. چهره زن جادو به شنیدن نام خداوند، دگرگونه شد. رستم او را به کمند گرفت و به شمشیر بر دو نیم کرد.

۲-۵- اسب و سوار به راه افتادند. در سرزمینی تاریک که چشم، چشم را نمی‌دید، رستم عنان رخس را رها کرد و به خود وا گذاشت. از تاریکی به روشنایی راه بردند و به دشتی پر از چشمه‌سار و شکوفه و کشتزار رسیدند. رستم زین و لگام از رخس برداشت و در کشتزار به چریدن گذاشت و خود خوابید. دشتبان، برآشفته از زیانی که اسب به کشتزار او زده بود، بر بالین خفته آمد و با چوب بر پای او کوفت. رستم بیدار شد و از سر خشم دو گوش دشتبان را کند، به دستش داد و دوباره خفت. دشتبان، گریان و گوش دردست، به اولاد، صاحب کشتزار، شکایت برد. اولاد با همراهان خود به سوی رستم شتافت و او را تهدید کرد. رستم، همراهان را تاراند و اولاد را به کمند کشید تا جایگاه کاووس و دیوان مازندران را بدو بنمایاند. اولاد، از بیم جان، هر چه در دل داشت بر زبان راند. رستم وعده کرد که شاه مازندران را از تخت به زیر افکند و اولاد را به جای او بنشانند. آنگاه او را به درختی بست و به رهنمونی که از وی گرفته بود، به سوی ارژنگ دیو روی نهاد.

۲-۶- خروش رستم، ارژنگ و سپاه او را به چالش خواند. در کوتاه زمانی، سر ارژنگ پیش پای

سپاهیان‌ش افتاد و آنان را به گریز واداشت. رستم دوباره به نزد اولاد رفت. او را از بند گشود و رهنمونی او به سوی زندان کاووس شتافت. چون خروش رخس از دور به گوش کاووس آمد، یارا، به دیدار رستم مژده داد. اسیران که امیدی به آزادی نداشتند، شاه را خردباخته پنداشتند. رستم زودی خود را به کی کاووس رساند و او را دربرگرفت. شاه ایران از سختی و نابینایی خود شکوه کرد. گفت که سه قطره از خون دیو سپید، داروی چشم جهان‌بین اسیران است. رستم به ایرانیان دلدار داد و برای رهایی تخت و تاج ایران به نبرد دیو سپید شتافت.

۲-۷- دیو سپید در غاری مسکن داشت که هفت کوه گرداگرد آن برآمده بود. رستم، به راهنمایی اولاد، درنگ کرد تا خورشید برآید. آنگاه دوباره اولاد را بست و به نبرد با دیوان رفت. گروهی را کشته و خسته کرد و دیگران را از خود رماند. سپس به درون غار رفت و به یک نعره، دیو سپید را بیدار کرد. ساعد و سر دیو به سلاح آهنین پوشیده بود. دیو سپید، سنگ آسیایی را به دست گرفت و به نبرد پیلتن آمد. رستم برآشفست و به ضربت شمشیر یک دست و یک پای او را برید. دیو سپید همچنان با رستم درآویخت، چنان که هر دو از جان، دست شسته بودند. ناگهان رستم، دیو را بر سر دست بلند کرد، بر زمین کوفت و کشت. آنگاه پهلوی‌ش را درید، جگرش را بیرون کشید و خود را به کاووس رساند. سه قطره از خون جگر دیو سپید، داروی بینایی کاووس شد. اسیران از بند رهیده: طوس، فریبرز، گودرز، گیو، رُهام، گرگین و بهرام، به همراه رستم یک هفته با شاه به شادخواری نشستند. به روز هشتم، سرداران و سپاهیان به شهر در افتادند و همه چیز و همه کس را نابود کردند.

۲-۸- کاووس در نامه‌ای به شاه مازندران فرمان داد که تخت را رها کند، به خدمت شتابد و باژی را که شاه ایران تعیین می‌کند بپذیرد. فرهاد، فرستادهٔ کاووس بود. شاه مازندران پیک را به گرمی نپذیرفت و به کاووس پاسخی سرد فرستاد. خود را از شاه ایران برتر خواند و کاووس را به سپاهیان انبوه و پیلان بسیار خود تهدید کرد. رستم از این پاسخ برآشفست و از کاووس درخواست تا این بار او را پیک پیام رسان کند. کاووس در نامه‌ای به تیزی آتش نوشت که اگر شاه مازندران خود را تسلیم نکند، بر او لشکر خواهد کشید. شاه مازندران، سپاهی انبوه را به پیشباز پیک فرستاد. رستم درختی بزرگ را از ریشه کند؛ به سوی سپاهیان انداخت و شماری را به زیر شاخ و برگ آن کشید. شاه مازندران چون از این کار آگاه شد، پهلوان مشهور خود، کَلاه‌ور را به پیشباز فرستاد. کلاه‌ور به نزد رستم آمد و دست او را به قصد زورآزمایی، در دست فشرد. رستم چنان زوردرستی بدو نشان داد که ناخنهایش فرو ریخت. پهلوان مازندرانی به نزد شاه خود بازگشت و گفت که آشتی با ایرانیان بهتر از

جنگ است. شاه مازندران فرستاده ایران را به گرمی پذیرفت و گفت: «تو باید همان رستم نامدار باشی.» رستم حیلۀ کرد و گفت که یکی از چاکران تهمتن است. شاه مازندران از خواندن نامه کی کاووس برآشفست. پاسخ فرستاد که: «تو شاه ایرانی و من شاه مازندران. اگر دست از مازندران کوتاه نکنی، بر تو خواهم تاخت.» پاسخ نامه را به همراه خلعتی به فرستاده سپرد. رستم پیشکش او را نپذیرفت و به خشم از نزد او بازگشت تا کاووس را برای نبرد آماده کند.

۲-۹- مازندانیان پیشدستی کردند و با لشکری آراسته از شهر بیرون رفتند. کاووس نیز سپاه آراست: جناح راست را به طوس سپرد؛ در جناح چپ، گودرز و کشواد جای داشتند؛ کاووس خود در قلبگاه بود و رستم در پیشاپیش لشکر می‌رفت. دو لشکر چون به هم رسیدند، از سپاه مازندران پهلوانی به نام جویان پیش آمد و هم‌آورد طلبید. پاسخی جز از رستم نیامد. تهمتن چنان خروشی برآورد که دل هم‌آوردی جویان را لرزاند و راه گریز گرفت. رستم به یک ضرب نیزه او را از پای درافکند. دو لشکر به هم برآمدند و یک هفته جنگی خونبار در گرفت. روز هشتم، کاووس، کلاه کیانی از سر برگرفت؛ به درگاه خداوند نیایش برد و از یزدان پیروزی خواست. آنگاه سپاه را با آرایشی نو، به نبرد فرستاد. از کشته‌ها پشته‌ها برآمد. رستم به سوی شاه مازندران یورش برد و با نیزه به او زخم زد. شاه مازندران که در جادو سرآمد بود، همان دم به پیکری از سنگ تبدیل شد و هر دو سپاه را به شگفتی در افکند. هیچ‌یک از زورآوران نتوانست آن سنگ را از جای خود بجنبانند. رستم، آن لخت کوه را به آغوش برداشت و پیش سرافرده کاووس بر زمین گذاشت. به تهدید گفت: «اگر از این شکل جادویی بازنگردی، تو را با پولاد تیز و تبر، خُرد خواهم شکست.» شاه مازندران از بیم به شکل پیشین درآمد. رستم او را پیش کاووس برد. به دستور شاه ایران، پادشاه شکست خورده مازندران را کشتند. آنگاه دو هفته به گردآوری غنایم و بخشش گذشت و هفته سوم نیز شادخواری بود و بزم پیروزی. شاه ایران به پیشنهاد رستم، مازندران را به اولاد سپرد و خود به ایران بازگشت. رستم دستوری بازگشت به زابلستان خواست. شاه ایران فرمان حکومت رستم را در نیمروز تجدید کرد و او را با هدایای بسیار به سوی زابلستان فرستاد. مرتبه سپهبدی را به طوس داد و اصفهان را نیز به گودرز بخشید.

۳- رزم کردن کاووس با شاه هاموران

۳-۱- کاووس از آن پس در پی گسترش پادشاهی خود برآمد. از توران و چین تا «مُکران» و «زِره»، همه بازگزار او شدند. مردم «بربرستان» را نیز به سرداری گودرز، رام کرد و همچنان بر گستره

فرمانروایی خود در افزود. آنگاه به زابلستان رفت و در نیمروز، یک ماه مهمان زال و رستم بود. چون به وی خبر رسید که مردم «مصر» و «شام» از او رویگردان شده‌اند، لشکر گران خود را به دریا کنار کشید. کشتی‌های بسیار آماده کرد و لشکر را از راه دریا به پیش برد. در دست چپ او مصر و در سوی راست، بربرستان قرار داشت و سرزمین «هاماوران» در پیش. لشکر انبوه به سرزمین هاماوران کشید. گرگین و طوس از یک سو و گودرز، گیو، شیدوش و فرهاد از جانب دیگر به شهر یورش بردند. **شاه هاماوران** شکست را پذیرفت و از کاووس زنهار خواست. هاماوران نیز بازگزار ایران شد.

۲-۳- روزی در نزد کاووس سخن از دختر شاه هاماوران رفت. وصف بالایی سرو و گیسوی کمند او چنان در دل شاه کار کرد که پیکی به خواستگاری او فرستاد. شاه هاماوران که در جهان همین یک دختر را داشت، **سودابه** را به نظر خواهی پیش خواند. سودابه شاه ایران را بزرگ خواند و رد کردن پیشنهاد او را نادرست دانست. پدر سودابه بناچار بدین پیوند تن داد؛ دختر را به عقد کاووس درآورد و با جهیز بسیار به نزد او فرستاد.

۳-۳- شاه هاماوران که ناخرسند از این پیوند بر کاووس بهانه می‌جست، پس از یک ماه، دسیسه‌ای اندیشید و کاووس و همراهان را به درگاه خود فراخواند. سودابه که بر پدر بدگمان بود، شوهر را از پذیرش این مهمانی برحذر داشت. کاووس سخن سودابه را باور نکرد و به شهر «شاهه» رفت. یک هفته به بزم و سرور گذشت. سپس سپاه بربر به شهر یورش کردند. کاووس و دیگر سرداران ایران به اسارت افتادند و در دژی بر فراز کوهی زندانی شدند و سرایردهٔ کاووس به تاراج رفت. فرستادگان به نزد سودابه رفتند تا وی را به خانهٔ پدر بازگردانند. سودابه بر فرستادگان دشنام داد و کار ناجوانمردانهٔ پدر را زشت شمرد. به دستور شاه هاماوران، سودابه نیز به زندان افتاد تا غمگسار شوهر در بند خود باشد. سپاهیان بی‌شاه مانده، به ایران برگشتند و خبر اسارت کاووس در جهان پراکنده شد. افراسیاب با استفاده از این فرصت، نخست بر تازیان چیره شد و سپس با سپاهی گران، روی به ایران نهاد. گروهی از ایرانیان گریختند و به رستم پناه بردند. رستم، نخست به رهایی کاووس، با سپاهی انبوه، به سوی هاماوران کشید.

۴-۳- تهمتن پس از آگاه کردن کاووس از آمدن خود، نامه‌ای به شاه هاماوران نوشت و او را به سبب ناجوانمردی نکوهید. گفت: «اگر کاووس را آزاد نمی‌کنی، آمادهٔ نبرد با رستم باش!» شاه هاماوران در پاسخ نوشت که از نبرد او بیم ندارد و رستم را نیز در کنار کاووس به بند خواهد کشید. رستم سپاه را از راه دریا به هاماوران کشید. شاه هاماوران چون دید که سپاه او از بر و یال رستم، بیم

کرده‌اند، شاهان مصر و بربرستان را به یاری خواست. رستم که از جان کاووس در بیم بود، در نامه‌ای از او دستوری جنگ خواست. کاووس پاسخ نوشت که: «مرگ و زندگی به دست خداست و هم او نگهدار شاه ایران است.» رستم با دلی استوار به پیش سپاه دشمن رفت و هم‌اورد طلبید. هیچ پاسخی انتظار رستم را به سر نیاورد. بامداد دیگر روز نبرد آغاز شد. سپاه بربر با صد و شصت پیل و لشکر هاماوران با صد پیل بر لشکر ایران تاختند. میمنه، میسر و قلب سپاه ایران در فرمان گرازه، زواره و رستم بود. در گرماگرم نبرد، رستم، شاه شام را به کمند کشید و در بند کرد. گرازه نیز شاه بربرستان را اسیر کرد. شاه هاماوران که در بلا را بر خود باز دیده بود، به نزد رستم کس فرستاد؛ از او زنهار خواست و بناچار کاووس و دیگر سرداران ایرانی را رها کرد. جز غنایم بی‌شمار، سپاهیان مصر و بربرستان نیز به ایرانیان پیوستند. بدین گونه شمار جنگاوران ایران به سیصد هزار رسید.

۳-۵- پس از این پیروزی، کاووس به قیصر روم نامه نوشت و نامداران لشکر او را خواستار شد. خبر پیروزی رستم چون به تازیان رسید، به کاووس نامه نوشتند و خود را بنده شاه ایران خواندند. کاووس به افراسیاب نامه نوشت تا دست از ایران کوتاه کند و کهرتری پیشه سازد. افراسیاب خود را وارث شاه ایران، و فریدون را نیای خود شمرد و پاسخ کاووس را به سخنان درشت داد. ایرانیان و تورانیان درآویختند. نبرد نمایان رستم، دست و دل تورانیان را از کارزار سست کرد. افراسیاب به سپاه مژده داد که هر کس رستم را بشکند دختر خود را به زنی بدو خواهد داد؛ او را سپهبد خواهد کرد و ایران را بدو خواهد بخشید. تورانیان دوباره در نبرد، گرم شدند. با این همه سرانجام این جنگ، شکست افراسیاب و گریز او بود. بدین گونه یک بار دیگر شرنگ شکست، کام سردار توران را تلخ کرد. کاووس پیروزمندانه به پارس بازگشت. شاهان و سرداران به بندگی او شتافتند و جهان بار دیگر به دادگری آراسته شد. رستم لقب «جهان پهلوان» گرفت. سپس کاووس فرمان داد تا در البرز کوه، دژی آراسته و استوار با کاخهای بسیار بسازند تا وی همه ساله، در آن به شادخواری و خرّمی بگذراند.

۴- گمراه شدن کاووس و به آسمان رفتن او

دیو که از کامروایی کاووس در رنج بود، از میان دیوان داوطلبی خواست تا او را با حيله از راه یزدان دور کند. یکی از دیوان، خود را در شکل جوانی به کاووس رساند و گفت: «اینک زمین به کام توست و بد و نیک آن بر تو آشکار! چرا به آسمان نمی‌روی تا از چگونگی گردش آفتاب و ماه، و شب و روز، پژوهش کنی؟» این اندیشه در دل کاووس کار کرد. ستاره شناسان را به رایزنی نشانند و به

چاره‌اندیشی آنان، چند جوجهٔ عقاب گرفت و پرورد تا نیرومند شدند. آنگاه کاووس را تختی ساختند و بر پایه‌های آن نیزه‌ها کوفتند و پای عقابها را به آنها بستند. از بالای سر عقابها، گوشت بزه آویختند و کاووس بر تخت نشست. عقابها چون گرسنه شدند به سوی گوشت پریدند و تخت و کاووس را با خود به آسمان کشیدند. چون بال عقابها از رمق افتاد، کاووس را در سرزمینی دور دست به آمل فرو نهادند. کاووس کم خرد هلاک نشد، چون به ارادهٔ پروردگار جان او در گرو به دنیا آمدن سیاوش بود. چون رستم، گیو و طوس از این حادثه آگاه شدند، به رهایی شاه شتافتند. گودرز به رستم شکوه کرد که: «پیر شده‌ام و خودکامه‌ای چون کاووس ندیده‌ام.» و پادشاه را بی‌خرد و بی‌دین خواند. پهلوانان خود را به کاووس رساندند. گودرز، رو درروی او گفت: «تو را جای در میان دیوانگان باید نه در بارگاه.» آنگاه لغزشهای گذشتهٔ او را به یاد آورد و گفت: «این سوم بار است که خود را در بلا افکنده‌ایی و از گذشته پند نگرفته‌ای.» کاووس، شرمسار شد و چهل روز به نیایش و زاری گذراند.

۵ - داستان جنگ هفت گردان

۵-۱- روزی پهلوانان ایران به سرکردگی رستم، سرگرم بازی و بزم و شکار بودند. گیو در حال مستی گفت: «به توران رویم و در نخجیرگاه افراسیاب، شکار کنیم.» رستم پذیرفت و پهلوانان رو به راه نهادند. یک هفته به شکار گذشت. روز هشتم، رستم گفت: «هر آینه افراسیاب تاکنون از کار ما آگاه شده است؛ باید طلایه فرستیم تا اگر سپاه او بر ما یورش آورند بدانیم.» گرازه با گروهی از جنگاوران بدین کار گماشته شد. افراسیاب، با سی هزار تن از سپاهیان، برای در بند کشیدن پهلوانان آمده بود که گرازه، آنان را دید و به رستم خبر برد. رستم که به شادخواری سرگرم بود، خندید و دیگران را به ادامهٔ بزم فراخواند. پهلوانان که در شادخواری به گرد رستم نمی‌رسیدند، دست پس کشیدند و رستم همچنان با زواره به باده‌خواری نشست. گیو به رستم گفت: «می‌روم تا اگر هنوز سپاهیان افراسیاب از پل جیحون نگذشته باشند، راه را بر آنان ببندم.» گیو دیر رسیده و سپاهیان به این سوی کشیده بودند. رستم، ببر بیان پوشید و پهلوانان دیگر چون طوس، گودرز، گرگین، بهرام، زنگهٔ ساوران و دیگران آمادهٔ نبرد شدند. در نبردی مردانه، گروهی از تورانیان کشته و خسته شدند. افراسیاب، پیران را برانگیخت که اگر ایرانیان را بشکند، ایران را بدو پیشکش خواهد کرد. پیران با ده هزار سپاهی به رستم یورش برد. تهمتن به تیغ هندی چنان تورانیان را درو می‌کرد که افراسیاب دریافت سودایی خام در سر پرورانده است.

۵-۲- پیلسم، برادر پیران، از افراسیاب دستوری نبرد خواست و بر قلب سپاه ایران یورش برد. در آغاز با گرگین درآویخت و اسبش را هلاک کرد. گسته‌م به یاری گرگین شتافت و با نیزه بر کمر بند پیلسم زد. نیزه شکست و بر دلاور تورانی گزند نرسید. به ضرب تیغ پیلسم، کلاهدود گسته‌م از سرش افتاد. زنگه شاوران به یاری یاران شتافت، اما به ضرب شست پیلسم، برگستوان اسبش پاره پاره شد و اسب و سوار بر زمین غلتیدند. گیو نیز به یاری شتافت و هر چهار با پیلسم برآویختند. پیران و یسه که چنین دید، به یاری برادر تاخت و بر ایرانیان طعنه زد که چهار کس با یک تن درآویخته‌اند. نبرد گرم شده بود که به پادرمیانی رستم، پیلسم گریخت. افراسیاب، پهلوان نامی خود، آنگوس را به میدان فرستاد. وی با بیش از هزار سپاهی بر ایرانیان تاخت. از دور زواره را دید و پنداشت که رستم است. با گرز چنان بر سر زواره کوفت که از اسب بر زمین افتاد. الکوس برای کشتن زواره پیاده شده بود که رستم با بانگی رعد آسا سر رسید. تورانی از بیم راه گریز گرفت، اما تهمتن به یک نیزه او را ز زین برگرفت و با خاک هموار کرد. افراسیاب، ناگزیر راه گریز گرفت. رستم در پی او شتافت، اما سالار توران از نیزه تهمتن جان به در برد و خود را به آن سوی آب رساند. پهلوانان ایران به شکارگاه بازگشتند و غنایم بسیار گرفتند.

۶- داستان سهراب

۶-۱- اینک، یکی داستان است پُر آب چشم، که دل نازک را از رستم به خشم می‌آورد. اما با مرگ، که راز سر به مهر پروردگار است، چه می‌توان کرد؟ آتش مرگ تر و خشک را می‌سوزاند و پیر و جوان را در برابر او از تن سپردن و سپر انداختن گزیر نیست. کنون که راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود، همان به که بر حکمت مرگ، سر فرو آوریم و به نور ایمان و پرستش پروردگار، در آبادانی سرای آخرت بکوشیم.

۶-۲- رستم در مرز توران سرگرم شکار بود. گوری به دست آورد و بریان کرد و خورد. رخس را برای چریدن رها کرد و خود خوابید. گروهی از تورانیان، رخس را دیدند و برای نسل‌گیری، به کوشش بسیار در بندش کشیدند. رستم بیدار شد و در پی رد پای گمشده‌اش به شهر «سمنگان» رسید. بزرگان و شاه سمنگان به پیشبازش شتافتند. رستم ماجرا را بازگفت و تهدید کرد که اگر رخس پیدا نشود، سران را بسی سر بخواهد برید. شاه سمنگان او را آرام کرد و به یافتن رخس، وعده داد. او را به بارگاه

خود برد و میزبانی شایسته کرد. رستم، مست، به خوابگاه رفت. پاسی از شب گذشته، از پشت در، نجوایی به گوش رستم رسید. در خوابگاه باز شد و دختری به همراه کنیزی درآمد. رستم، شگفت‌زده از زیبایی دختر، نام و مرادش را پرسید. گفت که **تهمینه**، دختر شاه سمنگان است و با شنیدن آوازهٔ پهلوان، نادیده، دل بدو داده است. اکنون که دست روزگار، پای رستم را به سمنگان گشوده بود، مراد تهمینه، زناشویی با رستم بود. می‌خواست تا خداوند، کودکی چون رستم بدو ارزانی دارد؛ آرزویی که به روشنی تمام بر زبانش جاری شد. رستم موبدی را فراخواند؛ تهمینه را از پدرش خواستگاری کرد و آن شب با همسر خود به سر آورد. صبح‌دم از بازوبند خود مهره‌ای گرانبها بیرون آورد و به همسر سپرد. گفت: «اگر دختر به دنیا آوردی، این مهره بر گیسوی او ببند و اگر پسر، بر بازو.» با تهمینه بدرود می‌کرد که شاه سمنگان با مژدهٔ یافتن رخس، سر رسید. رستم به شادمانی بر رخس نشست و به **سوی زابلستان** رفت.

۶-۲-۱- نه ماه بعد، تهمینه پسری سرخگون به دنیا آورد که به رستم و خاندان او می‌مانست. نوزاد را **سهراب** نامید. سهراب نیز چون رستم، در کودکی، به تندی می‌بالید؛ چنان که در ده سالگی قهرمانی بی‌هم‌اورد بود. او که خود را از همتایان دیگر برتر می‌دید، گستاخ‌وار، نژاد خود را از مادرش پرسید. تهمینه گفت که وی پسر رستم است و پیشکش‌ها و نوشته‌های پدر را بدو نشان داد. سفارش مادر این بود که سهراب این راز را پوشیده دارد؛ تا مبدا از جانب افراسیاب، بزرگترین دشمن رستم، آسیبی بدو رسد. اما سهراب که بر نژاد خود می‌بالید، بیمی از پوشانیدن این راز نداشت. در ذهن و بر زبان کودکان سهراب چنین می‌گذشت که کاووس و افراسیاب را سرنگون خواهد کرد و رستم را به شاهی خواهد نشاند.

۶-۳- سهراب در جستجوی مرکبی شایسته، چون رستم، خیل اسبان را به نیروی بازو می‌آزمود. پس از جستجوی بسیار، کرهٔ رخس را به نزد او بردند؛ تنها اسبی که از آزمون سهراب، پیروز برآمد. سهراب از آن پس برای نبرد با کاووس، از هر سو سپاهیان فراهم آورد. چون افراسیاب از کار او آگاه شد، دوازده هزار سپاهی را به دو سردار خود، **هومان** و **بازمان**، سپرد. به آنان گفت تا چنان سازند که پدر و پسر، ناشناس، با یکدیگر نبرد کنند. با این دسیسه، اگر پدر به دست پسر هلاک می‌شد، ایران در چنگ افراسیاب بود و اگر سهراب به نیروی تهمتن از پای درمی‌آمد، رستم دل شکسته می‌ماند. رستم چه می‌کشت و چه کشته می‌شد، باخته بود. افراسیاب نامه‌ای فریبناک به سهراب نوشت و به

سرداران سپرد. سهراب با دیدن نامه و سپاهیان، به آسانی فریب خورد و با لشکر به سوی مرز ایران تاخت.

۴-۶- سهراب در مرز ایران به دژ سپید رسید. هُجیر، سالار دژ، او را راه نداد و یکتنه به نبرد رفت. سهراب به آسانی بر هجیر چیره شد و دست در خون او داشت که هجیر زنه‌ار خواست و به اسارت تن داد. دختر گزدهم، گرد آفرید، این ننگ را بر نتافت؛ لباس مردان پوشید و به هم‌آوردی سهراب رفت. تیر و نیزه او بر سهراب کارگر نشد، اما نیزه سهراب بر کمر بند او نشست. گرد آفرید نیزه را با تیغ شکست و بناچار گریخت. سهراب در پی او تاخت و چون بدو نزدیک شد، گرد آفرید، کلاه‌خود از سر برگرفت. ماهروی گریز پا به کمند سهراب درآمد. شیدایی و شگفتی هر دو در دل سهراب در آمیخت. گرد آفرید حيله کرد که: «در پیش چشم دولشکر، نبرد پهلوانی چون تو با دختری، مایه رسوایی است. رهايم کن تا دژ، دژبان و هر چه در آن است، بدون نبرد، در دست تو باشد.» سهراب او را تا در دژ همراهی کرد. گرد آفرید همینکه به دژ رفت، در به روی سهراب بست؛ بر فراز دژ رفت و به سهراب خندید که ترکان از ایران همسر نخواهند یافت. به او پند داد که باز گردد و در هم‌آوردی رستم، جان نبازد. سهراب از این پاسخ بر آشفت، اما جنگ را به بامداد فردا موکول کرد.

۴-۶-۱- گزدهم همان شب داستان را به کاووس نوشت و درخواست که همراه رستم، ایران را دریابد. دیگر روز، دژ سپید بدون مقاومت در دست سهراب بود. گزدهم، گرد آفرید و دیگر بزرگان از راه پنهان دژ گریخته بودند. بازماندگان دژ، امان خواستند و یافتند. نامه گزدهم که به کاووس رسید، وی سرداران خود را به رایزنی نشانند. چاره در آن دیدند که گیو را به زابل گسیل کنند و رستم را به یاری بخواهند.

۴-۶-۲- گیو با نامه کاووس که رستم را به شتاب و فریادرسی می‌خواند، به زابلستان شتافت. رستم با خواندن نامه، در دل از همسر و پسر خود در توران یاد کرد. در اندیشه تهمت نمی‌گذشت که آن فرزند، بدان خردسالی، چنین شوری در عالم افکنده باشد. رستم، گیو را به سرای خود خواند و سه روز به شادخواری گذراند. روز چهارم، گیو او را از تندخویی و ناهشیاری کاووس بیم داد. رستم اگر چه از خشم کاووس بیمی نداشت، فرمود تا رخس را زین کنند تا با زواره، گیو و سپاهیان به راه افتد. پهلوانان ایران به پیشباز رستم شتافتند و او را به بارگاه کاووس بردند. شاه ایران که از دیرکرد رستم خشمگین بود، بر گیو بانگ زد که: «رستم که باشد که از فرمان من سرپیچی کند؟ اگر تیغ در دست



داشتم، سرش را چون ترنجی از تن بزمی گفتم.» به گیو فرمود که رستم را بگیرد و به دار آویزد. درنگ گیو، کاووس را بیشتر بر سر خشم آورد و به طوس فرمان داد تا هر دو را بر دار کند. طوس، برای فرونشاندن خشم کاووس، دست رستم را گرفت تا وی را از بارگاه بیرون برد. تهمتن برآشفته و کاووس را ناسزا گفت. سپس چنان بر دست طوس کوفت که او را بر زمین افکند و خود به قهر بیرون رفت. بر رخش نشست و همچنان از برآشفتن کاووس و گستاخی طوس می‌غزید. فریاد می‌زد که رستم بنده خداست نه کاووس. به یاد می‌آورد که اگر او کیقباد را بر تخت نمی‌نشاند، کاووس به شاهی نمی‌رسید. بزرگان ایران گودرز را میانجی کردند تا به چاره‌اندیشی، او را بازگرداند. گودرز نخست کاووس را سرزنش کرد که فداکاری‌های رستم را از یاد برده و به کم‌خردی او را آورده است. کاووس از کرده خود پشیمان شد و درخواست تا گودرز، رستم را بازگرداند. گودرز با شتاب خود را به رستم رساند و از پشیمانی، تندخویی و بی‌خردی کاووس سخن گفت. چون دید که او همچنان سربازگشت ندارد، تهمت: «اگر تهمتن بازنگردد، دوست و دشمن می‌پندارند که وی از بیم سهراب گریخته است.» این حيله کارگر شد و رستم بازگشت. کاووس به پوزش خواهی آمد و رستم نیز ابراز بندگی و سرسپردگی کرد. سپس بزمی آراستند و تا نیم شب شادخواری کردند.

۳-۴-۶- دیگر روز صدهزار سپاهی آماده نبرد بودند. کاووس به سپاهیان پیشکش‌های بسیار بخشید و خود با آنان به دژ سپید کشید. سهراب و هومان بر فراز باره دژ به نظاره آمدند. درخشش سرنیزه‌های ایرانیان از میان گرد و غبار میدان، هومان را در بیم افکنده بود. سهراب با آرامش تمام سردار خود را دلدار می‌داد. چون شب دمید، رستم از کاووس دستوری خواست تا ناشناس، در سپاه دشمن به جاسوسی رخنه کند. پس لباس ترکان به تن کرد و راهی شد. آنگاه که سهراب آهنگ نبرد کرده بود، تهمینه برادر خود، ژنده رزم، را به همراه او فرستاده بود. این ژنده رزم، رستم را می‌شناخت و از سوی خواهر، فرمان داشت تا پدر را به پسر بنمایاند. رستم خود را به سراپرده سهراب رساند. دزدیده به سهراب می‌نگریست و از قد و بالایی او درشگفت شده بود. ژنده رزم که به انجام کاری از سراپرده بیرون می‌آمد، رستم را دید و از او خواست تا در روشنایی، روی خود را نشان دهد. تهمتن به ضرب یک مشت، او را چنان با زمین هموار کرد که گویی خود از مادر نزاده بود. بدین گونه دست تقدیر، این روزنه امید را نیز بر سهراب بست. سهراب بر پیکر ژنده رزم، به کین خواهی او سوگند خورد. رستم به اردوی خود بازگشت و آنچه دیده و کرده بود به کاووس گزارش داد. در توصیف رستم، سهراب به سام سوار می‌مانست که در میان ترکان همتایی نداشت.

۴-۴-۴- خورشید، روی در نشیبِ مغرب داشت که سهراب، هجیر را بر بالای مُشرف بر سرپرده‌های سرداران ایران برد. بدو وعده داد که اگر راستی پیشه کند، گنج و مال بسیار خواهد یافت. آنگاه سرپرده‌ها را یک یک بدو نشان می‌داد و نام سرداران را می‌پرسید. سرپرده دیبای رنگارنگ که صد پیل جنگی در پیشش بسته بود و درفشی خورشیدگون داشت، از آن کاووس بود. سرپرده سیاه با درفش پیل پیکر، جایگاه طوس و سرپرده سرخ رنگ با درفشی شیرگون از آن گودرز بود. سرانجام به سرپرده‌ای سبز رنگ با درفشی اژدها پیکر رسید. هجیر که از توانمندی سهراب و هلاک رستم به دست او بیمناک بود، به دروغ گفت: «پهلوان این سرپرده را نمی‌شناسم. شاید از آن قهرمانی چینی باشد که به یاری ایرانیان آمده است.» سهراب باور نمی‌کرد که پهلوانی چون رستم در رزمی چنین بزرگ به میدان نیامده باشد. سرپرده پهلوانان دیگر چون گئو، فربرز و گرازه را نیز شناخت. دلش گواهی می‌داد که آن سرپرده سبز با درفش اژدها پیکر، از آن رستم است. دوباره از هجیر نام پهلوان آن را پرسید و همان پاسخ پیشین را شنید. بر او بانگ زد که: «چگونه رستم در رکاب کاووس نیامده است؟» هجیر برآشفته که: «چه می‌دانم؟ شاید او اکنون در زابلستان به شکار و شادخواری سرگرم باشد.» سپس در حالی که در دل، از فاش گردانیدن نام رستم و هموردی او با سهراب بیم داشت، از دلاوری رستم سخن گفت و سهراب را از رویارویی با او برحذر داشت.

۵-۶- سهراب، خشمگین و آراسته، به میدان نبرد شتافت. کاووس را ناسزا گفت و به کین خواهی زنده‌رزم، از وی همورد خواست. سپاهیان ایران یارای نگریستن در او نیز نداشتند. طوس به نمایندگی کاووس، از رستم یاری خواست. رستم بَریّیان بر تن کرد و سوار بر رخس، سهراب را به میدانی فراخ خواند. دل فرزند گواهی می‌داد که همورد او جز پدر نیست؛ پس، از نام و نژادش پرسید. رستم خود را کهتری از غلامان رستم شناساند و سهراب را ناامید گذاشت. سهراب از نشانی‌هایی که مادر بدو گفته بود در شگفتی بود. دو همورد با یکدیگر درآویختند. نبرد با نیزه، شمشیر و گرز، به جایی نرسید. سلاحها شکست و زره و برگستان از هم درید. سواران، درمانده از نبرد، از یکدیگر دور شدند. شگفتا که از پدر و پسر، هیچیک دیگری را باز نشناخت. تیر باران نیز نتیجه‌ای نداشت. رستم خود را به سهراب نزدیک کرد و کمر بند او را در دست گرفت. زور تهمت‌ن که کوه را از جا برمی‌کند، بر سهراب کارگر نمی‌شد. دوباره دستها به گرز رفت. ضربه‌ای بر کتف رستم نشست که او را به خود پیچاند، اما از دلیری چیزی بر زبان نراند. سهراب او و رخس را به تمسخر گرفت؛ اسب او را سست و خود او را نادان خواند. سرانجام سواران، هر یک ناامید از شکست دیگری، به لشکرگاه حریف یورش

بردند. رستم، از بیم آنکه کاووس به دست سهراب هلاک شود، با شتاب بازگشت و چون تنی چند از ایرانیان را کشته یافت بر هم‌آورد خروشید که خون بی‌گناهان می‌ریزد؛ اما دریغ که نخست او خود به سپاه حریف تاخته بود. بیگاه شده بود و پهلوانان، نبرد را به سحرگاه فردا موکول کردند. دو هم‌آورد به اردوی خویش بازگشتند. کاووس بر آن بود که شب را به ستایش پروردگار و درخواست پیروزی پهلوان خود سپری کند. رستم به سراپردهٔ خود رفت. زواره را فراخواند و با برادر چنین وصیت کرد: «اگر در نبرد فردا پیروز شوم، به زودی باز خواهم گشت، و اگر شکست خوردم، مبادا به نبرد آیی!». در مرگم مویه مکن. به زابلستان بازگرد و مادر را آرام کن، که همه مرگ را زاده‌ایم. به زال نیز سفارش کن که در هر سختی یار کاووس باشد.»

۶-۵-۱- دیگر روز رستم، ساخته و سوار بر رخس، به میدان رفت. سهراب هنوز با ندیمان خود سرگرم سرور و سرود بود. چون هم‌آورد را دید به هومان گفت: «از نشانی‌ها که تهمینه می‌داد، برآنم که این پهلوان رستم است.» بیم جوان از آن بود که نادانسته با پدر درآویخته باشد. هومان گفت که بارها رستم و رخس را در نبرد دیده است و بدو اطمینان داد که با رستم هم‌آوردی نمی‌کند. سهراب سوار شد و پیش رفت. حریف را به صلح و دوستی فراخواند. گفت: «مهرت در دلم نشسته است و به گمانم تو همان رستم دستان باشی!» رستم، سهراب جوان را از فریفتن خود برحذر داشت و گستاخانه به یادش آورد که دیشب سخن از کشتی گرفتن بود. اسبها را به سنگ بستند و از سحرگاه تا بیگاه، به کشتی گرفتن پرداختند. سرانجام، سهراب، کمر بند حریف را گرفت و او را از بالای سر بر زمین کوفت. بر سینهٔ او نشست تا سرش را با خنجر از تن دور کند. پیر جهان دیده دست به حيله زد. گفت: «در سرزمین ما آیین است که پهلوان مغلوب را نخست بار نمی‌کشند؛ اگر دیگر بار شکست خورد و پشتش بر زمین رسید، کشتنش رواست.» سهراب، فریفته به زور بازوی خود، حریف را رها کرد و به شکار آه‌ورفت. هومان که از دیرکرد سهراب نگران شده بود، به دیدارش شتافت و با شنیدن داستان، او را نکوهش کرد که دشمن را خوار گرفته است. از آن روی، رستم پس از رهایی به سرچشمه رفت و آب نوشید. سر و تن شست و با پروردگار نیایش کرد. در آغاز جوانی، رستم چنان از زور بسیار خود در رنج بود که از پروردگار درخواست بود تا بخشی از زور او را بستاند. اینک که در کارزار سهراب کم آورده بود، همان زور پیشین را بازمی‌خواست. رستم همان زور جوانی را باز یافت؛ اما دریغا که خود نمی‌دانست چه خواسته است. تهمتن دوباره با سهراب، رویارو شد.

۶-۵-۲- دیگر بار اسبان را بستند. بخت شوم، دست در کار کرد و به کشتی گرفتن پرداختند. این

بار زور سهراب کارگر نبود. رستم او را بر زمین زد و چون می دانست که به نیروی جوانی، زود برخواهد خاست، به تندی تیغ از میان برکشید و پهلوی جوان را درید. سهراب آهی از دل برآورد. گفت: «من کشته مکر روزگارم. هشدار! که پدرم، رستم، از تو کین خواهد خواست. اگر ماهی دریا، یا ستاره آسمان شوی از چنگ او در امان نخواهی بود.» رستم با شنیدن این سخن از پای افتاد. چون به هوش آمد گفت که رستم خود اوست و چون نشان خود را در بازوبند سهراب بازیافت، می خروشید و به زاریان زار می گریست. سهراب دلداریش می داد که سرنوشت بر او چنین رفته است. هوا رو به تیرگی نهاده بود که بیست تن از ایرانیان به میدان رفتند. چون رخس را بدون سوار یافتند، به گمان مرگ رستم به نزد کاووس بازگشتند و فریاد و زاری برآوردند. پدر همچنان بر بالین پسر زار می زد. خواهش سهراب در واپسین نفسها، این بود که پس از مرگ او به تورانیان گزند نرسد و آن اسیر بخت برگشته ایرانی که نام رستم را از او نهان کرده بود، هم در امان ماند. رستم به نزد ایرانیان بازگشت. شادی ایرانیان با دیدن چهره آندوهناک رستم و شنیدن داستان از زبان او، به ماتم تبدیل شد. زواره به نزد هومان فرستاده شد، تا وی شمشیر کین در نیام کشد. رستم، گناه ناآگاهی سهراب را به گردن هومان می انداخت؛ اما هومان او را از کار هجیر، آگاه کرد. رستم دست در خون هجیر داشت، اما بزرگان ایران پادرمیانی کردند و او از مرگ رست. رستم از زور مصیبت به هلاک خود خنجر کشید. گودرز به دامنش آویخت که: «مرگ تو، سهراب را از هلاک نمی رهااند. مرگ، حکم ناگزیر پروردگار است و بندگان را از آن چاره نیست.» رستم، به آخرین دستاویز، گودرز را به نزد کاووس فرستاد تا به نوشداروی محفوظ در خزینه او، سهراب را از مرگ برهاند. کاووس به یاد گفتگوی تند رستم، که وی را سزاوار شاهی ندانسته بود و ناسزاگویی سهراب، از هم پستی چنین پدر و فرزند بییم داشت. بدین گونه بدخویی کاووس، گودرز را دست خالی بازگرداند.

۶-۶- به دستور رستم، سهراب را در جامه ای زربفت پوشاندند تا او خود به جستن نوشدارو رود. پهلوان در راه بود که وی را از مرگ پسرش آگاه کردند. رستم از اسب فرو غلتید و خاک بر سر ریخت. بر خود نفرین می کرد و می نالید که چگونه این خبر را به مادر سهراب برساند. در سراپرده رستم، به سوگ سهراب، آتش افکندند و سپاهیان و سرداران با او به مویه نشستند. کاووس نیز خود به دلداری رستم آمد و از ناگزیری مرگ و ناپایداری دنیا سخن گفت. رستم از او درخواست که از تورانیان درگذرد و کاووس پذیرفت. جسم بی جان سهراب را به زابلستان بردند. همه سیستان در سوگ سهراب با رستم هم آوا شدند و رستاخیزی به پا کردند. رستم به زال می نالید که گویی سام را در تابوت کرده

است. زال و رودابه در سوگ نوۀ خود، خون گریستند. پیکر سهراب را در تابوتی از عود خام به بندهای زرین بستند و به دخمه سپردند. خبر مرگ سهراب به توران رسید. شاه سمندگان جامه بر تن درید. زاری تهمینه اما پایان نداشت؛ خاک و آتش بر سر می‌ریخت و موی کنان سویه می‌کرد. برای او که بازگشت جوانش را به همراه شوهر انتظار می‌برد، سنگینی خبر توان فرسا بود. سخت‌تر از همه اینکه پسرش به دست پدر کشته شده بود. پدر چگونه به خنجر، جگر فرزندی چون او را دریده بود؟ گاه فرزند را سرزنش می‌کرد که چرا نشان پدر را بدو ننموده و گاه بر خود نفرین می‌فرستاد که همراه او نرفته است. زاری تهمینه شوری در اطرافیان انداخت. فرمود تا اسب سهراب را آوردند. سر اسب را به آغوش کشید و بر رویش بوسه می‌زد. لباس و اسلحهٔ سهراب را فرزندوار در کنار گرفت. تیغ سهراب را برکشید و به نشانهٔ سوگ فرزند، یال و دم اسبش را از نیمه برید. دارایی‌های خود و فرزند را به بینوایان بخشید. جامۀ سوگ بر تن کرد و پس از سالی پردرد، مرگ، او را به دیدار فرزند برد.

۷ - داستان سیاوش

۷-۱- سحرگاه یک روز، طوس، گیو، گودرز و سوارانی چند، برای شکار به «دشت دغوی» رفتند. نزدیک مرز توران به بیشه‌ای رسیدند. طوس و گیو پیشاپیش می‌تاختند که ناآگاه دختری سرو قامت ماه رو دیدند. فراز رفتند و از نام و نشانش پرسیدند. دختر، خویش گرسیوز، برادر افراسیاب، بود و نژادش به فریدون می‌رسید. دوشینه پدرش، مست به خانه باز آمده، بدو پرخاش کرده بود. وی از بیم پدر گریخته و اسبش را از ماندگی رها کرده بود. در راه، راهزنان پیرایه‌های گرانبهای او را دزدیده بودند و او اینک پیاده و بی‌پناه مانده بود. طوس و گیو چنان به زیبایی دختر، خرد از کف داده بودند که هر یک به دیگری پرخاش می‌کرد که پیشتر به او دست یافته است. پرخاش آن دو به جایی رسید که کمر به قتل دختر بستند. خردمند مردی میانجی شد تا دختر را به نزد کاووس ببرند و به فرمان او رفتار کنند. پهلوانان پذیرفتند. زیبایی دختر، کاووس را نیز شگفت‌زده کرد. پهلوانان خود را، که به جای شکار آهو، خورشیدی به دام آورده بودند، ستود. کاووس، طوس و گیو را با هدایای گرانمایه خرسند کرد و دختر را به عقد خود درآورد. دختر از کاووس بار گرفت. پس از نه ماه پسری به دنیا آورد که نامش را سیاوش گذاشتند. کاووس ستاره‌شناسان را فراخواند. پیشگویی طالع پرآشوب سیاوش، شاه را اندوهگین کرد. پس از چندی رستم به بارگاه رفت و با خرسندی کاووس، سیاوش را برای پرورش به زابلستان برد. سیاوش در فنون رزم و شکار و آیین بزم، سرآمد دوران شد. آنگاه از رستم

درخواست تا وی را به نزد کاووس برد و هنرهای پرورده خود را بدو بنماید.

۷-۱-۱- کاووس و درباریان به گرمی به پیشباز رفتند. پدر، فرزند خویش را در آغوش فشرد و از خرد و هنر او به وجد آمد. رستم را ستود و یک هفته بزمی شایسته آراست. روز هشتم، هدایای بسیاری به نوجوان خود پیشکش کرد؛ بجز تاج که در خورد جوانی نورسیده نبود. پس از آزمودنی هفت ساله که سیاوش در آن پاکی خود را به راستی نشان داد، پدر، تاج، طوق و کمر زرین بدو بخشید و سرزمین «کُپستان» را به نام او کرد. سیاوش در کار فرمان کاووس بود که مادرش از دنیا رفت. پس از یک ماه بی‌قراری و سوگواری، بزرگان ایران به دلداری او رفتند.

۷-۲- چندی گذشت. روزی کاووس با پسر خود در کاخ نشسته بود که سودابه درآمد. زیبایی سیاوش چنان در سودابه کار کرد که از سوز عشق او، چون یخ در پیش آتش، می‌گداخت. دیگر روز کس فرستاد و او را به شبستان خواند؛ اما سیاوش نپذیرفت. سودابه از کاووس درخواست تا سیاوش را به شبستان فرستد که خواهران او شیفته دیدار اویند. کاووس چون این خواسته را با فرزند در میان نهاد، سیاوش چنین می‌اندیشید که پدر، او را می‌آزماید. گفت: «هر چند مرد شبستان نیستم، اما از فرمان پدر روی برنخواهم تافت.» دیگر روز کاووس، مردی به نام هیزبُد را که نگهبان شبستان بود، فرمود تا سیاوش را به دیدار شبستان برد. شبستان چون بهشتی آراسته بود و خواهران و روی پوشیدگان حرم، زر و زعفران و جواهر بر او نثار کردند. سودابه با آراستگی تمام بر تختی زمردین نشسته بود و تاجی بر سر داشت. گیسوی سیاهش را پریشان کرده بود و کنیزکان گرداگردش حلقه زده بودند. همسر کاووس با دیدن سیاوش برخاست؛ او را به گرمی در آغوش گرفت و بر سر و چشمش بوسه زد. این بی‌پروایی، سیاوش را بیشتر بدگمان کرد. خود را از آغوش نامادری دور، و به خواهران نزدیک کرد. پس از ترک شبستان، در نزد کاووس، برخورداری وی را از جهان ستود. آن شب، سخن شاه و سودابه، همه از سیاوش بود. سودابه می‌خواست که سیاوش با یکی از دختران شبستان کاووس، زناشویی کند. شاه از این پیشنهاد خشنود شد؛ بویژه که اخترشناسان سرنوشتی نیک برای فرزند سیاوش پیشگویی کرده بودند. دیگر روز پسر را فراخواند و زناشویی با یکی از دختران سودابه، کی‌پشین یا کی‌آرش را به او پیشنهاد کرد. سیاوش پذیرفت، اما درخواست که این سخن از سودابه نهان ماند. کاووس، بی‌خبر از همه جا، به سخن فرزند خندید و سودابه را نیکخواه او شمرد.

۷-۲-۱- دیگر روز هیزبُد از سوی سودابه، سیاوش را به شبستان خواند. سودابه دختران و

زیبارویان را از نظرگاه سیاوش گذراند. شاهزاده که دردی ناگفتنی در دل داشت، هیچیک را برنگزید. دختران رفتند و همسر و فرزند شاه را تنها گذاشتند. سودابه، سودا زده بود و سکوت سیاوش را خود خواسته تعبیر می‌کرد. از این رو، روی پوش از رخسار برگرفت و گفت: «کسی که خورشیدی چون من در کنار داشته باشد، رواست که ماه را خوار پندارد. اگر بپذیری، دختری نارسیده را همسرت خواهم کرد و پس از مرگ کاووس، خود با تو خواهم زیست.» سپس از او پیمان وفاداری خواست و سرش را تنگ در آغوش گرفت و بوسید. سیاوش که از شرم گلگون شده بود، در دل از مکر سودابه می‌اندیشید. بناچار گفت: «به زناشویی هر یک از دختران که خود بپسندی خرسندم. هان تا راز این عشق سرکش را در دل مدفون کنی و با کس بر زبان نرانی!» آنگاه سودابه را مادر خود خواند و به تندی بیرون رفت. سودابه، کاووس را به زناشویی سیاوش با یکی از دختران خود مژده داد. شاه خشنود شد و برای فرزند، هدایای بسیار آماده کرد.

۷-۲-۲- سودابه سوم بار سیاوش را به شبستان خواند. از خشنودی شاه و هدایای گرانبه‌ای او سخن گفت. دوباره از عشق خود پرده برداشت و سیاوش را به خیانت در حریم پدر برانگیخت. تهدیدش کرد که اگر به خواسته او تن ندهد، روزگار او را تباه خواهد ساخت. خداترسی و وفاداری سیاوش، مانع سودابه بود. شاهزاده به خشم برخاست و سودابه در دامنش آویخت. می‌ترسید که سیاوش با افشای راز او، رسوایش کند. دو رخ را به ناخن خراشید و خروشید، تا به آشوب شبستان، کاووس را به خود کشید. رخسار خراشیده را به شوهر نمود و گفت: «سیاوش چون از عشق ننگین خود کام نیافت، با من چنین کرد.» کاووس در اندیشه فرو رفت. شبستان را خالی کرد و آن دو را پیش خواند. سیاوش زبان به حقایق گشود؛ اما سودابه همان مدعای دروغین پیشین را بازگفت. آنگاه، تا سخنش بیشتر در شوهر کارگر شود، گفت که از کاووس، آبستن است و در کشاکش سیاوش با او، چیزی به سقط جنین نمانده بود. گفتار هیچیک در نظر کاووس، استوار نمی‌آمد؛ پس خود پژوهش کرد. نخست نزد سودابه رفت و از او بوی عطر شنید؛ سپس با بوییدن دست و بازوی سیاوش که نشانی از عطر سودابه نداشت، حقیقت را دریافت. سودابه را خوار کرد و رنجاند. در دل، سزای این بی‌شرمی سودابه را مرگ می‌دانست؛ اما اندیشه‌های دیگر چون بیم شورش هاموران، فداکاری‌های سودابه در اسارت، مه‌ری که به این زن می‌ورزید و کودکانی که از او داشت، وی را از این اندیشه باز می‌داشت. بی‌گناهی سیاوش به اثبات رسیده بود. شاه او را به آرامش خواند و سفارش کرد که این راز را پوشیده دارد.

۷-۲-۳- ننگ خواری بر سوابه، سخت گران بود. از سر کین به حیل‌های تازه دست زد و یکی از خدمتکاران شبستان را که آبستن بود، فرا خواند. با مال و وعده‌های بسیار او را به سقط جنین واداشت؛ تا چنین وانماید که خود سقط جنین کرده است و بدین کار، کاووس را دوباره بر سیاوش برآشوبد. زن، دارویی خورد و دو بچه دیوزادی را که در رحم داشت، بیرون افکند. سودابه، آن دو جنین را در طشتی زرین نهاد، زن را پنهان کرد و خود فریاد و فغان برآورد. زنان شبستان بر او جمع شدند و چون او را در کنار طشت زرین خفته یافتند، به زاری خروشیدند. کاووس به شبستان شتافت و با دیدن سودابه بدان حال، دوباره بر سیاوش بدگمان شد. ستاره‌شناسان کشور را فرا خواند تا راز این دو جنین را در آیینۀ آسمان بازجویند. اخترشناسان یک هفته کوشیدند و چون ستاره آن دو را نیافتند، دانستند که آن دو، از پشتِ مردی دیگرند؛ زیرا ستاره شاهدگان زود نمایان می‌شود. نشان آن زن ناپاک را نیز به شاه گفتند. به فرمان کاووس، زن جادو را یافتند؛ اما وی به گناه خود اقرار نکرد و به خواری کشته شد. سودابه سخن اخترشناسان را باور نکرد و گفت که اینان از بیم رستم که پشتیبان سیاوش است، یارای گفتن حقیقت را ندارند. آنگاه، به زاریان، کاووس را نکوهش کرد که غم فرزند ندارد. کاووس، موبدان و بزرگان کشور را در کار سودابه و سیاوش به رایزنی خواست. رایزنان گفتند: «آن دو را به آتش بیازمای؛ زیرا آتش به بی‌گناه، گزند نخواهد رساند.» سودابه بچگان سقط شده را گواهِ بی‌گناهی خود شمرد؛ پس این سیاوش بود که باید بی‌گناهی خود را نشان می‌داد، و او خود آمادۀ گذشتن از کوه آتش بود.

۷-۲-۴- به صد کاروان اشتر سرخ موی، دو کوه از هیزم انبوه فراهم آوردند و به فرمان کاووس آتش در آنها افکندند. سیاوش، پوشیده در جامه‌ای سپید، کلاهخودی زرین بر سر و اسبی سیاه در زیر، خندان پیش آمد. خود را به کافور اندوده بود. نخست در پیشگاه کاووس به احترام، تعظیم کرد. پدر را دلداری داد که اگر بی‌گناه باشد، بی‌باک در آتش خواهد رفت و به سلامت بیرون خواهد آمد. سپس از خداوند یاری خواست؛ اسب را هی کرد و در آتش تاخت. سودابه بر بام نظاره می‌کرد و گزند او را می‌خواست. دل جهانی بر سیاوش می‌لرزید و سلامت او را آرزو می‌کرد. اسب و سوار چنان به سلامت از آتش بیرون آمدند که گفتی از گلزار گذشته‌اند. غریو شادمانی از مرد و زن برخاست. سودابه از خشم می‌گریست و موی می‌کند. کاووس فرزند را در آغوش گرفت و پوزش خواست. بزمی آراست و سه روز به شادی گذشت. روز چهارم، بر تخت نشست؛ سودابه را به خشم فراخواند و به مکافات تهدید کرد. سودابه زاری کنان گفت که به سلامت رستنِ سیاوش از آتش به مدد جادوی زال بوده

است. شاه دانست که وی همچنان بر سر نیرنگ سازی است. پس از رایزنی با حاضران، به دژخیم فرمان داد تا او را به دار آویزد. اهل شبستان در خروش آمدند. کاووس دردِ درون را فرو خورد و رخسارش به زردی گرایید. سیاوش که می‌دانست پدر، به فرجام از این حکم پشیمان خواهد شد و او را گناهکار خواهد شمرد، درخواست تا سودابه را بدو ببخشد. کاووس که خود در انتظار این سخن بود، از حکم خود و گناه همسر درگذشت. سیاوش بر تخت پدر بوسه داد؛ برخاست و سودابه را باز آورد. روزگاری گذشت. کاووس مهر سودابه را بیش از پیش در دل گرفت. سودابه اما، در هر فرصتی، کاووس را بر فرزند، بدگمان می‌کرد.

۷-۳- پس از چندی به کاووس خبر رسید که افراسیاب با لشکری انبوه به ایران تاخته است. شاه می‌خواست تا خود به رویارویی شتابد، اما رایزنان او را از این کار بازداشتند؛ که شاهان، سرداران و سپاهیان را برای جنگیدن می‌پرورند. کاووس هیچ سرداری را شایستهٔ این نبرد نمی‌دید. سیاوش که هم در پی دور شدن از سودابه بود و هم جویای نام، خود را نامزد کرد. کاووس بدین کار همدستان شد و رستم را به همراهی او فراخواند. بدین گونه دست سرنوشت، سیاوش را به راهی بی‌بازگشت فرستاد. وی با دوازده هزار سپاهی، لشکر آراست. کاووس، خود سپاه را چند منزل بدرقه کرد و بازگشت. وداع او با فرزند چنان بود که گویی دلش به آخرین دیدار گواهی می‌داد. سپاه از ایران به زابلستان کشید. از زابل، کابل و هند نیز سپاهیان با آنان همراه شدند. سیاوش در «هرات» این سپاهیان را به زنگهٔ شاوران سپرد. از آنجا به «طالقان»، «مرورود» و «بلخ» راهی شد. گرسیوز، بارمان و سپهرم - سرداران لشکر توران - خود در انتظار بودند. گرسیوز، افراسیاب را از شمار سپاه ایران، آگاه کرد و درخواست تا بی‌درنگ با سپاهیان خود به یاری شتابد. پیش از یاری افراسیاب، بناچار دولشکر درگیر شدند. در سه روز، دو جنگِ گران درگرفت. روز چهارم، سیاوش بلخ را فرو گرفت و سپهرم، ناگزیر به آن سوی آب گریخت تا به سپاه افراسیاب بپیوندد. سیاوش اخبار جنگی را در نامه‌ای به کی‌کاووس نوشت. افراسیاب و سپاه او در آن سوی جیحون، در «سغد» بودند و سیاوش در این سوی در انتظار فرمان شاه بود تا سپاه را به آن سوی آب بکشاند. کاووس، خشنود از نامهٔ فرزند، فرمان داد که سپاهیان را پراکنده نکند و در این سوی جیحون نگاه دارد. گفت: «در نبرد با افراسیاب، که اهریمنی پرحیله است، شتاب نکن. بمان، که او خود به نبرد خواهد آمد.» افراسیاب نیز به راستی نبرد را می‌اندیشید؛ اما خواست پروردگار چیز دیگر بود.

۷-۳-۱- پاسی از شب گذشته، افراسیاب خروشی برآورد و از خواب جست. گرسیوز خود را رساند و برادر را که به خود می لرزید، تنگ در آغوش گرفت. افراسیاب، کابوسی دهشتناک دیده بود: «بیابانی پر از مار، با زمینی پر گرد و آسمانی پر عقاب. سپاهییانی گردِ سراپردهٔ او حلقه زده بودند. بادی پر غبار برخاست و درفش او را نگوئسار کرد. از هر سو رودِ خون جاری بود که خیمه ها و سراپرده ها را فرو می ریخت. تن های بی سر تورانیان بر زمین افتاده و سرها بر نیزه های ایرانیان برافراشته بود. گروهی بر افراسیاب تاختند. پهلوانی نامور، او را دست بسته به پیشگاه کاووس برد. نوجوانی چهارده ساله از نزد کاووس برخاست و با شمشیر، او را به دو نیم کرد. افراسیاب از زور درد، به فریاد، از خواب پرید.» گرسیوز، برادر را آرام کرد؛ سپس خوابگزاران را به درگاه خواست. افراسیاب نخست با تهدید، خوابگزاران را به پوشیدن راز خود خواند و آنگاه گزارش خواب را جویا شد. موبدی پس از زنهار خواستن، خواب را چنین گزارش کرد که: «اگر افراسیاب با سیاوش نبرد کند، هم به او و هم به توران گزند خواهد رسید.» افراسیاب چنین می اندیشید که اگر او این نبرد را آغاز نکند، ایرانیان نیز به جنگ نخواهند آمد و از گزند خواهد رست. خواست او این بود که برای سیاوش پیشکش های گرانبها فرستد؛ با او پیمان آشتی ببندد و به مرزهای توران باز پس رود.

۷-۳-۲- صبح دیگر روز، افراسیاب بزرگان را به درگاه خواند و بی آنکه از خواب خود سخنی در میان آورد، گفت: «از نبردهای بسیار که جهان را به ویرانی کشیده است، به تنگ آمده ام و اینک به آشتی با ایرانیان می اندیشم.» بزرگان پذیرفتند. افراسیاب، گرسیوز را با هدایای بسیار و پیشنهاد آشتی به نزد سیاوش فرستاد و پذیرفت که به مرزهای خود بازگردد. سیاوش فرستاده را به گرمی پذیرفت. پاسخ پیام افراسیاب اما، به سبب بدگمانی رستم، یک هفته زمان گرفت. سپاهیان طلایه به هر سو رفتند تا مبدا افراسیاب سر نیرنگ داشته باشد. با اطمینان از راستی پیام سردار توران، رستم و سیاوش پیشنهاد او را پذیرفتند. سیاوش برای استوار داشتن افراسیاب در پیمان خود، صد تن از خویشان افراسیاب را، به انتخاب رستم، به گروگان می خواست. گرسیوز پیام سیاوش را به وسیلهٔ پیکی به افراسیاب رساند. ایرانیان، جز صد نفر گروگان، بازگشت بی درنگ سپاهیان توران را از ایران می خواستند. فرستادن گروگانها بر افراسیاب گران می آمد، اما بناچار گردن نهاد. سپس فرمان داد تا تورانیان، «بخارا»، «سغد»، «سمرقند»، «چاچ» و «سپیج» را خالی کنند. با انجام این کارها، سیاوش، گرسیوز را با هدایای شایسته بازگرداند.

۷-۳-۳- سیاوش در پی فرستاده ای به کاووس بود و رستم که از تیزی شاه ایران خبر داشت،

خود را نامزد کرد. سیاوش در نامه‌ای به پدر، داستان را به تمامی نوشت و به رستم سپرد. کاووس، رستم را به گرمی پذیرفت؛ اما پس از خواندن نامه برآشفته که: «اگر سیاوش، جوان و کارنا دیده است، تو که جهان دیده و گرم و سرد چشیده‌ای چرا به آشتی تن داده‌ای؟ افراسیاب، نیرنگ باز است و جان آن صدگروگان بی‌اعتبار برای او ارزشی ندارد.» می‌خواست به سیاوش فرمان دهد که گروگانها را به پایتخت بفرستد تا از دم تیغ بگذرند. سیاوش باید به فرمان او، تمام پیشکش‌ها را به آتش می‌کشید و بر رغم پیمان با افراسیاب، به نبرد او می‌رفت. رستم به یاد آورد که کاووس خود، سیاوش را از آغاز کردن نبرد بر حذر داشته است. سیاوش نیز بدین فرمان رفته بود؛ اما افراسیاب به جای سپاهیان، پیام آشتی خود را بدین سوی آب فرستاده بود. نپذیرفتن پیمان آشتی، آن هم در هنگام قدرت، از خرد و دادگری به دور بود. رستم اطمینان می‌داد که اگر افراسیاب سر نیرنگ داشته باشد، باز هم با او نبرد خواهند کرد و جهان را بر او تنگ خواهند ساخت. رستم که خود سیاوش را پرورده بود و به نیکی می‌شناخت، می‌دانست که او برخلاف پیمان خود کار نخواهد کرد. سخن رستم، کاووس را به خشم آورد. بر سرش فریاد کشید که: «تو از تن آسانی، سیاوش را به آشتی واداشته‌ای! اینک طوس را به جای تو نزد سیاوش خواهیم فرستاد تا سرداری سپاه را به دست گیرد.» رستم، دل آزاده از کاووس که طوس را بر او برتری داده بود، به سوی سیستان رفت.

۷-۳-۴- کاووس به سیاوش نوشت: «همچون رستم، فریفتهٔ گشاده‌دستی افراسیاب مباش! گروگانها را با خواری به پایتخت فرست. پس از رسیدن طوس، بی‌درنگ بر تورانیان بتاز. اگر به پیمان خود با افراسیاب وفاداری، سپاه را به طوس بسپار و خود بازگرد.» سیاوش به تنگنایی شگفت در افتاده بود. اگر گروگانها را به پیش کاووس می‌فرستاد، صد مرد را، بی‌گناه به کشتن داده بود؛ اگر برخلاف پیمان خود، با افراسیاب می‌جنگید، پروردگار را از خود خشمگین می‌ساخت؛ اگر به پایتخت بازمی‌گشت، از سودابه و مکر او بیم داشت. از این رو پس از رایزنی با سرداران خود، زنگهٔ شاوران را فرستاد تا هدایا و گروگانها را به افراسیاب بازگرداند. سپاه را نیز تا آمدن طوس به بهرام سپرد. بهرام که با اندیشهٔ سیاوش همداستان نبود، پیشنهاد می‌کرد که سیاوش، گروگانها را به افراسیاب بازگرداند؛ رستم را دوباره از کاووس بخواهد و به فرمان پدر با تورانیان نبرد کند. سیاوش اما فرمان پروردگار را از فرمان پادشاه برتر می‌شمرد. زنگه فرمان یافت تا گروگانها را بازگرداند و از افراسیاب دستوری بخواهد که سیاوش، از سر زمین او بگذرد، تا خود را به نقطه‌ای دوردست برساند.

۷-۳-۵- افراسیاب، فرستادهٔ سیاوش را به گرمی پذیرفت و پس از خواندن نامهٔ شاهزاده، با

پیران رایزنی کرد. پیران که پاک نهادی سیاوش را نیک دریافته بود، با گذشتن وی از توران همدستان نبود. می خواست که افراسیاب، شاهزاده ایران را در سرزمین خود به گرمی فرایزد؛ با او بر سر مهر باشد و حتی دختر خویش را به زنی بدو دهد. افراسیاب بیم داشت که با این کار، مار در آستین پیورود. پیران با یادکرد پاک نهادی سیاوش گفت: «کاووس پیر شده است و بناچار پس از او سیاوش بر تخت خواهد نشست. آنگاه ایران نیز در حقیقت به توران خواهد پیوست و دو کشور در دست افراسیاب خواهد افتاد.» سخن پیران در افراسیاب کار کرد. نامه ای به سیاوش نوشت؛ او را به توران فراخواند و گفت: «تو را چون فرزند خود، عزیز خواهیم داشت. امید می برم که اختلاف تو با پدر، دیر نیاید و می پذیرم که پس از آشتی، راه تو و سپاهیان را به سوی ایران بازگشایم.» سیاوش از پاسخ افراسیاب شاد شد؛ اگر چه می دانست که دوستی با دشمن، فرجامی نیک نخواهد داشت.

۴-۷- سپس نامه ای به کاووس نوشت. رفتار گذشته او را با خود یاد کرد و دردمندانه، خبر داد که بناچار خود را به کام ازدها می اندازد. سپاهیان و سرمایه های جنگ را، تا رسیدن طوس، به بهرام گودرز سپرد. به بزرگان لشکر گفت که به پیشباز پیران خواهد رفت و با سیصد سوار برگزیده به سوی جیحون راند. از «تزمذ» و چاچ گذشت و بیرون «قاچار باشی» فرود آمد. از این روی، چون طوس به سپاهیان رسید، با آگاهی از کار سیاوش، سپاه را برداشت و به سوی کاووس رفت. خبر، کاووس را به خشم آورد، اما بناچار از جنگ و خونریزی دست کشید. از دیگر روی، افراسیاب، پیران را به همراه هزار سپاهی به پیشباز سیاوش فرستاد. پیران او را به گرمی در آغوش کشید و با خود به شهر قاچارباشی برد. پیشباز گرم مردم و بزم و سرور آنان، سیاوش را به یاد زابلستان درانداخت. اشک در چشمان شاهزاده حلقه زد، اما روی برگرداند، تا حال خود را از پیران، پوشیده دارد. پیران که خود از حال شاهزاده خبر داشت و از درد اولب به دندان می گزید، بدو نوید داد که افراسیاب، اگر چه به بدنامی زبانزد باشد، در حقیقت مردی نیکخو و خردمند است. از جانب خود نیز به او اطمینان داد که با همه سپاهیان و جاه و سرمایه ای که دارد در خدمت او خواهد بود. سیاوش، خشنود از سخنان پیران، به همراه او برای دیدار افراسیاب به سوی «گنگ» می رفت. افراسیاب، پیاده به پیشباز او رفت. یکدیگر را در آغوش گرفتند. افراسیاب، سیاوش را به نیکو داشت در توران نوید داد. زیبایی و شایستگی سیاوش چنان او را به وجد آورده بود که کاووس را به سبب راندن و رنجاندن چنین فرزندی، پیر و اندک خرد خواند. او را به بارگاه برد و جایگاهی شایسته برای او آراست. یک هفته بدین گونه گذشت.

۷-۴-۱- روزی، افراسیاب، سیاوش را به چوگان بازی دعوت کرد. سیاوش به گرامیداشت سالار توران، خود را کهتر او خواند و خواست تا هم‌اورد دیگر بخواهد. افراسیاب، خشنود از سخنان سیاوش، او را به جان کاووس سوگند داد و او پذیرفت. افراسیاب، کلباد، گرسیوز، جَهَن، پولاد، پیران، نَسْتیَهَن و هومان را برگزید و چند سوار تورانی به سیاوش داد. سیاوش ایرانیان را به یاری خواست و افراسیاب پذیرفت. سرکردگانِ دو گروه، دستی به کار بردند و ضربِ شستی نشان داند و از میدان بیرون رفتند. دیگر اعضای دو گروه همچنان گرم بازی بودند. سیاوش ایرانیان را که مجالی به ترکان نمی‌داند، به زبان پهلوی به آرامش خواند که: «میدان بازی است، یا پهنه کارزار؟» پس از چوگان، افراسیاب از آزمون تیراندازی سخن گفت. کمان سیاوش را در دست گرفت و به گرسیوز داد که نیروی بازوی خویش را در کشیدن و بستن زِه آن بیازماید. ناتوانی گرسیوز از به زِه کردنِ کمان، تخم کینه در دلش افشاند. سرانجام، افراسیاب، خود به زحمت کمان را به زِه کرد. سیاوش، کمان در دست، بر اسب نشست و در حال تاخت، چند چوبه تیر بر نشانه زد و بازگشت. سپس در شکار نیز کارهای نام‌آور کرد. از جمله در پی‌گیری تاخت و به یک ضرب شمشیر به دو نیمش کرد. این ضرب شست‌ها تورانیان را به حسادت و افراسیاب اما چنان به سیاوش دل بسته بود که روز و شب او را در کنار خود داشت. این رفتار نیز البته بر تورانیان گران می‌آمد. بدین گونه یک سال دیگر گذشت.

۷-۴-۲- پیران برای رهایی سیاوش از رنج تنهایی، پیشنهاد کرد که وی با یکی از دختران افراسیاب، گرسیوز یا خود او، زناشویی کند. سیاوش پیوند با جریره، کوچکترین دختر پیران، را پذیرفت. پیران با خوشحالی از همسر خود، گُلشهر، خواست که جریره را برای دیدار سیاوش آماده سازد. با دیدار جریره، مهرش در دل سیاوش نشست. با گذشت روزگار، پیران چنین مصلحت دید که سیاوش با فرنگیس، یکی از دختران افراسیاب، زناشویی کند. سیاوش اگرچه به جریره خرسند بود، اختیار خود را به دست پیران سپرد. افراسیاب از این پیوند در هراس بود؛ زیرا از اخترشناسان شنیده بود که از نژاد تور و کیقباد، شاهی در خواهد رسید که توران را در خواهد شکست و افراسیاب را هلاک خواهد کرد. پیران، پیشگویی اختر شناسان را بی‌اهمیت خواند و گفت: «بی‌تردید، فرزند سیاوش و فرنگیس، شاه ایران و توران خواهد شد. آنگاه به دست نوه افراسیاب، جهان به آشتی و آرامش خواهد رسید.» سخن پیران، افراسیاب را به این پیوند خرسند کرد. سیاوش، گلگون از شرم، اختیار کار را به پیران سپرد. وی، گلشهر را به نزد فرنگیس فرستاد تا او را برای این پیوند بیاراید. خود نیز هر چه برای جشنی شایسته در خور بود فراهم کرد. بدین گونه پیوند زناشویی به آیین بسته شد و یک هفته

جشنی بزرگ برپا بود.

۷-۴-۳- پس از جشن، افراسیاب سرزمینی گسترده از چین را به سیاوش بخشید، تا هر جا که بخواهد شهری بنا کند. سیاوش، فرنگیس را برداشت و به همراه پیران و سپاهیان به گشت و گذار در فرمانروایی خود رفت. جایی خرم و دلگشا بر فراز کوهی برگزید و «گنگ دژ» را با کاخها، دیوارها و برجهای استوار بنا کرد. شهری چون بهشت با هر گونه اسباب آسایش. گنگ دژ به خرمی بهار آراسته شده بود؛ اما سیاوش از پیشگویی اخترشناسان اندوهگین بود. اخترشناسان، فرجامی نامیمون برای این شهر دیده بودند و سیاوش می دانست که خیری از این شهر نخواهد دید. پیران او را به وفاداری افراسیاب و هم پیمانی خود دلداری داد. سیاوش همچنان از راز سپهر پرده برمی داشت که: «به دسیسه افراسیاب، بی گناه، کشته خواهم شد. آنگاه بین ایران و توران، نبردی بی امان در خواهد گرفت و افراسیاب، کشته و توران، ویران خواهد شد.» این پیشگویی پیران را بیمناک کرد؛ اما سردار تورانی در دل می گفت: «چه کسی از راز سر به مهر سپهر با سیاوش سخن گفته است؟ همانا که شاهزاده از ایران یاد کرده و اینچنین اندوهگین شده است.» پیران، هفته ای در نزد سیاوش ماند. در روز هشتم، پیکی از افراسیاب رسید که سردار توران را برای گرفتن باژ، به دریای چین و مرز هند می خواند. پیران، سیاوش را بدرود کرد و با سپاه خود به سوی فرمان راند.

۷-۴-۴- پس از رفتن پیران، نامه ای از افراسیاب به سیاوش رسید. او از شاهزاده درخواست بود تا با ساختن شهری شاهوار، دل دشمنان را به درد آورد. سیاوش گنجی گران برگرفت و با سپاهیان بسیار به «بهار چین» درآمد. شهری زیبا به نام «سیاوش گرد» بنا کرد و دیوار کاخها را به نقش شاهان و سرداران و سپاهیان ایران و توران آراست. پیران پس از بازگشت از هند و چین، با شنیدن آوازه سیاوش گرد، به دیدار سیاوش رفت و هفته ای در آنجا به شادمانی بسر برد. با فرنگیس و جریره نیز دیدار کرد و سپس به ختن رفت. آنچه دیده و شنیده بود با همسر خود بازگفت و به دیدار افراسیاب شتافت. خبر کامیابی و سرافرازی سیاوش و توصیف زیبایی سیاوش گرد، افراسیاب را شاد کرد.

۷-۴-۵- افراسیاب، گرسیوز را با هدایای بسیار فرستاد تا با سیاوش و فرنگیس دیدار کند. گرسیوز با هزار سپاهی، راهی شد. سیاوش به پیشباز شتافت و او را با خود به سیاوش گرد برد. پس از یک روز، مژده آوردند که جریره پسری به دنیا آورده است. سیاوش خشنود شد و فرزند را فرود نامید. سپس گرسیوز به دیدار فرنگیس رفت. کامیابی و کامروایی سیاوش، گرسیوز را به رشک آورد. در آتش حسد می سوخت، اما به روی خود نمی آورد. دیگر روز در میدان چوگان، ایرانیان، دست از گروه

تورانیان می‌برند. گرسیوز از سیاوش در می‌خواهد تا به نیزه و تیر و کمان، هنرنمایی کند. پنج زره سنگین را به هم می‌بندند و در گوشهٔ آوردگاه می‌نهند. سیاوش بر اسب می‌نشیند؛ نیزهٔ خود را در زره‌ها می‌نشانند و آن را در گوشهٔ دیگر میدان بر زمین می‌اندازد. گرسیوز و دیگر سواران توران، گرد زره‌های درهم بسته فراهم می‌آیند، اما نمی‌توانند آن را دژه‌ای از جای بجنبانند. آنگاه سیاوش کمان می‌گیرد و یک چوبه تیر را از چهار سپر گیلی و دو جوشن آهنین می‌گذراند. گرسیوز او را می‌ستاید و به کشتی گرفتن با خود می‌خواند. سیاوش به احترام او، نمی‌پذیرد و هم‌اوردی دیگر می‌خواهد. تنها گُرویِ زره به هم‌اوردی نامزد می‌شود. سیاوش از گستاخی گروی زره، چین به ابروان می‌افکند و می‌خواهد تا به تنهایی با دو هم‌اورد نبرد کند. دَمور، دیگر جنگاور تورانی، به یاری گروی می‌رود. سیاوش به آسانی بر دو هم‌اورد خود چیره می‌شود. خواری تورانیان کینهٔ گرسیوز را افزون می‌کند، اما هم‌حلقانِ بذر کینه را در دل پنهان می‌دارد. گرسیوز پس از یک هفته، ساز بازگشت به نزد افراسیاب می‌کند. سیاوش نامه‌ای شایسته می‌نویسد و او را با هدایای بسیار، راهی می‌کند.

۷-۵- گرسیوز برای برآشتن افراسیاب، زبان به دروغ می‌آلاید: «سیاوش با فرستادگان کی‌کاووس، پنهانی دیدار می‌کند و با چین و روم نیز روابط دوستانه دارد.» هشدار گرسیوز، افراسیاب را به اندیشه وا می‌دارد و پس از سه روز رایزنی می‌گوید: «سیاوش را خود به توران خوانده، پرورده و قدرت داده‌ام. اکنون نیز، اگر بی‌هیچ گناهی با آن‌همه پیمانهای گذشته او را بیازارم، مایهٔ رسوایی خود خواهم بود. پس همان بهتر که او را به سلامت به سوی کاووس روانه کنم.» گرسیوز می‌گوید: «سیاوش اکنون از راه و سامان شاه توران آگاه است و فرستادن او به ایران به مصلحت نیست.» تصمیم دیگر افراسیاب این بود که سیاوش را به درگاه فراخواند تا شاید از چند و چون ضمیرش آگاهی یابد. گرسیوز این راه را نیز نپذیرفت و گفت: «سیاوش چنان مغرور شده است که خود به درگاه نخواهد آمد. سپاهیان توران نیز، با دیدن شاهی چون او ممکن است از افراسیاب روی گردان شوند و به سیاوش بگروند.» افراسیاب از شتاب در کار سیاوش بیم داشت. گرسیوز هر روز به دیدارش می‌رفت و به نیرنگ در گوش او می‌دمید تا سرانجام، وی را برآشت. افراسیاب، بار دیگر گرسیوز را به نزد سیاوش فرستاد و با پیامی درشت، شاهزاده را فرا خواند. گرسیوز در نزدیکی سیاوش گرد، پیکری به سیاوش فرستاد و درخواست که به پیشباز او نیاید. سیاوش میهمان خود را به گرمی پذیرفت. چون نامه افراسیاب را خواند، گفت که برای دیدار او آماده است. گرسیوز، که می‌دانست با

دیدار این دو، دروغ او آشکار خواهد شد، به خيله زاری سر داد. سیاوش می‌پنداشت که بین او و افراسیاب کدورتی پیش آمده است؛ از این رو، ساده‌اندیشانه به گرسیوز وعده یاری می‌داد. گرسیوز نیرنگی دیگر در کار آورد. نخست طوماری از بدیهای افراسیاب برشمرد. آنگاه گفت که شاه توران با سیاوش سرِ کین و دشمنی دارد. سیاوش بر آن بود که با گرسیوز به نزد افراسیاب رود و بدگمانی را از دل او پاک بزداید. گرسیوز او را از این کار بیم داد و گفت: «خود به پایمردی خواهیم رفت تا دل افراسیاب را بر تو نرم کنم. اگر او بر تو مهر آورد، پیکي خواهیم فرستاد و تو را به دیدار او خواهیم خواند؛ و اگر نه، بر آن باش تا به چین یا ایران بگریزی. از اینجا تا به چین صد و بیست فرسنگ و تا به ایران سیصد و چهل فرسنگ است و هر دو کشور، دوستدار تو و آرزومند دیدارند. اینک زمان را دریاب و از هم اکنون به ایران و چین نامه بفرست.» سیاوش، میانجی‌گری گرسیوز را پذیرفت.

۷-۵-۱- سپس نامه‌ای به افراسیاب نوشت و بیماری فرنگیس را بهانه کرد و از رفتن به نزد او پوزش خواست. گرسیوز نامه را گرفت و سه روزه خود را به افراسیاب رساند. شاه توران پرسید: «چرا چندین زود بازگشته‌ای؟» گرسیوز پاسخ داد: «سیاوش به پیشبازم نیامد و مرا به خواری در زیر تخت خود نشاند. نامه‌ات را نیز نگشود و نخواند. از ایران پیاپی برای او نامه می‌رسد و سپاهانی از روم و چین نیز به یاری او بسیج شده‌اند. اگر در کار او درنگ کنی، وی لشکر خواهد کشید و کشور را به چنگ خواهد آورد.» این سخنان، افراسیاب را برانگیخت تا از سر کین سپاه آراست. از آن روی، چون گرسیوز باز می‌گشت، سیاوش، پریشان خاطر به نزد فرنگیس رفت. رنگ رخساره پرده از راز ضمیرش برمی‌داشت. گفت: «اگر آنچه گرسیوز می‌گوید راست باشد، باید در انتظار بلا بود.» فرنگیس به حال شوهر زار می‌زد که نه روی رفتن به روم و چین دارد و نه آرزوی بازگشت به ایران. سیاوش، همسر را به یاد خدا آرام می‌کرد و به پایمردی گرسیوز امید بسته بود.

۷-۵-۲- سیاوش سه روز در اندیشه رهایی به خود می‌پیچید و شب چهارم با دیدن کابوسی، خروشی برآورد و از خواب جست: «سیاوش در میان رودی خروشان و آتشی سهمناک بود. سپاهیان راه آب را بر او بسته بودند و آتش در سیاوش‌گرد در افتاده بود. رویاروی او افراسیاب، خشمگین بر پیلی نشسته بود و گرسیوز در آتش می‌دمید تا سیاوش را بدان بسوزد.» فرنگیس به دل‌داری شوهر، می‌کوشید تا خواب را به نیکی گزارش کند. سیاوش اما خود را آماده کرده و سواران طلایه را به گنگ گسیل داشته بود. پاسی از شب گذشته، خبر آوردند که افراسیاب با سپاهی گران بدین سو می‌تازد. فرستاده گرسیوز نیز خبر از خشم آتشین افراسیاب می‌داد. سیاوش هنوز از نیرنگ گرسیوز آگاه

نبود. فرنگیس از او درخواست تا با اسبی راهوار خود را از توران برهاند و غم همسر و خاندان را به دل نگیرد. سیاوش اکنون که نشان خواب او پیدا شده بود، به روشنی و با آرامش تمام، فرنگیس را از آنچه در پیش بود آگاه می‌کرد: «تو، پنج ماهه آبستنی و پسری به دنیا خواهی آورد. نام فرزند را کی خسرو گذار. بدان که از حکم سرنوشت، کس را گزیر نیست. به فرمان افراسیاب، مرا بی‌گناه سر خواهند برید و پیکرم را بی‌تابوت و کفن بر خاک خواهند افکند. دژخیمان تو را به خواری خواهند کشید؛ اما به پایمردی پیران از مرگ خواهی رست. در خانهٔ پیران، فرزند را به دنیا خواهی آورد. پس از روزگاری دراز، پهلوانی گرانمایه به نام گیو، به جستن شما به توران خواهد آمد. کی خسرو در ایران به شاهی خواهد نشست. سپاهی گران، به سرداری کی خسرو به توران خواهند تاخت و کین مرا از افراسیاب خواهند خواست.» آنگاه فرنگیس را بدرود کرد و به سوی اصطبل شتافت. اسب خود، شَبَرَنگِ بهزاد، را آویخت و سرش را در آغوش گرفت. در گوش شبرنگ گفت که بگریزد و رام هیچکس نشود. در انتظار بماند تا کی خسرو، یال برکشد و به جستجوی او برآید. شبرنگ را گذاشت و دیگر اسبان را پی کرد و آتش در گنج و کاخ و گلستان خود افکند.

۷-۵-۳- سپس با سپاه خود روی سوی ایران نهاد. نیم فرسنگ نرفته بود که با سپاه افراسیاب برخورد. تورانیان از بیم سیاوش دم برنمی‌آوردند. ایرانیان از سردار خود دستوری نبرد خواستند، اما سیاوش روانی دید که با شاه توران درآویزد. از افراسیاب پرسید که چرا بی‌گناه بر او تاخته است. به جای شاه توران، گرسیوز پاسخ داد که: «اگر سر جنگ نداری، چرا با سلاح به پیشباز آمده‌ای؟» سیاوش دانست که آتش این فتنه را گرسیوز برافروخته است. او را فریبکار خواند و بیم داد که کیفر خون بی‌گناهان، دامن او را خواهد گرفت. افراسیاب به تحریک گرسیوز، فرمان کشتار داد. سیاوش به پاس پیمانی که بسته بود دست به تیغ نبرد و سپاه هزار نفری او، بی هیچ نبردی، کشته شدند. سیاوش مجروح شد و گروهی دست او را بست. افراسیاب به کشتن او فرمان داد. سپاه توران بر این فرمان برآشفتنند. پیلسم سخن از بی‌گناهی سیاوش گفت و پیشنهاد کرد که افراسیاب در کشتن او شتاب نکند و در بندش نگاه دارد. به یاد افراسیاب آورد که پهلوانان ایران در مرگ سیاوش خواهند شورید و آنگاه تورانیان را یارای برابری با رستم، گودرز، گیو و دیگر سرداران ایران نخواهد بود. از شاه توران خواست که تا بازگشت پیران و رایزنی با او، در این کار درنگ کند. سخن پیلسم در افراسیاب کار کرده بود که گرسیوز در میان آمد. گفت که برای کین ایرانیان همین هزار کشته، بسنده است و دوباره شاه توران را از شورش سیاوش بیم داد. گروهی زره و دمور نیز از میان تورانیان به کشتن

سیاوش خروش برداشتند. افراسیاب گفت که اگر چه از سیاوش بدی ندیده است؛ اما به پیشگویی اختر شناسان می‌داند که به سبب وی بلایی بر توران نازل خواهد شد. افراسیاب، هم از کشته شدن سیاوش بیم داشت و هم از زنده ماندن او. فرنگیس، گریان خود را به پدر رساند تا به کشتن سیاوش بی‌گناه فرمان ندهد. به یادش آورد که شاهزاده ایرانی چگونه به امید او میهن خود را ترک گفت و در پناه او آمد. پدر را از کین‌خواهی ایرانیان و نابودی توران بیم داد. سپس به شوهر نگریست و با درد و زاری گریست. از زاری فرنگیس، دل افراسیاب به درد آمد. دستور داد تا او را از میدان به در برند و در یکی از اتاقهای کاخ به بند کشند.

۷-۵-۴- گروهی به اشارت گرسیوز، سیاوش را موی‌کشان به سوی قتلگاه می‌برد. سیاوش با خدا نیایش می‌کرد و می‌خواست تا فرزند او، به کین‌خواهی بپا خیزد. پیلسم، گریان از پشت سر سیاوش می‌رفت. سیاوش او را دعا کرد و گفت: «سلام را به پیران برساند و به یادش آور که وعده کرده بود در هنگام خطر، با یکصد هزار سپاهی به یاریم شتابد.» گروهی، سیاوش را به میدان تیراندازی برد؛ همان میدان که پیش از این سیاوش آن ضرب شست را بدو نشان داده بود. طشتی زرین آورد؛ سرش را برید و خون طشت را در گوشه‌ای به خاک ریخت. در همان دم، از خاک گیاهی رُست که بدان خون سیاوشان می‌گویند؛ گیاهی که هر چه آن را می‌بریدند، دوباره سر برمی‌آورد. بادی سیاه برآمد که روز روشن را شب تیره کرد. طبیعت نیز به سوگ سیاوش نشسته بود. از کاخ سیاوش خروش برخاست و فرنگیس به آواز بلند، بر جان افراسیاب نفرین فرستاد. با شنیدن فریاد و فغان فرنگیس، افراسیاب به گرسیوز دستور داد که او را به دژخیمان بسپارد تا به ضرب چوب، جنینی را که در رحم می‌پرورد فرواندازد. فرمان افراسیاب، سرداران او را برآشفته. پیلسم به نزد لَهَاک و فَرشیدوَر رفت و هر سه به دیدار پیران شتافتند تا او را به یاری بخوانند. پیران به سنگینی خبر از هوش رفته بود که پیلسم او را به شتاب واداشت تا فرنگیس را دریابد.

۷-۵-۵- پیران، دو روزه خود را رساند. دید که دژخیمان، هر یک تیغی در دست، فرنگیس را کشان می‌برند. فرنگیس به زاری درافتاد و پیران به خاک. سردار از دژخیمان درخواست که درنگ کنند تا وی به پیش افراسیاب رود. خشمگین درآمد و افراسیاب را نکوهش کرد که پس از کشتن سیاوش بی‌گناه، اکنون به قتل دختر خویش کمر بسته است. از وی درخواست که بدین کار برای خود نفرینی ابدی نخرد. گفت: «اگر از فرزند سیاوش بیم داری، چاره کار آسان است؛ فرنگیس را به من سپار و پس از به دنیا آمدن فرزند، با نوزاد هر چه خواهی کن!» افراسیاب پذیرفت و پیران، فرنگیس را

به خانه برد و به گلشهر سفارش کرد که از وی به نیکی پرستاری کند.

۶-۷- شبی سیاوش به خواب پیران آمد و نهییش زد که: «برخیز که امشب کی خسرو به دنیا خواهد آمد.» پیران از خواب پرید و گلشهر را به نزد فرنگیس فرستاد. گلشهر رفت و با مژده زاده شدن فرزند بازگشت. با دیدار نوزاد، چنان مهر کی خسرو در دل پیران نشست که پیمان کرد به بهای جان خود، از نوزاد نگهداری کند. آنگاه این خبر را به افراسیاب برد. شاه توران، اگر چه از کار گذشته خود پشیمان بود؛ اما همچنان از پیشگویی اخترشناسان بیم داشت. بنابراین دستور داد تا نوزاد را به کوهستان برند و در نزد چوپانان پرورند تا از نژاد خود یاد نیاورد. پیران، چوپانان «کوه قُلو» را فراخواند. نوزاد را به همراه مادر بدانان سپرد و سفارش کرد که چون دل و دیدگان از او نگهداری کنند. کی خسرو هفت ساله بود که از چوب و روده گوسفند، کمان ساخت و در ده سالگی با تیر بی پر و پیکان به شکار گراز و گرگ و شیر رفت. پرورنده کی خسرو به نزد پیران شکوه کرد که از گزند این پهلوان خردسال بیمناک است. پیران به دیدار کی خسرو رفت و با دیدن او به یاد سیاوش افتاد. در آغوش گرفت و دیدگان پر اشک کرد. کی خسرو بر دست پیران بوسه داد و او را که اینچنین به نوازش چوپان زاده ای آمده است ستود. پیران، دل آزاده از سخن کی خسرو، سر بسته بدو گفت که از نژاد چوپانان نیست. آنگاه اسبی تازی و جامه ای شاهانه آراست و او را با خود به خانه برد. پیران از اینکه فرزند سیاوش را در کنار خود می پرورد خرسند بود، اما همچنان از خشم افراسیاب بیم داشت.

۶-۷-۱- افراسیاب به نزد پیران کس فرستاد و گفت: «همچنان از فرزند سیاوش در اندیشه ام. اگر او از کار گذشته یاد نیاورد، گزندی بدو نخواهم رساند؛ اگر نه او را نیز همچون پدر به هلاک باید سپرد.» پیران به او اطمینان داد که آن پرورده شبانان، برخلاف ظاهر پرشکوهش، از خرد بهره چندان ندارد. از او پیمان گرفت که اگر آسیبی به کودک نرسد، وی را به افراسیاب نشان خواهد داد. فریب پیران در افراسیاب کار کرد و سوگند خورد. پیران به کی خسرو سفارش کرد که در پاسخ افراسیاب، چون دیوانگان سخنان پریشان بگوید. سپس او را به جامه ای شایسته آراست و با خود به درگاه برد. به دیدن فرزند سیاوش، شرم و شفقت در دل شاه توران نشست و بر چهره اش نمودار شد. افراسیاب از چوپان نورسیده، احوال گله را جویا شد. کی خسرو پاسخ داد که: «از شکار خبری نیست و او نیز کمان و زره و تیر ندارد.» از حال آموزگار و گردش روزگار پرسید و پاسخ شنید: «جایی که پلنگ باشد، دل مردم توانمند نیز در بیم می افتد.» از پدر و مادر و از ایران پرسید. گفت: «سگ شکاری بر

شیر دژنده چیر نمی شود.» پرسید که: «آیا به ایران و نزد شاه دلیران می روی؟» پاسخ داد: «چند شب پیش، در کوهستان با سواری برخورد کرده ام.» پاسخهای کی خسرو، افراسیاب را به خنده واداشت و گفت: «از تو دبیری و کین توزی بر نمی آید.» کی خسرو گفت: «در شیر، چربی نیست و چوپان را باید از دشت راند.» افراسیاب بخنده به پیران گفت که این کودک از خرد بی بهره است و پاسخهای پریشان او نشان می دهد که اهل کینه جویی نیست. سپس دستور داد که او را به مادر سپارد و به همراه ساز و برگ زندگی به سیاوش گرد روانه کند. پیران چنین کرد.

۷-۷- از آن روی، چون ایرانیان از کشته شدن سیاوش آگاه شدند، کاووس، سوگواری بسیار کرد و پهلوانان ایران غرق ماتم شدند. در سیستان نیز رستم با شنیدن حادثه از هوش رفت. زال و زواره، خاک بر سر کردند و یک هفته سوگواری بود. روز هشتم، سپاهیان از کابل و «کشمیر» گرد آمدند. رستم سپاه را به درگاه کاووس کشید. در راه سوگند خورد که تا کین سیاوش را از تورانیان نخواهد، شمشیر او رنگ نیام به خود نیند. در نزدیکی پایتخت، بزرگان پیاده به پیشباز او رفتند. رستم چون به کاووس رسید، بر او خروشید که بدخویی شهریار و مهر او به سودابه، ایران را به سوگ نشانده است. کاووس از شرم در او نمی نگریست. رستم به کاخ سودابه رفت. او را موی کشان بیرون کشید و با خنجر به دو نیمش کرد. پس از هفته ای سوگواری، رستم، پهلوانان ایران: گودرز، طوس، شیدوش، فرهاد، گرگین، گیو، رهام، شاپور، خُراد، فریبرز، بهرام، گرازه، گسته،م، زنگه شاوران، آشکش، فرامرز و زواره را فراخواند و به کین خواهی سیاوش برانگیخت. صد هزار سپاهی آماده کارزار شدند.

۷-۷-۱- فرامرز پیشرو سپاه ایران بود. وی در مرز توران با سپاه سی هزار نفری ورازاد، شاه سپیجاب، برخورد. در نبردی که درگرفت، تورانیان به سختی شکست خوردند و ورازاد به دست فرامرز کشته شد. خبر کشته شدن ورازاد، افراسیاب را برانگیخت. سپاهی گران جمع کرد و ابتدا پسر خود، سُرخه، را با سی هزار سپاهی به سپیجاب فرستاد تا سر فرامرز را برای او بفرستد؛ اما به او سفارش کرد که با رستم در نیاویزد. سرخه که جوانی کاژ نادیده بود، رجز خوانی کرد که: «دمار از روزگار رستم برخوهم آورد و فرامرز را دست بسته به درگاه شاه توران خواهم کشید.» سپاه توران به تندی به سپیجاب رسید و نبردی خونبار درگرفت. سرخه به جانب فرامرز کشید تا با او، تن به تن، نبرد کند. نیزه سرخه بر فرامرز کارگر نشد، اما پهلوان ایرانی او را با نیزه از زین برگرفت؛ بر زمین افکند و دست بسته به پیش رستم برد. نگاه رستم بر سرخه نشست؛ برش چون بر شیر و گیسوش چون مشک و رخ

چون بهار. دستور داد تا او را سر ببرند و تنش را چراگاه لاشخوران کنند. زنده‌خواهی سرخه و پایمردی طوس، حاصل نداشت. رستم گفت: «دل افراسیاب نیز باید چون جگر کاووس، در آتش مرگ فرزند بسوزد.» آنگاه سوگند خورد که در کین سیاوش هیچکس را از زن و مرد، در توران زنده نگذارد. سپس در زواره نگریست و او طشت و خنجر آماده کرد و سرخه را به دژخیمان سپرد.

۷-۷-۲- مرگ سرخه، افراسیاب را به خاک ماتم نشانند. سینه چاک کرد و به زاریان گریست. آنگاه سپاه را به خونخواهی برانگیخت. رستم نیز از این روی، خود آمادهٔ نبرد بود. قلب، طلایه، ساقه، میمنه، و میسرهٔ سپاه ایران در فرمان رستم، فرامرز، زواره، گیو، طوس، و گودرز کشواد بود. پیلسم از افراسیاب دستوری خواست تا با رستم نبرد کند. گفت که می‌خواهد تا با نبردی مردانه، آوازهٔ رستم را به خاک افکند. افراسیاب وعده کرد که با شکستن رستم، یکی از دختران خود را به همراه دو بهره از ایران و توران بدو خواهد سپرد. پیران به نجات برادر شتافت. گفت: «پیلسم، جوان است و با این کار، هم خود را به کشتن خواهد داد و هم دل سپاه توران را خواهد شکست.» پیلسم اما بر تصمیم خود پای می‌فشرد. از افراسیاب، اسب و سلاحی در خور گرفت و به میدان رفت. خروشید و رستم را به هماوردی خواست. گیواز سخن او به خشم آمد و با تیغ بدو یورش برد. پیلسم با ضرب نیزه او را از زین برگرفته بود که فرامرز به یاریش شتافت. رستم که از دور شاهد نبرد دو ایرانی با یک تورانی بود، دریافت که جنگاور تورانی کسی جز پیلسم نیست. تهمتن از اختر شناسان شنیده بود که اگر پیلسم روزگار یابد و آموزگار ببیند، سواری بی‌همتا خواهد شد. دانست که مرگ، او را به چنگ نهنگ خوانده است. رکاب گران کرد و عنان سَبک گرفت و از پیش او درآمد. گفت: «اینک هماوردی که بر جوانیت دل می‌سوزاند، آمادهٔ کارزار است.» آنگاه به ضرب نیزه پیکرش را در قلب سپاه توران به خاک انداخت و گفت تا به دیبای زردش بپوشانند. دو لشکر در هم آویختند. نبردی بی‌امان درگرفت. بادی تند وزید و چنان شد که از گرد و خاک بسیار، کس کس را نمی‌شناخت.

۷-۷-۳- افراسیاب دوباره لشکریان را بسیج کرد. خود از قلب سپاه توران بر طوس زد و گروهی از ایرانیان را کشت. طوس از او در پناه رستم گریخت. تهمتن بر سپاه افراسیاب زد و گروهی از خویشان او را طعمهٔ شمشیر کرد. شاه توران به نبرد تن به تن با رستم روی کرد. نیزه‌اش بر سینهٔ رستم نشست، اما بر بَریّیان کارگر نشد. تهمتن نیزه‌ای بر اسب افراسیاب زد و او را از زین فرو انداخت. رستم به قصد جان او شتافته بود که هومان به داد افراسیاب رسید. گرز هومان بر شانهٔ تهمتن نشست. نگاه رستم به سوی هومان برگشته بود که افراسیاب از فرصت استفاده کرد و بر اسبی راهوار

از چنگ مرگ رهید. طوس، به طعنه، رستم را از ضربت گرز هومان پرسید. تهمتن گفت: «گرز آهنین، بر و بازوی کوبنده خواهد که هومان نداشت.» نبرد دو لشکر، گرم شد و تورانیان بناچار پشت دادند. رستم تا سه فرسنگ در پی آنان تاخت؛ سپس بازگشت. ایرانیان غنایم بی‌شمار بردند. افراسیاب در گریز خود به دریای چین رسید. پیران را فرا خواند و فرمود تا فرزند سیاوش را بیاورد و هلاک کند. وی از آن بیم داشت که کی خسرو به دست رستم بر تخت شاهی ایران نشیند. پیران برای رهایی کی خسرو، پیشنهاد کرد که او را به جایی در «خُتن» بفرستند تا دست کس بدو نرسد. بدین گونه هم ایرانیان او را نخواهند یافت و هم افراسیاب رسوایی جاودان برای خود نخواهد خرید. افراسیاب این نظر را پذیرفت. پیران بیکي به کی خسرو فرستاد. فرنگیس و فرزند چاره‌ای جز فرمانبرداری ندیدند. به دستور افراسیاب، آن دو را به آن سوی دریای چین گسیل کردند.

۷-۷-۴- رستم به سرزمین توران دست یافت و بر تخت افراسیاب نشست. گنج افراسیاب و سرزمین او را بین سرداران خود قسمت کرد. هر یک را با فرمان حکومت و سفارش به دادگری به گوشه‌ای فرستاد. مردم چین و «ماچین»، با هدایا و نثار، به رسم بندگی آمدند، زنهار خواستند و یافتند. روزی زواره به همراه ترکی به شکار رفته بود که به بیشه‌ای خرم رسیدند. ترک به یاد آورد که اینجا شکارگاه سیاوش بوده است. یاد سیاوش چنان داغ زواره را تازه کرد که از هوش رفت. سواران او را دریافتند و آن ترک را به هلاک رساندند. زواره به هوش باز آمد. سوگند خورد که از این پس خورد و خواب نجوید و از کین افراسیاب باز نایستد. آنگاه نزد رستم رفت و بر او خروشید که: «ایرانیان به کین خواهی سیاوش آمده‌اند، یا شادخواری؟» از تهمتن خواست که به کین سیاوش بر و بوم توران را ویران سازد. سخن زواره، خشم خفته رستم را بیدار کرد. دستور ویرانی و قتل و غارت داد. چشم ایرانیان را خون گرفته بود و از توران تا به «سَقْلَاب» و روم، هر پیر و جوانی را که یافتند از دم تیغ گذراندند. زنان و کودکان را به اسارت بردند. آبادیها را به کام ویرانی سپردند. سرانجام بزرگان توران به نزد رستم رفتند و از افراسیاب، بیزاری جستند. رستم دست از قتل و غارت کشید و تورانیان را امان داد. آنگاه سرداران ایران با رستم از پیروی و ناتوانی کاووس گفتند و بیم آنکه افراسیاب، در نبود پهلوانان، به ایران یورش برد. رستم با سپاه و غنایم بسیار، سوی ایران کشید. افراسیاب به توران بازگشت و با دیدن ویرانه‌های توران، چنان به خشم آمد که با سپاهیان انبوه به ایران تاخت و دست به کشتن و سوختن دراز کرد. آنگاه هفت سال، آسمان بر زمین بخل کرد و خشکسالی شد.

۷-۸- شبی سروش در خواب به گودرز گفت: «شهریار ایران، کی خسرو، در توران است؛ همان کس که به کین پدر، کشور تور را زیر و زیر خواهد کرد. از گردان ایران، کسی جز گیو او را به ایران نتواند آورد.» گودرز، فرزند را فراخواند و برانگیخت تا بدین کار نام جاودان یابد. گیو با همسر خود بانوگشسپ، بدرود کرد. او را به نزد پدرش، رستم، به سیستان فرستاد و خود به تنهایی ساز رفتن کرد. پسر خود، بیژن، را به پدر سپرد و با دعای خیر پدر، راهی توران شد. در سرزمین بیگانه، به زبان ترکان از هر کس نشان کی خسرو را می پرسید و بی درنگ، به زخم شمشیر هلاکش می کرد. جستجوی هفت ساله، گیو را فرسوده بود. خوراک و پوشاکش از گوشت و چرم گور بود. افراسیاب پس از بازگشت به توران، دستور داده بود که کی خسرو را از ماچین بازگردانند. گیو که از یافتن کی خسرو ناامید شده بود، از شوربختی و سختی روزگار می نالید. با خود می گفت: «همانا که ابلیس به خواب گودرز درآمده بود نه سروش.» در منتهای ناامیدی، ناگاه از دور چشمه‌ای دید. در کنار چشمه جوانی سر و بالا، با جام می در دست، ایستاده بود و قره ایزدی از او می تافت. دلش گواهی می داد که کی خسرو را یافته است، پس پیاده به سویش روان شد. در دل کی خسرو نیز گذشت که این پهلوان جز گیو نخواهد بود. او را به نام، خوشامد گفت و از احوال کاووس، رستم و دیگر سرداران ایران پرسید. گیو، شگفت زده بود که جوان، او و سرداران ایران را چگونه می شناسد. کی خسرو گفت که فرنگیس از قول سیاوش این اخبار را بدو بازگفته است. گیو نشان کیان را - خالی بر بازو، که از زمان کیقباد میراث نژاد کیانی بود - از او درخواست و با دیدن آن، اشک شادمانی ریخت. کی خسرو در آغوشش کشید و از رنج راه و اوضاع ایران پرسید.

۷-۸-۱- گیو، پیاده در رکاب کی خسرو به سوی سیاوش گرد رفت. در راه هر که را می دید می کشت تا این راز، پنهان ماند. فرنگیس بر آن بود که تا خبر به افراسیاب نرسیده بشتابند. آنگاه زین و لگام به کی خسرو سپرد و او را به جستن شیرنگ بهزاد فرستاد. کی خسرو و گیو، به مرغزاری که هر روز گله اسبان در آنجا به آبشخور می آمدند، رفتند. شیرنگ بهزاد با دیدن لگام و زین سوار خود، آهی از جگر برکشید و همانجا درنگ کرد. کی خسرو بر شیرنگ، زین و لگام نهاد و سوار شد. اسب همچون باد تاختن گرفت و از چشم گیو، ناپدید شد. گیو در پی تاخت و در دلش گذشت که همانا اهریمن خود را به شکل اسبی درآورده و اینک کی خسرو و رنج هفت ساله او را به باد داده است. کی خسرو ایستاد و چون گیو بدو پیوست، آنچه را در دل پهلوان گذشته بود بدو بازگفت. گیو شگفتیها کرد و با شاه به نزد فرنگیس بازگشت. با دیدن شیرنگ، اشک در دیدگان فرنگیس نشست. سپس

گنجی را که پنهان کرده بود، گشود و از گیو درخواست تا هر چه می‌خواهد از آن برگیرد. گیو، تنها جوشن سیاوش را برداشت. کی خسرو از گنج، آنچه گرانبایه‌تر بود برگرفت و باقی را دوباره پنهان کرد.

۷-۸-۲- گریز این سه تن، خیلی زود، به گوش پیران رسید و او را چون شاخ درخت لرزاند. وی که از بر باد رفتن آبروی خود در نزد افراسیاب بیمناک بود، کلباد و نستهمین را با سیصد سوار در پی فراریان فرستاد، تا گیو و فرنگیس را بکشند و کی خسرو را دست بسته به نزد او برند. گیو، پاسبان خواب مادر و فرزند بود که تورانیان در رسیدند. گردِ تاخت و تاز ترکان، گیو را به آوردگاه کشید و یک تنه بر سپاه ترکان زد. گروهی را بر خاک افکند و گروهی دیگر، خسته و وامانده، راه گریز گرفتند. پیران، کلباد را در جمع خوار کرد که با یک تنه سواری بر نیامده است. سپس خود در پی فراریان لشکر کشید. کی خسرو و گیو در کنار «رود گلزریون» خفته بودند. فرنگیس که پاسبان خفتگان بود، با دیدن گرد سواران، از بیم، بیدارشان کرد. گیو او را به آرامش خواند و آماده کارزار شد. کی خسرو می‌خواست که این بار خود به نبرد رود، اما گیو نگذاشت؛ زره پوشید و در این سوی رود گلزریون به انتظار ماند. پیران از آن سوی آب بدو دشنام داد و گفت: «تورا مرگ، یکتنه با سپاهی گران رویارو کرده است.» گیو پاسخ دشنام او را به دشنام داد. پیران چنان بر آشفته که با اسب به رود خروشان زد. گیو، چنان به او یورش برد که پیران سر گریز گرفت. گیو او را به کمند گرفت و بست. لشکر توران را تاراند و پیران را دست بسته به نزد کی خسرو برد. پیران پایمردی خود را در رهانیدن کی خسرو از چنگ افراسیاب به یاد آورد و زنهار خواست. گیو در کی خسرو نگرست تا چه فرمان دهد. فرنگیس، به یاد پایمردی پیران، اشک در چشم آورد و از پهلوان امان خواست. گیو که به ریختن خون پیران سوگند خورده بود، به چاره‌اندیشی کی خسرو، گوش او را به خنجر سوراخ کرد تا خونس بر زمین چکد و سوگندش نشکند. سپس دست پیران را بست و از او به سوگند، پیمان گرفت که این بند، تنها به دست گلشهر گشوده شود. فرنگیس و کی خسرو، پیران را در آغوش گرفتند و با او وداع کردند.

۷-۸-۳- افراسیاب که در پی فراریان می‌تاخت، با دیدن سپاهیان انبوهی که از یک تن شکست خورده بودند در شگفت بود که لشکر پیران از دور پیدا شد. دیدن پیران که با دست بسته بر اسب نشسته بود، بر شگفتی او افزود. گزارش پیران از چگونگی نبرد و شکست، او را برانگیخت. زبان به دشنام گشود و سوگند خورد که گیو و کی خسرو اگر باد و ابر شوند از آسمان به زیرشان خواهد کشید. خشم او بر فرنگیس نیز شعله می‌کشید و می‌گفت: «اگر کی خسرو به ایران راه می‌جوید، باری دختر

شاه توران به چه کار می‌رود؟» افراسیاب همچنان در شتاب بود که فراریان به جیحون رسیدند. گیو از باژبان رود، کشتی درخواست. باژبان یکی از این چهار چیز را دستمزد می‌خواست: زره سیاوش، شبرنگ بهزاد، فرنگیس، یا کی خسرو. گیو بر باژبان که مادر شاه را به کنیزی می‌خواست و کی خسرو را به غلامی، برآشف و کی خسرو را برانگیخت تا دل به دریا زند و همچون فریدون که بی‌گزند از اروند گذشته بود، از رود بگذرد. کی خسرو پذیرفت. از اسب پیاده شد و پس از نیایش، بر شبرنگ نشست و به آب زد. گیو و فرنگیس نیز به دنبال او، تندرست از آب بیرون آمدند. نگهبان کشتی، شگفت‌زده، از کار گذشته پشیمان شد. کشتی را با هدایای بسیار آراست و به پوزش خواستن شتافت. گیو با او درشتی کرد و پیشکش‌ها را نپذیرت. افراسیاب نیز که دیر هنگام به جیحون رسیده بود، خواست تا به جستجوی فراریان از رود بگذرد؛ اما هومان نگذاشت. گفت: «اکنون این سوی جیحون، خود در فرمان تو است و از جانب ایران نیز بیم‌گزندی نیست.» افراسیاب به گفتار او تن داد و بازگشت.

۷-۸-۴- در ناحیهٔ «زَم»، گیو به بزرگان ایران نامه نوشت و از به سلامت رسیدن کی خسرو خبر داد. چون در سیستان خبر به رستم رسید، به شکرانه، بخشش‌ها کرد و دختر خویش را با پیشکش‌های بسیار به نزد گیو فرستاد. کی خسرو، نخست به اصفهان رفت. گودرز، شهر را آذین بست و به پیشباز شتافت. بر کی خسرو درود فرستاد و گیو را بدین کار سترگ ستود. یک هفته در اصفهان به شادی و بزم گذشت. روز هشتم به سوی کاووس روانه شدند. کاووس، جشنی شاهانه آراست. از تخت فرود آمد و کی خسرو را در کنار گرفت. کی خسرو، رنجهای خود و فرنگیس را در آن سالیان تلخ بر او یاد کرد. از بی‌خردی افراسیاب و پایمردی پیران سخن گفت و به یاد دلیریهای گیو، کاووس را به داشتن چنین پهلوانی ستود. کاووس، گیو را در آغوش کشید و به گودرز بخشش‌های گرانقدر داد. سپس فرنگیس را ستایش گرفت و پیشکشهای بسیار بدو بخشید.

۷-۸-۵- گودرز، کی خسرو را در کاخی که در اصطخر داشت، بر تخت نشاند. همهٔ بزرگان، جز طوس، به خدمت آمدند. گودرز، گیو را به نزد طوس فرستاد و پیغام داد که اگر از کی خسرو سر بیچد، با او نبرد خواهد کرد. طوس، پس از رستم، خود را پهلوان ایران می‌شمرد. نوهٔ منوچهر و فرزند نوزد بود و بدین بستگی، خود را از دیگران برتر می‌دانست. وی کی خسرو را که نبیرهٔ پشنگ و نوهٔ افراسیاب بود، شایستهٔ شاهی ایران نمی‌دید. در دید او فریبرز، پسر کاووس، از کی خسرو برتر بود، زیرا ترک‌زاده نبود و از فرّ شاهی نیز بهره داشت. گیو، به پرخاش، او را بی‌خرد خواند و گفت: «اگر طوس از فرّ شاهی بهره

می داشت، کیقباد را از البرز کوه به شاهی نمی آوردند. «گودرز، خاندان هفتاد و هشت نفری خود را، با دوازده هزار سپاهی، برای نبرد با طوس بسیج کرد. طوس نیز سپاه آراست؛ اما با دیدن سپاه گودرز و کی خسرو، در دلش گذشت که این نبرد جز به کام افراسیاب نخواهد بود. بنابراین برای پیشگیری از خونریزی، پیکی به کاووس فرستاد. فرستاده کاووس، گودرز و طوس را به درگاه برد. طوس، فریبرز را، که از سوی مادر و پدر تژاد ایرانی داشت، به پادشاهی نامزد کرد و گودرز، کی خسرو را. رجزخوانی دو پهلوان با یاد کرد افتخارات پیشینیان، هر لحظه گفتگو را دشوارتر می کرد. سرانجام گودرز از کاووس درخواست تا خود یکی از دو فرزند را که شایسته می داند بر تخت نشاند. کاووس که نمی خواست دل هیچیک از دو فرزند خود را برنجانند، با این پیشنهاد همداستان نشد. شاه ایران چاره کار را در این دید که فریبرز و کی خسرو را، جداگانه، برای گشودن «دژ بهمن» به «اردبیل» گسیل دارد تا هر کس در این کار پیروز شد، پادشاهی را به دست آورد.

۷-۸-۶- نخست، فریبرز و طوس راهی شدند. بهمن، دژی استوار بود بر فراز کوهی بلند. یک هفته گرداگرد دژ برآمدند، اما هیچ راهی به درون آن نیافتند. سرانجام بدین گمان که این دژ تسخیر ناپذیر است و کی خسرو نیز از گشودن آن ناتوان خواهد بود، نومید بازگشتند. گودرز یان برآراستند و همراه کی خسرو به گشایش دژ جادویی بهمن رفتند. کی خسرو، دبیری را فراخواند و به نام پروردگار نوشت: «دژ، اگر به فرمان جادوان باشد یا در دست سروش، من به فرمان یزدان به گشودن آن آمده ام.» نامه را بر نیزه ای بست و به گیو سپرد تا به نام خداوند بر دیوار دژ بکوبد. با اجرای فرمان، صدایی سهمناک برآمد؛ دیوار دژ ترک برداشت و در دم، تاریکی همه جا را فراگرفت. به دستور کی خسرو، سپاهیان به سوی دژ تیر انداختند و پس از هلاک بسیاری از دیوان، آسمان بار دیگر روشن شد. کی خسرو و گودرز به درون دژ راه یافتند و شهری زیبا و خرم دیدند. کی خسرو در دژ آتشکده ای بنا نهاد و پس از یک سال بازگشت. بزرگان ایران به پیشباز شتافتند. طوس به پوزش رفت و کوس و زرینه کفش و درفش کاویانی را که طی سالیان بدو سپرده شده بود، به کی خسرو داد تا به سرداری شایسته واگذارد. کی خسرو او را بزرگ داشت و همان مقام را بدو بازگرداند. سپس به سوی پارس کشید تا با نیای خود دیدار کند. کاووس، به دست خود، تاج بر سرش گذاشت و بر تخت شاهی نشاند. بزرگان ایران به دیدار کی خسرو رفتند و به شاهی بر او آفرین خواندند.

۱۳- کی خسرو (پادشاهی او شصت سال بود)

۱- به داد و دهش کی خسرو که از چهار موهبت: هنر، نژاد، گوهر و خرد، بهره داشت، ایران رونقی دوباره گرفت. آوازه شاه نو به سیستان رسید و رستم و زال را با سپاهی گران به خدمت کشید. کی خسرو به پیشباز پروردگار سیاوش رفت و او را در آغوش کشید. با دیدار شاه نو، به یاد سیاوش اشک در چشمان رستم حلقه زده بود و با زبانی پرافرین در او می‌نگریست و می‌گریست. دیگر روز کی خسرو بر آن شد تا با سرداران خود گرداگرد ایران برآید. شهر به شهر می‌گشت؛ ویرانی‌ها را به آبادنی می‌آراست و مردم تنگدست را بی‌نیاز می‌کرد. چون به آذر آبادگان رسید، در «آتشکده آذر گُشسپ» به نیایش نشست و پس از چند روز دوباره به پایتخت بازگشت.

۲- کاووس در عهدنامه‌ای به سوگندهای گران، از کی خسرو پیمان گرفت که به خاطر پیوستگی خویش از سوی مادر، مهر افراسیاب را در دل نگیرد و لحظه‌ای از کین سیاوش آرام نیابد. زال، رستم و دیگر پهلوانان ایران، گواه این پیمان بودند. هفته‌ای به جشن و سرور گذشت. آنگاه کی خسرو، پس از نیایش با پروردگار از سرداران خود به کین سیاوش یاری خواست و گفت: «هر کس در این نبرد مقدس کشته شود، جایگاه او در بهشت خواهد بود.» همداستانی سرداران، کی خسرو را شادمان کرد و در شهریور ماه، دو هفته در کار فراهم کردن سپاه‌های از نام خاندان شاهان و پهلوانان سپری کرد: صد و ده تن از خاندان کی‌کاووس به سرداری فریبرز؛ هشتاد تن از نوذریان به سرکردگی زَرَنسپ، فرزندان طوس؛ هفتاد و هشت تن از گودرزیان؛ شصت و سه تن از نژاد گژدهم به سالاری گسته‌م؛ صد سوار از خویشان میلاد به سرداری گرگین؛ هشتاد و پنج تن از خاندان تَوَابه به سرکردگی بَرته؛ سی و

سه جنگاور از نسل پشنگ به سرداری ریو؛ هفتاد مرد از خویشان بُرزین به فرماندهی فرهاد؛ صد و پنج دلاور از نژاد گرازه؛ هشتاد مرد از نژاد فریدون به سرداری اشکش. چون سیاهه فراهم شد، کی خسرو سرداران را به بیرون شهر برد و از سر ماه فرمان نبرد داد. سپس از گنج خانه صد تخته دیبای رومی، آراسته به زر و گوهر؛ پارچه‌های گرانقدر بسیار؛ جامه‌های پر از گوهرش و مشک؛ اسبان تکاور؛ کنیزان و غلامان شایسته و بسیاری سرمایه‌های دیگر بیرون کشید. از میان سرداران خود برای انجام کارهای نام‌آور در نبرد با تورانیان داوطلب جست و آن هدایا را پیشکش کرد. بیژن، برای آوردن سر، تیغ و اسب پلاشان؛ تاج تژاؤ و به اسیری گرفتن آشنوی، سه بار داوطلب شد. گیو کشتن تژاؤ را تعهد کرد. جایزه رفتن به «کاسه رود» و آتش افکندن در بُنه هیژم تورانیان نیز به گیو رسید. برای رفتن به نزد افراسیاب و بردن پیام کی خسرو به شاه توران نیز گرگین میلاد اعلام آمادگی کرد. کی خسرو در پیام خود با یادکرد ستمهایی که بر سیاوش رفته بود، هلاک گروهی زره، دمو، گرسیوز و گروهی از سران توران را می‌خواست.

۲-۱- دیگر روز رستم به کی خسرو گفت: «در زابلستان سرزمین زیبا و آبادی هست که پیشتر منوچهر آن را از ترکان گرفته بود و در زمان کاووس، ترکان آن را بازگرفتند. اگر ایرانیان این سرزمین را به دست آورند، شکست تورانیان، ناگزیر خواهد بود.» کی خسرو به رستم دستور داد که فرامرز را با ده هزار سپاهی به گشودن آن سرزمین گسیل دارد. سحرگاه دیگر روز، شیپور جنگ نواخته شد. تخت کی خسرو را بر پشت پیلی سترگ نهادند و شاه ایران، تاج بر سر، گرز گاؤچهر در دست، دو گوشواره در گوش، طوقی زبرجد نگار در گردن، کمربند و بازوبندی آراسته به جواهر در میان و بازو، از سپاهیان خود سان دید. سرداران، هر یک در پیشاپیش سپاهیان خود بودند؛ فریبرز با درفش خورشید پیکر؛ گودرز با درفش شیرنشان؛ گیو، گسته‌م، اشکش، فرهاد، گرازه و زنگه با درفشهایی به نقش گرگ، ماه، پلنگ، آهو، گراز و همای؛ فرامرز نیز با درفش اژدها پیکر. کی خسرو، فرامرز را ستود و او را به مرز هندوستان فرستاد و به دادگری سفارش کرد. رستم دو فرسنگ، فرزند را بدرقه کرد و به نزد کی خسرو بازگشت.

۳- داستان فرود پسر سیاوش

۳-۱- نبیرگان منوچهر برای آغاز نبرد با تورانیان سپاه آراستند. کی خسرو سرداری سپاه را به طوس سپرد و گفت: «با مردم کشاورز و پیشه‌ور به نیکی رفتار کن. من برادری در توران دارم که اکنون با مادر

خود، جریره، در «کلات»، فرمانروایی می‌کند. فرود سیاوش ایرانیان را نمی‌شناسد. مبادا از راه کلات بروی و ناشناس، با او در آویزی!» طوس فرمانبرداری کرد و لشکر کشید. پس از چند روز به دو راهی رسیدند، راهی به سوی بیابان خشک و دیگر به سوی کلات و «جرم». طوس، بر رغم ناهمداستانی گودرز، سپاه را از راه کلات برد تا از سختی بیابان برهاند. با نزدیک شدن لشکر، فرود در دژ را استوار کرد و با مادر خود به رایزنی نشست. جریره گفت: «کی خسرو به کین خواهی سیاوش، لشکر کشیده است. تو نیز با برادر همراه باش! تخوار را با خود بردار؛ بدون سلاح نزد ایرانیان برو و بهرام را گستاخ شو! این دو از سرداران سیاوش بودند و از کم و بیش او با خبرند.» فرود، تخوار را با خود بر فراز کوهی برد، مشرف بر لشکر ایرانیان. تخوار یک یک سرداران ایران را بدو شناساند. طوس، فریبرز، گسته‌م، زنگه، بیژن و دیگر سرداران، هر یک به نشان درفش خود پیدا بودند. فرود به پشتوانه چنین سپاهی به کین خواهی پدر امید بسته بود که ناگاه ایرانیان، آن دو را بر فراز کوه دیدند. طوس برآشفته و آن دو را، زنده یا مرده، به حضور خواست. بهرام گودرز برای اجرای فرمان پیش رفت. تخوار اگر چه او را به نام نمی‌شناخت اما از نشانیها دریافت که از گودرز یان است. بهرام زبان به پر خاش گشوده بود که فرود او را آرام کرد و از فرمانده و سرداران لشکر ایران و بهرام گودرز پرسید. بهرام دانست که همسخن او کسی جز فرود نتواند بود. نشان کیان را از او جویا شد و فرود، خال بازوی خود را بدو نمود. بهرام بدو درود فرستاد و خود را شناساند. فرود می‌خواست که سپاهیان ایران یک هفته مهمان او شوند تا سپس او نیز به کین پدر با آنان همراهی کند. بهرام گفت: «طوس از خرد بهره ندارد و تنها به نژاد خود از نوذر می‌نازد. دور نیست اگر او پیشنهاد تو را نپذیرد. هشدار که این بار اگر کسی جز من به دیدارت آمد، خود را ایمن ندانی و به دژ پناه بری!» سپس بهرام با گریزی جواهر نشان که از فرود هدیه گرفت، بازگشت.

۳-۱-۱- بهرام در ارودگاه، طوس را از دیدار خود با فرود سیاوش و دعوت او از سپاه آگاه کرد. طوس، گویا بیمناک از فریبی که گمان می‌برد، بر بهرام آشفت که: «به آوردن آن ترک‌زاده فرمان داده بودم، نه گفتگو.» آنگاه، اگر چه بهرام او را از خیره‌سری با برادر کی خسرو بیم داد، ریونیز را به کشتن آن ترک‌زاده نامزد کرد. فرود با دیدن دسته ایرانیان، نام سرکرده آنان را از تخوار پرسید. سپس به یک چوبه تیر، مغز سر و کلاهی خود ریونیز را به هم درآمیخت. طوس، خروشان از مرگ داماد، این بار فرزند خود، زرسپ را فرستاد. فرود، تیری به سینه او انداخت که جوشنش را به زین دوخت. این بار، طوس، خود به نبرد رفت. تخوار به فرود پیشنهاد کرد که به دژ پناه برد و با طوس در نیاویزد. فرود،

جوان بود و از کنیزکان نظاره بر بام دژ شرم داشت که بگریزد، پس اسب طوس را نشانه گرفت و سردار، پیاده پا به گریزد نهاد. گیو برآشفست که این خواری را حتی از پسر سیاوش بر نمی‌تابد و با جوشن سیاوش به نبرد شتافت. تخوار گفت که وی گیو، رهاننده کی خسرو از توران است و جوشن سیاوش به تن دارد. فرود اسب او را به تیر از پای درآورد و گیو نیز بناچار گریخت. بیژن با پدر که از پیش جوانی گریخته بود، درشتی کرد. گیو از او رنجید و تازیانه‌ای بدو زد. بیژن سوگند خورد که به کین‌خواهی زرسپ تا پای جان نبرد کند. اسبی از گسته‌م و جوشن سیاوش را از پدر، وام گرفت و تاخت.

۳-۱-۲- تخوار به فرود گفت: «این هم‌اورد، بیژن، یگانه پسر گیو است و با جوشن سیاوش که تیر بر آن کارگر نیست، به نبرد آمده است.» اسب بیژن نیز به تیر فرود جان سپرد؛ اما بیژن شمشیر را پیاده نبرد کند. تی‌های فرود اگر چه از سپر هم‌اورد گذشت، اما بر جوشن کارگر نبود. بیژن اسب فرود را به ضرب شمشیر کشت و او بناچار در دژ گریخت. از فراز کنگره‌های دژ، سنگ و تیر حواله بیژن شد و او نیز به اردوگاه بازگشت. شب هنگام، جریره به خواب دید که دژ در آتش می‌سوزد و اهل دژ به کام آتش درمی‌افتند. برخاست و فرزند را بیدار کرد. فرود نومیدانه گفت: «گویا سرنوشت من نیز همچون پدر چنان است که در جوانی کشته شوم. او به دست گروی و من به دست بیژن. و آیا از سرنوشت‌گزیری هست؟» سپس هم در شب سپاهیان را بسیج کرد و سحرگاه در بیرون دژ به پیشباز ایرانیان رفت. طوس که از داغ فرزند و داماد خویش می‌سوخت، بر آنان یورش کرد. ترکان هزیمت شدند و فرود، یک تنه به نبرد ادامه می‌داد. چون بیژن را دید با گرز بدو یورش کرد و بر کلاه‌خودش کوفت. رهام به یاری بیژن، تیغی بر شانه فرود نشانید و بیژن که اینک به هوش بازآمده بود، اسبش را پی کرد. فرود به زحمت خود را به درون دژ رساند و از هوش رفت. چون به هوش آمد، از بیم اسارت کنیزان خود به دست بیژن، گفت: «هر کس از مرگ من، دلسوخته شد باید که خود را از باره دژ به زیر افکند.» و گفتن همان بود و مردن همان. زنان، خود را از کنگره دژ به زیر افکندند. جریره پس از به آتش کشیدن دژ و پی کردن اسبان، خنجری بر گرفت و بر بالین فرزند خودکشی کرد. ایرانیان به درون دژ راه یافتند. بهرام با دیدن پیکر فرود و جریره، ایرانیان را نکوهش کرد که به کی خسرو چگونه پاسخ خواهند داد. طوس نیز از شماتت بهرام در امان نماند. پی‌سردار تندخوی، با دیدن پیکر فرود که به تمامی به سیاوش رفته بود، اشک ریخت. سپس دخمه‌ای ساخت و پیکر بی‌جان فرود، زرسپ و ریونیز را در کنار هم آرام داد.

۳-۲- طوس پس از درنگی سه روزه در جرم، سپاه را به سوی کاسه رود کشید. پلاشان تورانی خود را به سپاه ایران رساند تا از چند و چون آن آگاهی یابد. وی از فراز کوهی در نظاره لشکر ایران بود که گیو او را دید. بیژن به یاد پدر آورد که او پیشتر خود را به کشتن پلاشان نامزد کرده بود. گیو جوشن سیاوش را به فرزند سپرد. بیژن و پلاشان، نخست با نیزه و سپس با شمشیر با یکدیگر درآویختند و سرانجام، دست به گرز بردند. ضربه گرز بیژن، مهره پشت پلاشان را درهم شکست و او را از اسب بر زمین افکند. بیژن با سر، جوشن و اسب پلاشان به اردوگاه بازگشت. افراسیاب با آگاهی از یورش ایرانیان، پیران را به بسیج لشکر فرستاد. در همین زمان برف و سرمای سخت درگرفت و سپاه ایران را یک هفته در تنگنا گذاشت. کار لشکر چنان دشوار شد که حتی اسبان جنگی را می‌کشتند و می‌خوردند. بهرام به طوس برآشفته که این تنگی به سبب کشتن پسر سیاوش به لشکر رسیده است؛ اما طوس گناه را به گردن سرنوشت می‌گذاشت. آنگاه گیو که پیشتر برای آتش زدن اندوخته هیزم تورانیان داوطلب شده بود، به اجرای مأموریت خود شتافت و از دور تیری آتشین به سوی پشته هیزم انداخت. آتش چنان هولناک بود که سه هفته راه را بر لشکر ایران بست.

۳-۲-۱- با گشوده شدن راه، طوس، سپاه را به «گروگرد»، شهر تژاو، رساند. تژاو برای آگاهی از چند و چون سپاه ایران، کبوده را گسیل کرد. کبوده در پناه تاریکی شب خود را به سپاه ایران نزدیک کرده بود که خروش اسب او بهرام را که به پاسداری ایستاده بود، متوجه او کرد. کبوده از بهرام امان خواست و وعده کرد که او را به اردوگاه ترکان رهنمون شود. بهرام بدو امان نداد. صبح دمید و کبوده بازنگشت. تژاو با سپاه خود به سوی ایرانیان تاخت. گیو، نخست او را، که نژادش به ایرانیان می‌رسید و داماد شاه توران بود، با وعده پاداش به نزد طوس فراخواند. تژاو در پاسخ با او درستی کرد. بیژن، برآشفته از پاسخ تژاو، آغاز نبرد کرد. جنگ گرم شد؛ گروهی از تورانیان هلاک شدند و تژاو، بناگزیر گریخت. بیژن در پی او تاخت و تاج از سرش برداشت؛ همان تاج گرانیمایه‌ای که افراسیاب بدو بخشیده بود. تژاو که به سوی دژ می‌تاخت، با کنیز خود، اسپنوی، برخورد و او را بر ترک خود نشاندد. اسب از کشیدن دو سوار، ناتوان بود و بیژن در پی. تژاو، ناگزیر اسپنوی را پیاده کرد و گفت: «اگر تو به دست ایرانیان درافتی، کشته نخواهی شد.» و خود به تنهایی گریخت. بیژن، اسپنوی را بر ترک خود نشاندد و به اردوگاه ایرانیان آورد. به فرمان طوس، ایرانیان با کمند از دیوار دژ بالا رفتند و آن را در دست گرفتند.

۳-۲-۲- تژاو از یورش سپاه ایران و سرگذشت خود به افراسیاب خبر برد و او، پیران را با صد

هزار جنگاور به رویارویی فرستاد. پیران سپاه را از بی‌راهه برد و چون جاسوسان خبر آوردند که سپاه ایران با سردار خود، بی‌طلایه و نگاهبان، به شاد خواری نشسته‌اند، به آنان شبیخون کرد. از ایرانیان، تنها گیو، گودرز و چند سوار، دستی به نبرد گشودند. طوس و سرداران دیگر بناچار بر فراز کوه پناه بردند و گشتگان و خستگان انبوه را به حال خود رها کردند. گودرز، پیکی به کی خسرو فرستاد و او را از این واقعه آگاه کرد. در دل کی خسرو، اندوه لشکریان با سوگ برادر درآمیخت. با دلی آزرده نامه‌ای به فریبرز نوشت. از طوس شکوه کرد که بر رغم فرمان او به راه کلات رفته و فرود را به کشتن داده است. بر او نفرین فرستاد که در هنگام رزم به بزم می‌نشیند و سامان سپاه را در هم می‌شکند. فریبرز دستور داشت که به محض خواندن نامه، سرداری سپاه را به دست گیرد و طوس را به دربار گسیل دارد. گودرز نیز به رایزنی فریبرز نامزد شد. فریبرز سرداران را فراهم آورد و نامه کی خسرو را بر آنان خواند. طوس، درفش کاویانی، زرینه کفش و دیگر امانتها را به فریبرز سپرد؛ آنگاه به همراه نوذریان به نزد کی خسرو رفت. شاه ایران، بی‌آنکه دیده به طوس بدوزد، زبان به دشنام و نکوهش او گشود. دریغ خورد که چرا فرود، به رایزنی تخوار ناکار دیده، اسب طوس را نشانه گرفت و زمانه را از ننگ و آشوب وجود خود او پاک نکرد. آنگاه بدو نفرین کرد و دستور داد تا وی را به زندان درافکنند.

۳-۲-۳- فریبرز چون سردار سپاه شد، با فرستادن رهام به پیران پیام داد که شبیخون، آیین جوانمردان نیست و پیشنهاد کرد که دو سپاه، یک ماه استراحت کنند. پیران، گناه آغاز نبرد را به گردن طوس گذاشت و با پذیرش پیشنهاد فریبرز، امیدوار بود که ایرانیان پس از یک ماه درنگ، بدون جنگ به سرزمین خود بازگردند. فریبرز این یک ماه را در کار آرایش لشکر کرد و پس از آن، دوباره جنگ درگرفت. گودرز و گیو در این نبرد کارهای نام‌آور کردند؛ اما با یورش تورانیان بر قلب سپاه ایران، ایرانیان شکست خوردند و فریبرز به دامن کوه پناه برد. گودرز نیز سرگریز داشت که گیو از پدر درخواست تا با هفتاد پسر خویش، پایدار بماند و به دشمن پشت نکند. گرازه، گسته‌هم، برته و زنگه نیز سوگندهای گران خوردند که تا پای جان در جنگ پایداری کنند. گودرز، بیژن را برای آوردن درفش کاویان به نزد فریبرز فرستاد. بیژن بر فریبرز خروشید که: «یا خود از نهانگاه به درآی و یا درفش را به من سپار.» فریبرز نیز پرخاش کرد که بیژن درخور درفش کاویان نیست. بیژن با شمشیر، درفش را به دو نیم کرد؛ یک نیمه را برداشت و با دلاوری به سپاه ایران رساند. سپاهیان گردِ درفش فراهم آمدند و نیرویی تازه گرفتند. جنگ دوباره گرم شد. تورانیان، ریونیز، پسر کوچک کاووس، را کشتند و تاج او را ربودند. گیو، بانگ برداشت که ربوده شدن تاج ریونیز برای ایرانیان ننگ است. بهرام به انبوه ترکان

زد و با نیزه، تاج را از آنان در ربود و باز گرداند. جنگ تا بیگاه ادامه داشت. از گودرزیان تنها هشت تن زنده ماندند. از خاندان گیو و کاووس نیز بسیاری کشته شدند. از آن روی، پیران نیز حدود نهصد سوار از خویشان را از دست داده بود و از نژاد افراسیاب نیز حدود سیصد تن هلاک شده بودند. با این همه، ایرانیان شکست خوردند و گریختند.

۳-۲-۴- بهرام در بازگرداندن تاج ریونیز، تازیانه خود را در میدان گم کرده بود و چون بر تازیانه نام او نوشته بود، از دریافتن آن به دست ترکان، ننگ داشت. گودرز، فرزند را از جان باختن بر سر یک پاره چرم بر حذر داشت و گیو به برادر وعده داد که به جای تازیانه گم شده، هفت تازیانه گرانقدر خود را بدو خواهد بخشید. بهرام طعنه زد که: «من از نام و ننگ می‌گویم و شما از نگار و رنگ.» آنگاه از خیل کشتگان و خستگان دشت گذشت و تازیانه خود را در قلب سپاه دشمن یافت. آن را برداشت و برنشست؛ اما اسب او که خروش مادیان شنیده بود، گام برنمی‌داشت. بهرام، اسب را به ضرب شمشیر از پا در انداخت و پیاده، روی به راه نهاد. با دیدن او صد سوار ترک، به سویش شتافتند. بهرام، سواران دشمن را به بارش تیر از خود باز می‌داشت که پیران، رویین را فرستاد تا او را زنده به چنگ آورد. رویین به تیر بهرام، زخم برداشت و پیران، خود روانه شد. او که بهرام را از زمان سیاهش می‌شناخت، با یاد کرد حق نان و نمک، از دلاور ایرانی پیمان خواست که با او به سپاه توران رود و وعده کرد که با او خویشی خواهد کرد و بدو یاری خواهد داد. بهرام به این پیمان تن نداد و از پیران اسبی خواست تا به نزد ایرانیان بازگردد. سردار توران از بیم افراسیاب با این پیشنهاد همداستان نشد. به اردوگاه بازگشت و تژاو را با گروهی از تورانیان به سوی بهرام فرستاد. بهرام با تیر، نیزه، گرز و شمشیر از خود دفاع کرد؛ اما سرانجام هدف تیر ترکان شد. تژاو از ناتوانی بهرام استفاده کرد و دست راستش را به شمشیر برید. با دیرکرد بهرام، گیو و بیژن در پی او رفتند. گیو با دیدن برادر، چنان به زاری خروشید که بهرام از هوش رفته به هوش باز آمد. از برادر درخواست تا انتقام او را از تژاو بگیرد. گیو، تژاو را یافت. او را به کمند گرفت و پیش بهرام کشید. تژاو، به زاریان، زنهار خواست. بهرام بر او دل سوزاند؛ اما گیو سر تژاو را برید و بر خاک افکند. بهرام نیز در همان دم جان سپرد. گیو، پیکر برادر را با اسب تژاو به اردوگاه بازگرداند و به آیین شاهان بر او دخمه کرد.

۳-۲-۵- شکست سنگین، ایرانیان را ناگزیر به بازگشت کرد. این خبر چنان شاه توران را خشنود کرد که یک هفته جشن گرفت. سپس سرمایه بسیار به پیران بخشید و دستوری داد که وی به سرزمین خود بازگردد. در هنگام بدرود به پیران سفارش کرد که گوش به زنگ حمله رستم باشد.

پیران پذیرفت و با سپاه خود به سوی ختن رفت.

۴ - داستان کاموس کشانی

۴-۱- کی خسرو با سپاه شکست خورده، سرگرانی کرد. از نافرمانی سپاهیان که فرود را به کشتن داده و ننگ شکست را پذیرفته بودند، خشمگین بود. ایرانیان به رستم پناه بردند تا به خواهشگری او، کی خسرو را بر سر مهر آورند. رستم خود را به شاه ایران رساند و گفت: «طوس البته تندخوست؛ اما مرگ فرزند و داماد نیز او را برانگیخته بود.» سپس به یاد پادشاه آورد که مرگ، سرنوشت ناگزیر است. کی خسرو به پایمردی رستم، طوس و سپاهیان را بخشود. طوس از کی خسرو درخواست که دوباره او را به توران گسیل دارد تا با جان فشانی خود، این ننگ را پاک کند. دیگر روز طوس و سرداران دیگر؛ رهام، گرگین، گودرز، خرداد، زنگه، بیژن و گیو، آماده نبرد بودند. شاه، گیو را به رازینی طوس گماشت و دوباره سرداری سپاه و درفش کاویان را به طوس سپرد.

۴-۲- طوس پیکی به پیران فرستاد و از نبردی دیگر خبر داد. پیران، به یاد آورد که چگونه به فرنگیس و کی خسرو یاری کرده و از سوگ سیاوش دل آزرده بوده است. سخن پیران در دل طوس کار کرد. پیام داد که: «اگر راست می‌گویی، بدون سپاه، نزد شاه ایران برو و بدان که کی خسرو با تو به نیکی رفتار خواهد کرد.» پیران برای فریب طوس، پیام فرستاد که پیشنهاد او را پذیرفته است؛ اما برای بدرود با خویشان و بستگان، زمان خواست. پیک پیران شبانه به سوی افراسیاب شتافت تا سپاهی بزرگ را به یاری خواهد. لشکر انبوه افراسیاب پس از ده روز به پیران رسید. طوس، خشمگین از بدعهدی پیران، در برابر سپاه او صف آراست. از میان تورانیان جنگاوری به نام آژنگ، به هم‌اوردی آمد و به شمشیر طوس سر باخت. هم‌اورد دیگری که با طوس رویارو شد، هومان بود. طوس بدو پیشنهاد کرد که از نبرد دست بشوید و در پناه سپاه ایران درآید. گیو خروشید که: «با هومان جز به زبان شمشیر سخن نباید گفت.» در نبرد طوس و هومان از گرز و شمشیر، کاری برنیامد. طوس کمر بند هومان را به دست گرفت، اما بخت یاری نکرد و کمر بند گسست. هومان گریخت و از باران تیر طوس نیز جان به سلامت برد.

۴-۳- دیگر روز هر دو سپاه آمادهٔ نبرد بودند. انبوهی لشکر توران، طوس را از آغاز کردن نبرد در بیم افکند و کوه‌پایه را پناهگاه لشکر کرد. گودرز به سردار لشکر دل می‌داد و او را به پیروزی امیدوار می‌کرد. سرانجام نبردی سنگین درگرفت. بخت از ایرانیان برگشته و همه دشت از آنان پر از کشته

بود. پیران، جادوگری چینی به نام بازور را بر ستیغ کوه فرستاد تا به نیروی جادو بر ایرانیان برف و تگرگ ببارد. تورانیان بر سپاه یخ زده ایران تاختند و از کشته‌ها پشته‌ها ساختند. طوس و دیگر سواران، دست به نیایش برداشتند تا خداوند آنان را از این بلا برهاند. در این هنگام، مردی دانشمند به نزد رهام شتافت و به انگشت، جادوگر چینی را به او نشان داد. رهام به سوی بازور تاخت. یک دست او را برید و دست دیگرش را بست و به نزد سپاهیان آورد. با هلاک شدن بازور، هوا دوباره گرم شد و نبرد دوباره در گرفت؛ اما سربازان، گریخته و سرداران را رها کرده بودند. طوس، گیو را به بازگرداندن سپاهیان فرستاد. شب در رسید و پاسخ زاری ایرانیان، شادمانی لشکریان توران بود. طوس دستور داد که اجساد مردگان را دفن کنند. آنگاه لشکر را به سوی «کوه هَماون» برد. سپس سواری فرستاد و رستم را از کی خسرو به یاری خواست. سحرگاه، طوس باقی مانده سپاه را به پناه کوه هَماون برد و چند روز در راه بود. پیران می‌خواست تا در انتظار لشکر کمکی از سوی افراسیاب بمانند؛ اما هومان بهتر می‌دید که به دنبال لشکر شکست خورده بشتابند، تا مباد که به ایران پناه برند و رستم را به یاری بخواهند. پیران سی هزار سپاهی را به سرداری هومان در پی لشکر هزیمت شده گسیل کرد. طوس، لباس رزم پوشید و شیپور جنگ نواخت. هومان با دیدن آمادگی سپاه ایران، پیکی به پیران فرستاد و او را به یاری خواست. پیران شبانه به راه افتاد.

۴-۴- پیران به کوه هَماون رسید. هومان را با سپاه گذاشت و خود به گفتگو با طوس رفت. بدو ریشخند کرد که همچون بُز به کوه پناه برده است. طوس نیز پیران را فریبکاری سوگند شکن خواند و گفت: «اینک شاه ایران از حال سپاه آگاه شده است و زال و رستم در راهند.» به دستور پیران، کوه را در محاصره آوردند تا دست ایرانیان را از چراگاه کوتاه کنند. اسبان، بی‌علف و سپاهیان ایران، بی‌شکار ماندند. هومان برادر را به یورش می‌خواند، اما باد به سوی لشکر توران می‌وزید و جنگ به مصلحت نبود. پیران امید داشت که همان محاصره، ایرانیان را از پای درآورد. گودرز با دانستن اندیشه پیران، پیشنهاد کرد که در تاریکی شب به اردوگاه تورانیان شبیخون کنند. طوس این نظر را پذیرفت. سپاه را به بیژن، شیدوش و خُزاد سپرد و درفش را نیز به دست گسته‌م داد. آنگاه خود و گیو و رهام و چندین سران، به قلب سپاه توران زدند. بسیاری از ترکان که به خواب غفلت خفته بودند، کشته شدند. پیران لشکریان را نکوهش کرد و به کشتن ایرانیان برانگیخت. از آن سوی، بیژن و گرازه نیز به یاری ایرانیان آمدند. سپاه شبیخون، پس از کشتن انبوهی از ترکان، به سلامت بازگشت.

۴-۵- خبر شکست سپاه ایران چون به کی خسرو رسید، رستم را به یاری فراخواند. سی هزار

سپاهی بدو سپرد و خواست که فریبرز کاووس، پیشرو لشکر باشد. رستم چنین اندیشید که فریبرز را پیشاپیش به نزد طوس فرستد و پیام دهد که وی، با فریفتن دشمن، در نبرد درنگ کند تا او، خود را به سپاه ایران رساند. فریبرز آرزوی همسری خود با فرنگیس را با رستم در میان نهاد و گفت که همسر سیاوش، تنها درخور اوست. رستم به خواهشگری به نزد کی خسرو رفت. شاه ایران روی آن ندید که دست رد بر سینهٔ تهمتن زند. فرنگیس نیز، که به یاد سیاوش اشک در دیدگانش نشسته بود، اگرچه فریبرز را همتای سیاوش نمی‌دید، اما به رستم پاسخ ناخوشایند نداد. شرم‌آگین گفت: «آن کنم که شاه فرمان دهد.» فریبرز سه روز نزد همسر خود ماند و روز چهارم روی به راه نهاد. شبی طوس به خواب دید که شمعی تابنده از آب برآمد. در کنار شمع، تختی از عاج نهاده بود و سیاوش بر آن نشسته، به طوس مژدهٔ پیروزی داد و گفت: «بر کشتگان خاندان گودرز نیز اندوه مخور، که آنان در کنار من از نعیم بهشت برخوردارند.» طوس برخاست و خواب خود را با گودرز باز گفت. این خواب خوش، ایرانیان را چنان دلگرم کرد که از فراز کوه، تورانیان را تیرباران کردند. هومان، به نبرد با ایرانیان رای می‌زد، اما پیران همچنان بی‌توشی ایرانیان را انتظار می‌برد. سپاه ایران نیز از زور بی‌توشی به نبرد تا پای جان، تن داده بود.

۴-۶- سحرگاه دیگر روز، پیک افراسیاب به پیران خبر آورد که سپاهییانی از سرزمینهای گوناگون به یاری او می‌آیند. کاموس، خاقان چین، کُندر، بیوزد، غرچه، شنگل، فزطوس، گهار و شمیران، پهلوانان و سرداران این لشکرها بودند. پیران از شادمانی در پوست نمی‌گنجید و با خود می‌اندیشید که این لشکرها را به سه بخش خواهد کرد و بلخ، کابل و ایران را به ویرانی خواهد کشید. سپاه را به هومان سپرد و خود به پیشباز لشکریان روانه شد. پیران به خاقان چین رسید و با او به بزم و شادخواری نشست. آرامش تورانیان، طوس و گودرز را به وهم افکند و دانستند که سپاهییانی به یاری آنان آمده‌اند. گودرز بر فراز قلعه به نزد دیده‌بان رفت و شنید که سپاهی بی‌کران به یاری تورانیان آمده‌اند. گودرز دل به مرگ سپرده، خود را برای وداع با بازماندگان آماده می‌کرد. از دیده‌بان درخواست که باری به سوی ایران نظر افکند. دیده‌بان مژده داد که لشکری انبوه از سوی ایران در راه است؛ درفش رستم نیز از دور پیدا بود. جان رفته به تن گودرز باز آمد و دیده‌بان را بدین مژده نزد طوس فرستاد. طوس در اندیشهٔ شبیخون بود تا سپاه ایران، مردانه به پیشباز مرگ روند، اما بدین مژده، پروردگار راستایش کرد و از اندیشهٔ شبیخون درگذشت. دیگر روز، خاقان به دیدن لشکر آراستهٔ ایران رفت. نقشهٔ پیران این بود که لشکر پس از سه روز استراحت، به دو بخش شود؛ نیمی در روز و

نیمی در شب بر سپاه ایران بتازند و آرام و قرار از ایرانیان بستانند. کاموس و خاقان بر آن بودند که سحرگاه، سپاه را بسیج کنند و به یکباره بر ایرانیان بتازند.

۴-۷- سحرگاه سپاه فریبرز به هماون رسید و درخواست که جنگ را تا رسیدن رستم به تأخیر اندازند. پیران بیش از هر چیز از رسیدن رستم بیم داشت. کاموس او را به رزم خود با رستم، دلگرم کرد. خاقان نیز رجز می خواند که در ایران نه تنها تاج و تختی، که برگ درختی نیز برجای نخواهد گذاشت. از آن روی، طوس چون از بسیج لشکریان دشمن آگاه شد، پیشنهاد کرد که بر سپاه دشمن بتازند تا مگر آنان را دورتر برانند. وی با این کار می خواست که در نزد رستم شرمساری نبرد. سپاهیان ایران فرمان رستم را برتر دانستند و طوس را از این بلندپروازی بازداشتند. چون صبح دمید، کاموس با سپاه خود به کوه هماون تاخت. دیده بان ایرانیان از نزدیکی سپاه رستم و یورش لشکر کاموس، امید و بیم آورد. کشواد به نزد فریبرز تاخت و سپاه او را به یاری آورد. کاموس با نزدیک شدن به سپاه ایران، رجز خواند و همآورد خواست. گیو با شمشیر آهیخته به سوی او تاخت؛ اما با دیدن هیبت کاموس، بیم کرد و دست به کمان و تیر برد. وی بدین نبرد، درمانده بود که طوس به یاری شتافت و شمشیر کاموس، اسب او را از پا درانداخت. طوس پیاده و گیو سواره با جنگاور دشمن در آویختند. با رسیدن شب، هر دو گروه به سوی اردوگاه خود رفتند؛ یکی سوی دشت و یکی سوی کوه.

۴-۸- شب هنگام رستم رسید و گودرز به پیشباز او شتافت. رستم، پهلوان پیر را در آغوش گرفت؛ به مرگ عزیزان تسلیت گفت و از ناپایداری دنیا و ناگزیری مرگ یاد آورد. وی از سویی به درد لشکر نالان بود و از دیگر سو، به سپاهیان دل می داد. برای پهلوان ایران بر فراز کوه هماون، تختی آراستند. سحرگاهان، هومان با نزدیک شدن به اردوگاه ایرانیان، دو خیمه نو برافراشته دید؛ یکی سیاه و دیگری سبز، با درفشی از دها پیکر که گرد آن را جنگاوران زابلی و کابلی گرفته بودند. پیران با شنیدن این خبر، خروش برآورد که اگر رستم آمده باشد، نه کاموس را زنده خواهد گذاشت و نه خاقان و شنگل را. کاموس و خاقان، سردار توران را آرام کردند و صف آراستند. رستم با دیدن آرایش سپاه دشمن به سرداران ایران گفت: «شتاب بسیار من، رخس را خسته و فرسوده است. شما صف آرای می کنید!» گودرز، فریبرز و طوس، در میمنه، میسر و قلب سپاه جای گرفتند. رستم از فراز قلعه، با دیدن انبوهی لشکریان دشمن، شگفت زده شد؛ سپاهسانی از سرزمینها و با زبانهای گوناگون. دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند. از انبوهی سپاهیان و گرد و غبار برخاسته، آسمان تیره شده بود.

۴-۹- از میان ترکان، سواری آشکبوس نام به طلب همآورد بیرون آمد و رهآم به نبرد او رفت.

تیرهای او در جوشن اشکبوس کارگر نشد و از گرز رهام نیز گزندى به هم‌آورد او نرسید. اشکبوس به یک ضرب گرز، تَرگِ رهام را در هم شکست. و او بناچار گریخت. طوس از قلب سپاه، سرِ هم‌آوردی داشت که رستم او را بازداشت. نخست رهام را نکوهش کرد که تنها در سرمستی شراب از رزم می‌لافت؛ آنگاه پیاده و با تیر و کمان به نبرد رفت. اشکبوس خندید و از نامش پرسید. رستم گفت: «مرا مادرم، نام 'مرگ تو' کرد.» اشکبوس پرسید که هم‌آورد او چرا پیاده به نبرد آمده است و پاسخ شنید که: «مرا طوس، پیاده گسیل داشته تا اسب از اشکبوس بستانم.» اشکبوس پرسید که از کارافزار نبرد چرا تنها تیر و کمان با اوست. رستم گفت: «کشتن چون تویی را، همین بسنده است.» از باران تیر اشکبوس، نمی‌بر رستم ننشست. نخستین تیر رستم، اسب اشکبوس را به خاک نشانید. آنگاه یک چوبه تیر بلند برداشت؛ دست چپ را ستون کمان کرد؛ با دست راست، زه را به پهنای گوش کشید و سینهٔ اشکبوس را نشانه گرفت. تیر از مهرهٔ پشت اشکبوس گذشت و چنانش بر زمین زد که گویی خود از مادر نزاده بود. به فرمان خاقان، تیر را از تن اشکبوس بیرون کشیدند. بلندی تیر، خاقان چین را شگفت زده کرد و از پیران نام این پهلوان ایرانی را پرسید. سردار توران همچنان امید می‌برد که پای رستم به میدان نرسیده باشد. آنگاه اوصاف رستم را از قد و قامت، زور و نبرد، سلاح و مرکب، با کاموس بیان کرد. کاموس بار دیگر سوگند گران خورد که آن پهلوان ایرانی را بشکند.

۴-۱۰- شب هنگام تمام سرداران دشمن به آهنگ نبرد با ایرانیان، در خرگاه خاقان چین فراهم آمدند. دیگر روز، خاقان سپاه آراست تا به انبوه، عرصه را بر ایرانیان تنگ کنند. از آن روی، رستم نیز خود و سپاه را آمادهٔ نبرد کرد. آسمان نیز در او دیدهٔ حیرت می‌دوخت. کاموس به نزد ایرانیان آمد و آن پهلوان پیاده را به هم‌آوردی خواست. از میان ایرانیان، تنها پهلوانی زابلی به نام آلوا، نیزه‌دار رستم، پیش رفت. کاموس به یک ضرب نیزه، او را از زین بر زمین افکند و بر پیکرش اسب تاخت. مرگ آلوا، رستم را اندوهگین کرد و با کمندی و گریزی به میدان نبرد کشید. کاموس، خروش رستم را به استهزاء پاسخ داد و کمند او را رشتهٔ شصت خُم نامید. شمشیر کاموس بر گردن رخس فرود آمد و برگستوانش را درید؛ اما به رخس گزندى نرسید. رستم، هم‌آورد خود را به کمند گرفت، او را بست و به اردوگاه خود کشید. به جنگاوران گفت: «اینک کاموس، که از سر خودبینی، از کشتن رستم و ویرانی ایران دم می‌زد!» کاموس همچنان بسته بر خاک، طعمهٔ شمشیرها شد.

۵ - داستان رستم با خاقان چین

۵-۱- با کشته شدن کاموس، پیران از خاقان چین چاره کار خواست. خاقان فرمان داد که نام و نشان آن پهلوان را بجویند. از دلیران خاقان، جنگاوری به نام چنگش، لاف زد که پس از کشتن آن پهلوان نامش را خواهد آورد. به میدان درآمد و خروشید که: «آن پهلوان که اشکبوس را به تیر و کاموس را به کمند در افکنده است، کجاست؟» رستم این بار، گریزی در دست، بر رخس نشست و پیش هم‌آورد تاخت. وی همچنان از بر زبان راندن نام خود دریغ داشت. باران تیر دلاور بر سپر رستم کار نکرد. چنگش، که از یورش پهلوان بیمناک شده بود، پا به گریز نهاد. رستم در پی او تاخت؛ دم اسبش را گرفت و از رفتن باز داشت. چنگش خود را بر زمین انداخت و از پهلوان زنهار خواست. رستم سر او را بی‌امان برید و در میان هلهله شادی ایرانیان به اردوگاه خود بازگشت. این حادثه نیز بر بیم خاقان افزود و هومان را به جاسوسی برای شناسایی آن پهلوان بی‌هم‌آورد فرستاد. رستم خود را نامداری از ایران زمین نامید و گفت: «اگر تو را به آشتی فرستاده‌اند باید گرسیوز، گروی و همه کسانی را که در خون سیاوش دست داشته‌اند به ایرانیان بسپارند؛ اگر نه، خاقان، سنگل و همه پهلوانان توران را خواهم شکست.» تهدید رستم لرزه بر اندام هومان افکند و بدروغ خود را کوه، پسر بوسپاس نامید. رستم از پیران و جوانمردی او سخن در میان آورد و درخواست که با وی دیدار کند. هومان، پریده رنگ به نزد پیران بازگشت. گفت که: «آن پهلوان، بی‌گمان رستم است و به کین سیاوش و گودرز یان آمده است. وی در همه توران، تنها پیران را به مردی می‌پسندند و اکنون در انتظار دیدار اوست.» خاقان نیز با رفتن پیران به نزد رستم همداستان بود و می‌گفت: «اگر رستم از آشتی سخن گفت بپذیر، اما اگر رای او بر جنگ بود، بیم مکن که در برابر یک سرباز ایرانی، سیصد جنگاور ایستاده است.»

۵-۲- پیران، ترس ترسان، خود را به رستم رساند و به احترام او از اسب پیاده شد. پهلوان را ستود و از حال خاندانش پرسید. آنگاه از دردمندی خود در کشته شدن سیاوش و پایمردی خویش در رهایی فرنگیس و کی خسرو سخن گفت. پیران که هم داغدار جریره و فرود بود و هم عزادار خیل خویشاوندانی که در نبرد با ایرانیان از دست داده بود، به رستم پیشنهاد آشتی کرد. رستم نیز او را ستود، اما برای آشتی دو شرط گذاشت: نخست آنکه آلودگان به خون سیاوش را به نزد کی خسرو فرستد تا سزا یابند؛ و دیگر اینکه پیران، خود به خدمت شاه ایران رود و جاهی بیشتر از آنچه در توران دارد بیابد. پذیرفتن این پیشنهاد برای پیران کاری دشوار بود. گفت: «تا با سرداران خود و افراسیاب

رایزنی کنم.» سردار توران پس از بازگشت به اردوگاه، خبر آورد که: «اینک رستم، خود به کین خواهی سیاوش آمده است. من از بیم این روز افراسیاب را از کشتن سیاوش بر حذر می‌داشتم؛ اما شاه خودکامه، سخن نشنید و اکنون نتیجه‌اش را دید.» آنگاه به نزد خاقان چین رفت. خویشان سزگوار کاموس، سر آن داشتند که از چین، «بَرَبَر»، «بُرْگوش»، «سگسار» و مازندران، سپاهی گران فراهم آورند و با رستم نبرد کنند. پیران آنان را از رویارویی با رستم بیم داد و درخواست که به سرزمین خود بازگردند. خاقان نمی‌دانست که با سپاه جنگ طلب خود چه کند. در این میان شنگل به سخن درآمد که: «این سپاهیان به یاری افراسیاب شتافته‌اند. اکنون روا نیست که پس از آن شتاب شیرانه، چون روباه از جنگ واپس خزیم و از یک سوار سیستانی، بیم داریم.» پیشنهاد شنگل، نبرد تن به تن خود با رستم و یورش دسته‌جمعی سپاهیان به لشکر ایرانیان بود. پیران و خاقان بناچار، تن در دادند.

۵-۳- از آن روی رستم نیز سرداران لشکر را فراخواند و پس از ستایش پروردگار، گفت: «پیران به فرنگیس و کی خسرو یاری کرده و در مرگ سیاوش، سزگوار بوده است. من اگر چه در خواب دیده‌ام که برادر و پسر پیران و خود او به دست ایرانیان کشته خواهند شد و سرانجام، افراسیاب نیز در کین خواهی سیاوش به دست کی خسرو به هلاک خواهد رسید؛ اما خود نمی‌خواهم کشنده پیران باشم. پیران، مردی نیک نهاد است و اکنون اگر به وعده خود در سپردن گناهکاران وفا کند، همان بهتر که از او در گذریم.» گودرز اگر چه آشتی را از جنگ بهتر می‌دانست، به رستم یادآوری کرد که پیران پیش از این نیز با ایرانیان از آشتی سخن گفته، اما پنهانی سپاه افراسیاب را به یاری خواسته است. رستم گفت: «اگر چه از نیرنگ پیران آگاهم، همچنان به امید پیمان او خواهم ماند.» دیگر روز ایرانیان و تورانیان در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند. رستم و پیران پیشاهنگان دو لشکر بودند. پیران که با دیدن آرایش سپاه به پیروزی امیدوار شده بود، با دیدن رستم، دوباره روی به نیرنگ آورد. رستم بدو دشنام داد و فریبکارش خواند. پیران دوباره به چرب زبانی یک شب فرصت خواست تا هم با خود بیندیشد و هم با تورانیان رایزنی کند. آنگاه با دلی پر دروغ و سری کینه‌خواه به میان سپاه خود بازگشت.

۵-۴- رستم به پیشگویی اخترشناسان، ایرانیان را از نبردی سنگین که بسیاری را به کام مرگ خواهد کشید، آگاه کرد. سپاهیان یکصدا آواز دادند که جنگی چنان نام‌آور خواهند کرد که تارستاخیز از آن یاد کنند. نبرد چنان سهمگین بود که حتی گودرز جهان‌دیده نیز چنین رزمی ندیده بود. شنگل به میدان درآمد؛ رستم را به نام «مرد سگزی» خواند و به نبرد خواست. تهمتن که خود آماده مبارزه بود

برآشفته که: «زال، مرا رستم نامیده است و تو گستاخانه سگزی ام می خوانی! اکنون بنگر که مرگ تو در دست همین مرد سگزی است.» نیزه رستم، شنگل را از زین بر زمین افکند. تهمتن سر کشتن وی را داشت که سپاهیان شنگل بر رستم تاختند و او از مرگ جان به در برد. به نزد خاقان رفت و گفت: «این مرد اژدهایی است که هیچکس را توان نبرد تن به تن با او نیست.» خاقان بدو طعنه زد و رجز خوانیش را به یاد آورد. رستم همچنان در میدان جولان می داد. میسرۀ لشکر چینیان به دست او در هم شکست. آنگاه به میمنه سپاه چین زد. یکی از خویشان کاموس، به نام ساوه، به خونخواهی او رستم را به نبرد خواند. تهمتن همان دم گریزی بر سرش کوفت که از زندگان نام او پاک شد. در چپ لشکرگاه توران، چهار کهنای سر نبرد داشت، اما چون نزدیک شد، در افتادن با رستم را همچون به کام نیل درافتادن، پرخطر دید و گریخت. رستم در پی او تاخت و با نیزه هلاکش کرد. سپس از گودرز و طوس صد جنگاور خواست تا بر خاقان چین بتازد و پیل، تخت، تاج و طوق او را بگیرد و به شاه ایران فرستد. به جای صد، هزار دلاور به یاری رستم شتافتند. تهمتن به نام شاه، خورشید، ماه، خاک سیاوش و سپاه ایران سوگند خورد که هر کس از بیم خاقان بگریزد، وی را به خواری به دار آویزد. در غوغای جنگ، رستم فریاد برآورد که اگر چینیان دست به بند او ندهند و غنیمتها را به پیش او نبرند، هیچکس را زنده نخواهد گذاشت.

۵-۵- خاقان چین، رستم را به دشنام گرفت. از باران تیر سپاه او آسمان تیره شده بود. گودرز، رهام را با دویست کماندار به پشتیبانی رستم فرستاد و به گیو فرمود که با سپاه خود به پیران و هومان بتازد. رستم، رهام را به نبرد سپاه پیلان فرستاد و خود همچنان با رجز خوانی و خروش، بر سپاهیان چین زد. دو تن از سرداران چین، فرطوس و کالوئی، به کمند رستم گرفتار شدند. خاقان، بیمناک از دلاوری رستم، پیکی بدو فرستاد و پیام داد که ایرانیان را با افراسیاب سرجنگ است و از مردم چین و هند کینه ای در دل ندارند. پذیرفت که به شرط آشتی، با جگزار ایران شود. رستم پاسخ داد: «اگر خاقان، تخت، تاج، طوق و پیل خود را به من فرستد، به جان آسیبی نخواهد دید.» فرستاده خاقان از در پند درآمد که: «دشت از سپاه خاقان پر است و فرجام جنگ، پیدا نیست. چه کسی می داند که پیروزی از آن که خواهد بود؟» رستم از این سخن به جوش آمد و با کمند خود به سوی خاقان شتافت. از نیزه خاقان گزندی به رستم نرسید؛ اما پادشاه چین به کمند تهمتن گرفتار شد. رستم او را از پیل درافکند و پیاده و دست بسته به درخیمان طوس سپرد. پیران که سپاهیان چین و هند را شکست خورده و درفش سرداران را نگوئسار دید، در پناه تاریکی شب، پا به گریز نهاد. گیو، میمنه سپاه توران

را به تاراج داد و از او نشانی ندید. سپاهیان ایران که دیگر به پیروزی دلگرم شده بودند، سر و تن از خاک و خون شستند و آرام گرفتند. رستم پس از نیایش پروردگار به شادخواری نشست و سحرگاه، بیژن را به جستجوی پیران فرستاد. خبر گریختن تورانیان، رستم را چنان برانگیخت که بر طوس و دیگر سرداران برآشفست. سپس دستور داد تا کوهی از غنایم روی هم انباشتند. دوباره پروردگار را ستود و گفت: «سرداران دشمن به انبوهی سپاه و افزونی مال، فریفته شدند و چون از پروردگار یاد نکردند، شکست خوردند.»

۵-۶- به فرمان رستم، دبیری فراخوانده شد تا کی خسرو را از ماجرای جنگ آگاه کند. پس از ستایش پروردگار، رستم چنین نوشت: «در جنگی چهل روزه، بر سپاه یکصد هزار نفری دشمن پیروز شدیم. لشکریان شگنی، کشانی، چینی و هندی به نیروی یزدان شکست خوردند و غنایم بسیار به ایرانیان رسید. اینک فریبرز با غنایم و اسیران در راه است؛ اما من برای یافتن و کشتن گروی به نبرد ادامه خواهم داد.» رستم با بدرقهٔ سپاه به راه افتاد. در راه از هر سرزمینی فرستاده‌ای با هدایای بسیار به نزد او می‌شتافت. فریبرز در پیشگاه کی خسرو، زمین‌بوس کرد. نامهٔ رستم، غنایم و اسیران جنگی را بدو سپرد. کی خسرو به ستایش کردگار، از تخت فرود آمد. آنگاه خاقان و دیگر اسیران را به زندان فرستاد. غنایم را نیز به گنجور سپرد و سپس نامهٔ رستم را به نیکی پاسخ نوشت. به سرداران پیشکش‌ها داد و فریبرز را نیز با هدایای بسیار به سوی رستم فرستاد.

۵-۷- افراسیاب چون از شکست لشکر خاقان و دیگر سپاهیان یاور با خبر شد در لرزه افتاد. سرداران خود را از رسیدن رستم به توران بیم داد. همان رستم که یک بار، با آنکه هنوز کودکی بیش نبود با افراسیاب درآویخته بود و اگر از نیک‌بختی شاه توران کمر بندش از هم نمی‌گسست، وی از چنگ آن اژدها نمی‌رست. بزرگان توران به افراسیاب دل دارند که: «اگر لشکریان یاور در هم شکسته‌اند هنوز گزندی به سپاهیان توران نرسیده است. ما اینک، خود برای جانبازی در راه میهن و نبرد با رستم آماده‌ایم.» این سخنان افراسیاب را آرام کرد و به نبردی دیگر امید داد. از آن روی، سرداران ایران همچنان در پی کین‌خواهی بودند که فریبرز با هدایای کی خسرو رسید. رستم سپاه را به سغد کشید و دو هفته در آنجا به شکار و شادخواری گذراند. از آنجا به سوی شهر «بیداد» کشید. بیداد، شهر آدمخواران بود و کافور، شاه بیدادگر این شهر، تنها از گوشت کودکان می‌خورد. رستم، گسته‌م، بیژن و هُزیر را با سه هزار سپاهی برای گشودن دژ فرستاد. کافور بر ایرانیان چیره شد و بیژن برای یاری خواستن از رستم روانه شد. رستم به تندی سپاه را به سوی دژ کشید و با کافور رویارو شد.

از نیزه و کمند پادشاه بیداد به رستم گزندى نرسید؛ اما به ضرب گرزِ گران تهمتن، سر کافور با کلاهخودش درآمیخت و بیدادیان در درون دژ پناه گرفتند. دژ بیداد را تور برآورده بود و از آن زمان هیچکس بدان راه نیافته بود. ایرانیان به چاره‌اندیشی رستم، بخشی از دیوار دژ را خراب کردند و در آن آتش افکندند و بیدادیان، ناگزیر راه گریز گرفتند. رستم پس از گشودن دژ بیداد، گیو را با ده هزار سپاهی به ختن فرستاد تا از فراهم آمدن سپاهیان توران جلوگیری کند. گیو پس از چند روز با خیل اسیران، که زنان زیبا نیز در میان آنان بودند، و غنایم بسیار به نزد رستم بازگشت. رستم تیمی از غنایم را برای کی خسرو فرستاد و نیم دیگر را به سپاهیان بخشید. آنگاه با سپاهیان خود به نیایش پروردگار نشست و سه روز به شادمانی گذراند و روز چهارم به سوی افراسیاب تاخت.

۵-۸- اندوه افراسیاب از یورش رستم افزونتر شد. شاه توران سرداری به نام فرغار را برای جاسوسی به اردوگاه ایرانیان فرستاد. سپس با فرزند خود، شیده، خلوت کرد و دلاوریهای رستم در نبرد چهل روزه با چینیان و هندوان و دیگر سپاهیان یاور را به یاد آورد. تصمیم گرفت که هر چه از گنج، تاج، کمر، طوق و سپر زرین دارد در «الماس رود» پنهان کند. گفت: «اگر در نبرد با رستم شکست بخورم، بناچار توران را در دست رستم خواهم گذاشت و خود یک بار دیگر به آن سوی دریای چین پناه خواهم برد.» پیشنهاد شیده این بود که سپاه را به گنگ برانند و با یاری خواستن از چین و ماچین با رستم درآویزند. شب هنگام، فرغار با خبری ناگوار بازگشت: «فرمانده سپاه، خود رستم است و سردارانی چون طوس، گودرز، گیو، فریبرز، گرگین، شیدوش، گرازه، گسته‌م و بیژن با او همراهند.» افراسیاب در اندیشه سپاه ایران بود که پیران رسید و به افراسیاب گفت که چاره‌ای جز نبرد ندارند. شاه توران، سرداری سپاه را به پیران سپرد و فرمان نبرد داد. تورانیان، ساخته نبرد، به سوی دشت راندند. افراسیاب، نهانی برای پولادوند نامه‌ای نوشت. از کار کی خسرو و یورش رستم یاد کرد و با وعده نیمی از گنج خود، او را برای نابودی رستم به یاری خواست. این پولادوند، فرمانروای یکی از سرزمینهای کوهستانی چین بود. وی پس از رایزنی با مشاوران و موبدان با سپاه خود به سوی افراسیاب رفت. افراسیاب او را در آغوش گرفت و احوال نبرد با ایرانیان را بدو باز گفت. آنگاه هلاک رستم را از پولادوند خواست. پولادوند به یاد آورد که رستم همان است که مازندران را ویران کرد، پهلوی دیو سپید را درید، و پولادغندی و بید را به هلاک رساند. گفت که وی یارای نبرد تن به تن با رستم را ندارد، اما شاید بتواند به نیرنگ، او را از پای درآورد. افراسیاب شاد شد و با پولادوند به شاد خواری نشست. مستی شراب پولادوند را به رجز خوانی واداشت که: «به شمشیر تیز خود این زابلی را

ریز ریز خواهم کرد.» دیگر روز نبرد درگرفت. رستم به میمنهٔ سپاه توران زد و پولادوند با طوس درآویخت. طوس گرفتار کمند شده بود که گیو به یاری او شتافت. گیو نیز به کمند پولادوند در افتاد. رهام و بیژن به یاری آن دو رفتند. اما پولادوند این دو را نیز بر خاک افکند و به سوی درفش کاویان یورش برد. درفش به زخم خنجر او به دو نیم شد. فریبرز و گودرز به رستم پناه بردند و از او یاری خواستند. در همین هنگام از لشکر ایران خروش و ناله برآمد. گودرز پیر بدین گمان که دو فرزند و نوهٔ او نیز همچون خیل خاندانش هلاک شده‌اند، سر به زاری نهاد.

۵-۹- رستم با دیدن حال سرداران ایران از خداوند یاری خواست و بر پولادوند کمند انداخت. حریف از کمند گریخت و با او به نبرد تن به تن پرداخت. رستم با گرز گرانی که بر کلاهخود حریف فرود آورد، پنداشت که وی را از پای درآورده است، اما چنین نبود. پولادوند، تیغ آهیخت و بر رستم فرود آورد، اما شمشیر او بر سپر چینی تهمتن کارگر نشد. نیش خنجر او نیز بر بربیان رستم اثر نکرد. پولادوند که چنین دید درخواست که هر دو، لباس جنگی خود را عوض کنند؛ اما چون از این ترفند نیز طرفی نبست، پیشنهاد کشتی گرفتن داد. رستم اگرچه می‌دانست که هم‌اورد او چون روباه به حيله روی آورده است، پذیرفت. با یکدیگر پیمان بستند که هیچیک از یاران خود را به یاری نخواهند. دو لشکر بر این کشتی نظاره می‌کردند. با دیدن بر و یال رستم، شیده به پدر گفت: «پولادوند از دست این پهلوان به خاک خواهد غلتید.» افراسیاب به فرزند دستور داد که به نزد پولادوند رود و به زبان ترکان از او بخواهد که پس از به خاک افکندن رستم او را، بی‌امان به خنجر هلاک کند. شیده بدین پیمان شکنی تن نداد. افراسیاب بدو بانگ زد که: «با کشته شدن پولادوند سپاه توران نیز خواهد شکست.» آنگاه خود به میدان کشتی شتافت و همان سخن را به پولادوند بازگفت. از این طرف نیز گیو به سوی رستم رفت و از حيله گری پادشاه توران پرده برداشت. رستم، گیو را از پیمان شکنی بازداشت و باز گرداند. در آغاز نبرد، تهمتن، پولادوند را از جا برکند و از فراز سر چنان بر زمین کوفت که پنداشت بند از بندش گسسته است. او را بر خاک رها کرد و بازگشت. فریاد شادی ایرانیان به آسمان رسید. پولادوند به زحمت برخاست، بر اسب نشست، به سوی افراسیاب رفت و با لشکریان خود از میدان گریخت.

۵-۱۰- پیران، افراسیاب را نکوهش کرد که با کشتن سیاوش، بلای رستم را به جان تورانیان انداخته است. آنگاه از او خواست که درفش و سپاه را بگذارد و خود به آن سوی دریای چین بگریزد. افراسیاب پذیرفت. ایرانیان به لشکر توران یورش کردند و بسیاری از آنان را هلاک کردند. گروهی از

سپاهیان توران گریختند و گروهی دیگر از رستم پناه خواستند. رستم از کشتار دست کشید و با سپاهیان پیروز و غنائیم بسیار به ایران بازگشت. کی خسرو او را در آغوش گرفت و در کنار خود بر تخت نشاند. گودرز از دلاوریهای تهمتن داستانها ساخت. به افتخار رستم یک هفته جشن و سرور برپا بود. تهمتن پس از یک ماه که در نزد کی خسرو ماند، آرزوی دیدار زال در او بیدار شد. شاه ایران هدایای گرانبها بدو بخشید: یاقوت، تاج، انگشتری، دیبا، جامهٔ بربری، کنیزان آراسته به تاج و گوشوار، صد اسب زین کرده، صد شتر با بار، طبقهای زرین پر از مشک و عود، دو نعلین زرین و یک جفت گرز گوهر نشان. سپس او را دو منزل بدرقه کرد و بازگشت.

۶ - داستان جنگ رستم با اکوان دیو

۶-۱- کی خسرو با سرداران خود در باغ به شادخواری نشسته بود که چوپانی از دشت درآمد و شکایت کرد که گوری در میان گلهٔ او پدید آمده است که اسبان را درهم می شکند. کی خسرو دریافت که آن جانور نه گورخر که همان اکوان دیو است. شاه ایران که از میان سرداران خود هیچکس را شایستهٔ نبرد با اکوان دیو ندید، رستم را بدین کار فراخواند. رستم به شتاب خود را رساند و به فرمان شاه برای نبرد راهی شد. سه روز در دشت در پی اکوان دیو می گشت. روز چهارم جانوری شگفت در ظاهر گورخر دید. خواست که آن را به بند کشد و به کی خسرو پیشکش کند. جانور از کمند رستم گریخت و تهمتن دانست که او همان اکوان دیو است. یک روز و یک شب در پی او اسب تاخت تا سرانجام تشنه و خسته به چشمه‌ای رسید. رخس را در چراگاه رها کرد و خود آبی نوشید و به خواب رفت. چون اکوان دیو، رستم را خفته دید، زمین گرداگرد او را برید و تهمتن را با زمین به آسمان برد. رستم بیدار شد و بر جان خود و برگشتگی کار ایران بیم کرد. اکوان دیو از او پرسید که وی را به کوه افکند یا در دریا؟ رستم که می دانست اکوان دیو برخلاف گفتهٔ او رفتار خواهد کرد، به حيله گفت: «روح غریق به بهشت نخواهد رسید، پس مرا به کوه درافکن!» دیو، رستم را به دریا انداخت. رستم به دست چپ شنا می کرد و بادست راست نهنگان را از خود دور می داشت، تا به ساحل رسید و خداوند را سپاس گذاشت. جامه را بر ساحل، خشک کرد و در پی رخس رفت. به ناگاه، گروه چوپانان افراسیاب به نبرد او شتافتند، اما هستی خود را دریاختند.

۶-۲- افراسیاب که برای سرکشی به آن منطقه آمده بود، نه از گله نشانی دید و نه از چوپان. پس از چندی سرکردهٔ چوپانان رسید و ماجرای نبرد گروه چوپانان با رستم را بازگفت. افراسیاب فرصت را

غنیمت شمرد و با چهار پیل و گروهی از سواران به نبرد رستم رفت. تهمتن شصت نفر از آنان را به تیر و چهل تن دیگر را به گرز از پای انداخت. آن چهار پیل و رمهٔ اسبان را بر گرفت و با خود به راه انداخت تا دوباره بر سر همان چشمه بازگشت. اکوان دیو با دیدن رستم به نبرد او آمد؛ اما این بار به کمند او گرفتار شد. تهمتن، نخست با گرز بر سر اکوان دیو کوبید و آنگاه دست به شمشیر برد و سر از تنش جدا کرد. سپس با هر آنچه از نبرد تورانیان به دست آورده بود بازگشت. تهمتن در نزد کی خسرو از شگفتی نبرد با اکوان دیو داستانها گفت و در هفتهٔ سوم، با بخشش‌های بی‌شمار کی خسرو به سوی سیستان رهسپار شد.

۷ - داستان بیژن با منیژه

۱۴۱- روزی کی خسرو با سرداران خود به شادخواری نشسته بود که گروهی از ارمنیان به دیدار او آمدند. ارمنیان در مرز ایران و توران می‌زیستند و مردمی کشاورز و باغدار بودند. اینان از هجوم گرازها، ویرانی کشتزارها و نابودی درختان خود به نزد کی خسرو شکوه کردند و از او یاری خواستند. شاه از میان سرداران خود، برای کشتن گرازها داوطلب خواست و تنها بیژن خود را نامزد کرد. کی خسرو او را ستود؛ بدو وعدهٔ پاداش داد و گرگین را به همراهی و یاری وی فرستاد. بیژن با یوزها و بازهای شکاری روی به راه نهاد. چون به بیشهٔ گرازها رسید به گرگین گفت: «در کنار چشمه بمان و هر گراز را که از چنگ من می‌گریزد هلاک کن.» گرگین گفت که: «پاداش کشتن گرازها به تو می‌رسد! اکنون از من یاری میخواه.» بیژن شگفت‌زده از این پاسخ، تنها به جنگ گرازها رفت. سر هر گراز را که می‌کشت بر ترک زین می‌آویخت تا دندانهایش را به نزد شاه ایران تحفه برد. گرگین که بر دلاوری بیژن رشک می‌برد، از بدنامی خود بیم کرد. اهریمن، دلش را از راه بدر کرد و با جوان ناآزموده گفت: «در این سبزمین، گاه با رستم و گاه با گیو بوده‌ام. از اینجا به فاصلهٔ دو روز راه، باغی هست به سرسبزی بهشت. منیژه، دختر افراسیاب، با صد کنیز خود در آن باغ می‌خرامد و شادخواری می‌کند. بیا تا با هم بدان جشنگاه رویم و چند تن از آن پری‌چهرگان را با خود به نزد کی خسرو ببریم.» بیژن از سر جوانی و ناآزمودگی با گرگین همداستان شد.

۷-۲- در نزدیکی جشنگاه، بیژن، گرگین را گذاشت و خود، تاج گیو بر سر و قبای رومی دربر، به سوی خیمه‌ها رفت. در سایهٔ سروی پناه گرفته بود که آن ماهروی سرو قد از خیمه او را دید. دیدن همان بود و دل باختن همان. منیژه دایهٔ خود را به سوی او فرستاد تا بپرسد که: «آیا پری‌زاده‌ای یا

سیاوش سر از خاک برداشته است؟» بیژن گفت: «پهلوانی ایرانی و پسر گودرزم. به فرمان کی خسرو برای کشتن گرازها آمده بودم که هوای دیدار دختر افراسیاب، مرا بدینجا کشید.» منیژه او را به خرگاه خود خواند و بیژن به قدم شوق درآمد. منیژه او را کنار گرفت و نوازش کرد. پس از سه شبانروز که به شادی و شادخواری گذشت، بیژن سر بازگشت داشت؛ اما منیژه در جام او داروی بی‌هوشی ریخت و جوانِ مدهوش را نهانی به کاخ خود در شهر برد. بیژن که خود را در بستر دختر افراسیاب و در بارگاه دید، در هراس افتاد. منیژه او را آرام کرد و همچنان با او به شادمانی به سرآورد. پس از چندی، دربان از کار آن جوان ایرانی به افراسیاب خبر برد. شاه توران برآشفته و گرسیوز را برای بند کردن آن جوان فرستاد. گرسیوز در بسته شبستان را شکست و با دیدن بیژن که در میان زنان به بزم نشسته بود، زبان به ناسزاگشود. بیژن خنجری را که در چکمه نهان کرده بود برکشید و آماده نبرد، خود را به نام بیژن کشوادگان شناساند. گرسیوز با او به پایمردی پیمان بست و با دست بسته به درگاه افراسیاب برد. بیژن، تا گناهی به گردن منیژه نباشد، گفت: «به فرمان کی خسرو برای نابودی گرازها آمده بودم که در پی باز گم شده‌ای به توران راه یافتیم. در سایه سروی به خواب رفته بودم که یک پری، مرا برداشت و در نزد دختر افراسیاب گذاشت.» افراسیاب دروغ او را باور نکرد و به دشنام، دستور داد تا وی را بیرون برند و به دار آویزند.

۷-۳- بخت با بیژن یار بود که در پای دار، پیران رسید. با شنیدن داستان به دژخیمان دستور داد که: «یک زمان از دار دست بردارید تا به نزد شاه روم و بازگردم.» رفت و چون بندگان به پیش افراسیاب به پای ایستاد و پس از یافتن دستوری سخن، گفت: «شاه توران گوش به پندم نمی‌دهد. پیشتر گفتم که سیاوش را زنده گذارد؛ اما شاه نشنید و آن همه خون به کین‌خواهی او ریخته شد. اکنون اگر کین بیژن نیز در دل ایرانیان افزون شود، در نبرد، بیشتر پای خواهند فشرد.» افراسیاب از آن رسوایی که بیژن به بار آورده بود سخن گفت و از آبروی بر باد رفته خود. پیران زندانی شدن بیژن را هم برای او سخت‌تر از کشته شدن می‌دانست و هم برای ایرانیان مایه عبرت. افراسیاب این بار سخن سردار خود را پذیرفت. به گرسیوز دستور داد که بیژن را در چاه افکند و آن سنگ را که اکوان دیو از دریای ژرف بیرون کشیده و بر بیشه چین افکنده بود، بر گیرد و سر چاه را بدان بیوشاند. کاخ منیژه نیز به تاراج رفت تا دختر شاه توران نیز به مکافات آن بی‌حرمی، بر سر چاه، غمگسار معشوق شود. منیژه هر روز به دریوزه قدری نان فراهم می‌کرد و از روزن چاه برای بیژن می‌انداخت.

۷-۴- گرگین پس از یک هفته انتظار در پی بیژن به هر سو می‌گشت و او را نمی‌یافت. زاری

می‌کرد و از کردهٔ خود پشیمان بود. ناگهان اسب بی‌سوار بیژن را یافت؛ برداشت و به ایران بازگشت. گیو که فرزند خود را همراه او ندید، از حال بیژن پرسید. گرگین زاری کنان به خاک غلتید و امید داد که بیژن بی‌گمان زنده است. آنگاه در پاسخ گیو، داستانی دروغین ساخت: «پس از آنکه گرازهای ارمان را نابود کردیم، در بازگشت گوری پدید آمد؛ گلگون چون اسب گودرز، با سر و گوشهایی سیاه چون شبرنگ بیژن. بیژن کمند انداخت و گور همچنان با کمند او را به دنبال خود کشید تا هر دو ناپدید شدند.» گیو که این دروغ را باور نکرده بود، از گرگین به شاه ایران شکایت برد. کی خسرو به زنده بودن بیژن نوید داد و گفت: «به پیشگویی ستاره‌شناسان، در جنگ با تورانیان، بیژن نیز همراه من خواهد جنگید.» از گیو خواست که تا رسیدن بهار در جستجوی بیژن باشد. وعده کرد که چون بهار در رسد، در جام جهان‌نما، جایگاه بیژن را خواهد جست. آنگاه گرگین را آوردند. پریشان‌گویی او کی خسرو را حشدهٔ «ین کرد و به بند کردن او فرمان داد. گیو، شادمان از وعدهٔ کی خسرو، سواران به هر سو فرستاد، اما از بیژن نشانی نیافت.

۷-۵- بهارگاه، گیو برای یادآوری وعده به نزد کی خسرو شتافت. شاه پس از دعا و نیایش بر تخت نشست و در جام جهان‌نما نگریست. هفت کشور را جستجو کرد تا سرانجام بیژن را در چاهی از سرزمین گرگساران از کشور توران یافت. بر سر چاه، دختری از نژاد کیان به پرستاری او ایستاده بود. این بند، تنها به دست رستم گشوده می‌شد که خود را به کام اژدها افکند و بیژن را خواستار شود. گیو با نامهٔ کی خسرو و همراهی سواران خاندان خود به سوی سیستان کشید. گرفتاری بیژن، نوهٔ دختری رستم، تهمتن را اندوهناک کرد. با این همه به پاس گیو سه روز به همراه خاندان به شادخواری نشست و روز چهارم، سپاه برگرفت و با گیو به راه افتاد. در نزدیکی پایتخت، گیو به مژدهٔ آمدن رستم، پیشتر به درگاه شتافت. کی خسرو به افتخار رستم، بزمی شایان ساخت. گرگین چون از آمدن رستم باخبر شد دانست که رهایی او به دست تهمتن است. پیکی فرستاد و با ابراز پشیمانی از گناه خود، وی را به یاری خواست. رستم پاسخ داد که اگر بیژن هلاک شود گرگین را به دست خود خواهد کشت. سپس به خواهشگری، رهایی گرگین را از کی خسرو خواست و گرفت. کی خسرو، بیمناک از جان بیژن، می‌خواست که رستم را با سپاهی گران، شتابان به توران فرستد؛ اما رستم گشودن این بند را به سرپنجهٔ نیرنگ ممکن می‌دانست نه شمشیر جنگاوران. ده شتر بار دینار و گوهر و صد شتر بار دیگر گستردنی و پوشیدنی فراهم کردند تا رستم در جامهٔ بازگازانان به توران رهسپار شود. کی خسرو، هفت گرد دلیر؛ گرگین، گسته‌م، زنگه، گرازه، ره‌ام، فرهاد و اشکش، را به همراه هزار سوار با رستم فرستاد.

۷-۶- چون به مرز توران رسیدند، رستم هزار سوار را همانجا گذاشت و خود با پهلوانان در جامه بازرگانان به شهر رفت و نخست به دیدار پیران شتافت. به خواست خداوند، پیران، وی را در این جامه نشناخت. رستم، دو اسب و جامی گوهر بدو پیشکش کرد و گفت: «بازرگانی ایرانی‌ام که کالا می‌فروشم و اسب می‌خرم». پیران به او اجازه خرید و فروش داد و پاسبانهایی را برای نگهداری از اموال او گماشت. خبر آمدن بازرگانان ایرانی به گوش خریداران رسید. منیژه نیز با شنیدن خبر، خود را به بازرگان ایرانی رساند. از شاه ایران و پهلوانان پرسید، که اگر از حال بیژن باخبرند، چرا به رهایی او نمی‌کوشند؟ رستم بر او بانگ زد که نه شاه ایران را می‌شناسد و نه پهلوانان آن دیار را. منیژه دلشکسته گفت: «آیا این آیین ایرانیان است که با تهی‌دستان چنین پرخاش کنند؟» آنگاه گفت که دختر افراسیاب است و ماجرای عشق خود به بیژن و اسارت او را در چاه بازگفت. از بازرگان درخواست که چون به ایران بازگردد، کی خسرو را از حال بیژن آگاه کند. رستم، پس از دلجویی، انگشتی خود را در مرغی بریان پنهان کرد، آن را در نان پیچید و به منیژه داد.

۷-۷- بیژن با دیدن نگین رستم، در بن چاه، از شادمانی خنده سرداد. منیژه که وی را دیوانه می‌پنداشت، از سبب خنده او پرسید. بیژن گفت: «صاحب این نگین، همان خداوند رخس است که برای رهایی من به توران آمده است.» منیژه به نزد رستم بازگشت. تهمتن از او خواست که هیزم گرد آورد و شبانگاه در کنار چاه، آتش افروزد. شبانگاه پهلوانان جامه رزم پوشیدند. رستم، پس از نیایش، با هفت دلاور خود به سوی بیژن رفت. آن سنگ سترگ که هفت پهلوان از برداشتنش ناتوان بودند، به نیروی رستم از جا کنده شد. تهمتن از فراز و بیژن از بن چاه با یکدیگر احوال‌پرسی کردند. بیژن پس از آنکه به خواست رستم، گناه گرگین را بخشود، به کمند او، با بند از چاه بیرون آمد. لاغر اندام و زرد قام شده بود با موی و ناخنهای دراز شده. بیژن پس از آنکه تهمتن بندهایش را گسست، سر و تن شست و جامه پاک پوشید. گرگین به پوزش در پای او بر خاک افتاد. رستم، خشمگین از رنج بیژن، از وی درخواست که بدین آزرده‌گی به همراه اشکش در کنار بار و بنه بماند تا او و دیگر پهلوانان به درگاه افراسیاب یورش برند. این سخن بر بیژن گران آمد و از رستم خواست که خود جلودار این شبیخون باشد.

۷-۸- درگاه کاخ افراسیاب به نیروی رستم برکنده شد. از پاسبانان هر کس که پیش می‌آمد به دست پهلوانان هلاک می‌شد. رستم بر افراسیاب خروشید که: «چگونه خود، بر گاه خفته‌ای و بیژن را در چاه افکنده. اکنون برخیز تا آزادی بیژن و درهم شکستن کاخ خود را بنگری!» بیژن نیز های و

هوپی درافکند. شاه توران بناچار پا به گریز نهاد و پهلوانان هر چه توانستند برداشتند و تیز به سوی مرز ایران شتافتند. افراسیاب سپاهی گران آراست و در پی تاخت. رستم با دیدن گردِ سواران توران، لشکر هزار نفری خود را آراست. در میمنه اشکش و گسته‌هم، در میسرهِ رهام و زنگه، و در قلب رستم و بیژن جای گرفتند. منیژه را نیز با بار و بنه به ایران گسیل کردند. در میمنه، میسرهِ و قلب سپاه توران نیز هومان، پیران، و گرسیوز و شیده بودند. در نبرد سختی که درگرفت، ایرانیان بر انبوه لشکریان توران پیروز شدند. افراسیاب از بیم جان، شمشیر بر زمین انداخت و گریخت. ایرانیان غنایم بسیار به دست آوردند و هزار ترک را به اسیری گرفتند. رستم با افتخار به درگاه آمد و دست بیژن را در دست کی خسرو گذاشت. به افتخار رستم بزمی شاهانه برپا شد و سپس تهمتن با پیشکش‌های زیادی که از کی خسرو گرفت به سیستان بازگشت. شاه ایران، سرمایهٔ بسیار به بیژن بخشید و از او درخواست که با منیژه مهربان باشد.

۸ - داستان دوازده رخ

۸-۱- افراسیاب، شرمنده از شکست، گریزان به «خُلُخ» رسید. بزرگان توران: پیران، گرسیوز، قَرَاخان، شیده، کَرسیون، هومان، کلباد، فرشیدورد و رویین را فراخواند. شکوه کرد که از زمان منوچهر تا کنون، چنین خواری و شکستی به توران نرسیده است. آنگاه خواست که لشکریانی از توران و چین بسیج کند و بر ایران بتازد. پس از همداستانی سرداران نامه‌ای به قُغفور، شاه ختن، نوشت و از او یاری خواست. در دو هفته دریایی از لشکریان چین و ختن فراهم شدند و افراسیاب سپاهیان را از گنج بی‌شمار بی‌نیاز کرد و سپاه آراست. پنجاه هزار سپاهی را به شیده سپرد تا به «خوارزم» لشکر کشد و پنجاه هزار دیگر را به فرماندهی پیران به ایران گسیل داشت. کی خسرو چون از لشکرکشی تورانیان آگاه شد، سرداران خود: زال، رستم، گودرز، گیو، شیدوش، فرهاد، رهام، بیژن، اشکش، گسته‌هم، گرگین، زنگه، گزدهم، طوس و فریبرز را پیش خواند و فرمان داد تا برای نبرد آماده شوند. به روم و سرزمین تازیان نیز پیک فرستاد و لشکری سیصد هزار نفری بسیج کرد. سی هزار از آن را به رستم سپرد تا به راه سیستان رود و سرزمین‌ها را به پیمان کی خسرو باز آورد؛ آنگاه فرماندهی را به فرامرز بسپرد و خود برای نبرد با افراسیاب بازگردد. سی هزار دیگر به لُهراسپ داد تا به الانان و «عَرچه» رود و دمار از ترکان برآورد. اشکش را با سی هزار دیگر به سوی خوارزم و نبرد با شیده فرستاد. سپاه چهارم را به گودرز سپرد تا با پیران رویارو شود. گرگین، زنگه، گسته‌هم، شیدوش، فرهاد،

گیو، گرازه و رهام نیز همراه گودرز بودند. کی خسرو به پاس مهری که به پیران داشت، گودرز را به نرمدلی با او سفارش کرد.

۸-۲- چون گودرز به «ریتد» رسید، هزار تن از سپاهیان برگزیده خود را به سرکردگی گيو به نزد پیران فرستاد. درخواست روشن و قاطع گودرز این بود که پیران تمام کسانی را که دستشان به خون سیاوش آلوده است، به همراه تمام سلاحها و سرمایه‌های لشکر و نیز محبوبترین فرزند و دو برادر خود، به رسم گروگان به گيو بسپرد. گودرز همچنین از پیران می‌خواست که برای دور شدن از میدان جنگ یکی از این دو راه را بپذیرد: یا خود و دودمانش به نزد کی خسرو روند و بدانند که پادشاه ایران آنان را سرافراز خواهد کرد؛ یا اینکه پیران از نبرد روی برگرداند و به چاچ، سرزمین فرمانروایی خود، بازگردد و اگر به افراسیاب دل بسته است نیز به سوی او بازگردد. در صورت نپذیرفتن این درخواستها، پیام گودرز همانا نبردی بی‌امان بود. گيو برای گزاردن پیام گودرز به «ویسه گرد» شتافت. پس از دو هفته گفتگو، پیران پیکی به افراسیاب فرستاد و از او دستور خواست. افراسیاب با فرستادن سی هزار سپاهی به یاری پیران، فرمان نبرد داد. پیران، گيو را دست خالی بازگرداند و سپاه خود را به دامن «کوه کنابد» کشید.

۸-۳- گزارش کار پیران چون به گودرز رسید، پهلوان پیر گفت: «از بددلی سالار تورانیان، خود چنین انتظار می‌بردم؛ اما در اجرای فرمان کی خسرو، با پیران، چاره جز نرمدلی نبود.» سپس سپاه را از ریتد برداشت و به دشت کشید. پیران نیز با صد هزار جنگاور خود، رو در روی ایرانیان صف‌آرایی کرد. در میمنه سپاه پیران، کوه قُد برافراشته بود و در میسره، رودخانه جریان داشت. پشت سر سپاهیان، ژنده پیلان قرار داشتند و درفش لشکر در قلب سپاه می‌درخشید. گودرز میمنه سپاه ایران را به فریبرز و بنه لشکر را به هجیر سپرد. گرازه و زواره نیز به یاری فریبرز رفتند. سردار میسره رهام بود؛ با یاری گسته‌م، گژدهم و فروهل. گيو با ده هزار جنگ‌آور و به یاری گرگین و زنگه، در پشت سپاه ایستاده بود. سیصد تن از لشکریان نگهبان رودبار بودند و سیصد تن دیگر به سوی کوه نظر داشتند. دیده‌بان کوه فرمان داشت که با دیدن کوچکترین جنبشی گودرز را خبر کند. گودرز خود در قلب لشکر جای گرفته بود. آرایش سپاه ایران، پیران را که از جایگاه سپاه خود ناخرسند بود، به خشم آورد. سالار توران، هومان را در قلب لشکر گماشت. میسره را با سی هزار سپاهی به آذرخش و آندریمان سپرد و میمنه را با سی هزار سپاهی دیگر به فرشیدورد و لهاک داد. زنگوله، کلباد و سپهرم را با ده هزار سپاهی در پشت لشکر جای داد. رویین را نیز با ده هزار دیگر به کمین ایرانیان مأمور کرد و دستور داد

تا به کوه و رودخانه، سپاهیان طلایه گسیل دارد.

۸-۴- سه شبانروز گذشت و هیچیک از دو لشکر آغازگر نبرد نشد. گودرز و پیران، هر یک در انتظار آغاز نبرد از سوی دیگری بودند تا با استفاده از تغییر آرایش سپاه، بر حریف بتازند. در روز چهارم، بیژن بی‌صبرانه در نزد پدر از پیری و احتیاط کاری نیای خود شکوه کرد و هزار جنگ‌آور خواست تا آغازگر نبرد باشد. گیو بر تندی پسر خندید و گفت: «گودرز، پیر کار دیده‌ای است و می‌داند که با آغاز نبرد، دشمن فرصت خواهد یافت تا از پشت بر سپاهیان ایران بتازد.» بیژن، هوش نظامی نیای خود را ستود، اما به طعنه گفت که تا آغاز نبرد به بزم و شادخواری خواهد نشست. دیگر روز هومان به نزد برادر خود از درنگ او در جنگ شکوه کرد و دستوری خواست تا با گروهی از سپاهیان با ایرانیان نبرد کند. پیران پس از بر شمردن دلایل درنگ خود گفت: «اگر به نبرد تن به تن بروی، گودرز، پهلوانی گمنام را به نبرد تو خواهد فرستاد. آنگاه پیروزی تو افتخاری در پی نخواهد داشت؛ اما شکست تو ترکان را زبون خواهد ساخت.» هومان از سخن برادر برآشفته و گفت: «سپیده دم، خود به نبرد ایرانیان خواهم شتافت.»

۸-۵- سپیده دمان، هومان ترجمانی برگرفت و به سوی لشکر ایران رفت. ایرانیان با دیدن قد و قامت و گرز گران او، به بهانهٔ اینکه گودرز دستوری نداده است، از نبرد تن به تن خودداری کردند. هومان به نزد رهام شتافت و او را سرداری دیگر را به نبرد خواند. رهام نیز به همان بهانه، هومان را به دستوری خواستن از گودرز حواله کرد. هومان زبان به ناسزا گشود و رهام را مرد میدان ندانست. سپس خود را به قلب سپاه ایران رساند و فریب‌بر را با سخنان گزنده به نبرد برانگیخت. از او خواست که یا خود به نبرد بیاید و یا زواره و گرازه را نامزد کند. فریب‌بر نیز به همان بهانه از نبرد روی گرداند. هومان به چالاکی خود را به گودرز رساند. به او طعنه زد که اینجا به جنگ آمده است، اما به ناتوانی درنگ می‌کند و در حصار کوه، پناه می‌جوید. گودرز، تیزی سخن هومان را به زخم زبان پاسخ گفت و او را از نبرد دلیران ایران برحذر داشت. هومان همچنان بر خواست خود پا می‌فشرد و از پهلوان پیر می‌خواست که یکی از نامداران ایران، یا یکی از فرزندان خود را به نبرد او نامزد کند. گودرز می‌اندیشید که اگر هومان در نبرد تن به تن کشته شود، تورانیان از بیم در پناه کوه کنابد خواهند ماند و نبرد را آغاز نخواهند کرد؛ و اگر پهلوانی ایرانی به دست هومان کشته شود، مایهٔ سرشکستگی سپاه خواهد شد. از این رو، هر چند پهلوانان از او دستوری نبرد می‌خواستند، به هومان پیشنهاد کرد که بازگردد و انبوه تورانیان را به نبرد برانگیزد. هومان خشمگین شد و چهار تن از نگهبانان سپاه ایران را

با تیر از پای درآورد و پیروزمندان به اردوگاه خود بازگشت. این کار گودرز را به خشم آورد و از کرده پشیمان کرد.

۸-۶- بیژن چون از گستاخی هومان آگاه شد، به نزد پدر رفت و از کار گودرز شکایت کرد. از گیو، زره سیاوش را به عاریت خواست تا به نبرد هومان رود. گیو به فرزند خود دستوری نبرد نمی داد. بیژن به نزد نیا شتافت و شکوه کرد که اینک هفت روز است که سپاهیان بی کار مانده اند و کار به جایی رسیده است که ترکی گستاخ، سپاه ایران را به ریشخند می گیرد. آنگاه از پدر بزرگ خود دستوری نبرد خواست. گودرز که از دلیری نوۀ خود خرسند بود، جوانی و ناکار دیدگی او را بهانه کرد و گفت که پهلوانی به تجربه را به نبرد هومان خواهد فرستاد. بیژن از دلاوری های گذشته خود یاد کرد و گفت که اگر دستوری نبرد نگیرد، پس از ترک میدان به شاه ایران شکایت خواهد برد. گودرز این بار خرسند از دلیری بیژن گفت: «خوشا گیو که فرزندی چون تو دارد!» آنگاه گیو را فراخواند و خواست که زره سیاوش را به بیژن سپارد. گیو در پیشگاه پدر نالید که روشنی چشم او به همین یک فرزند است. گودرز به یاد پسر آورد که به فرمان شاه، اینجا به کین خواهی سیاوش آمده اند و بیژن، اگر چه جوان است، خردمند و دلاور است. با این همه، مهر پدری چنان در دل گیو کار کرده بود که برای بازداشتن فرزند از تصمیم خود به سپردن زره سیاوش، رضا نداد و گفت: «اگر بیژن را سر جنگ است، سلاح نبردش کجاست؟» بیژن، رنجیده از پاسخ پدر، به سوی اردوگاه راند. گیو، پشیمان از کرده خود، به درگاه پروردگار نیایش برد و سلامت فرزند خود را از او خواست. آنگاه به دنبال بیژن روان شد و اسب خود و زره سیاوش را بدو سپرد. بیژن به خرسندی، ترجمانی برگرفت؛ رو به سوی سپاه توران نهاد و هومان را به نبرد تن به تن خواند. زمانی به رجز خوانی دو دلاور گذشت. آنگاه چون شب در رسیده بود، دو هماورد نبرد را به فردا موکول کردند.

۸-۷- سپیده دمان، دو هماورد هر یک با ترجمانی به نبرد شتافتند. نخست دشتی دور افتاده را میدان ساختند. آنگاه با یکدیگر پیمان کردند که هیچیک از سپاهیان را به یاری نخوانند و پس از پایان نبرد، ترجمان را زنده گذارند تا گزارشگر میدان باشد. در آغاز دست به تیر و کمان بردند و سپس با شمشیر و سپر در آویختند. چون دست و سلاح از کار باز ماند و به هیچیک آسیبی نرسید، گرزهای گران برداشتند. با بی نتیجه ماندن این نبرد، هماوردان به کشتی گرفتن نهادند روی. دوال کمربرد یکدیگر را گرفتند، اما نه زور هومان بر بیژن کارگر شد و نه بیژن توانست هومان را از زمین بردارد. هماوردان، تشنه، خسته و عرق ریزان، به چشمه ساری رفتند تا دمی بیاسایند. بیژن آبی نوشید و به

درگاه پروردگار نیایش کرد. از آفریدگار درخواست که اگر نبرد او بر پایه داد است، پیروزی را بهره او سازد. پهلوانان دوباره به هم درآویختند. هومان زورمندتر از بیژن بود، اما سرنوشت نبرد به سرانگشت تقدیر رقم خورده بود. بیژن دلاور تورانی را بر زمین افکند و همان دم سر از پیکرش دور کرد. آنگاه به خداوند نیایش برد که او را به کین سیاوش و خون هفتاد برادر پدر، پیروزی داده است. سر هومان را به فتراک زین بست تا بازگردد. بازگشت پهلوان پیروز بناگزی از پیش سپاه توران بود. از این رو، از بیم یورش دشمن، ترفندی اندیشید: زره سیاوش را از تن بیرون کرد و خفتان هومان را پوشید. بر اسب هومان نشست و پرچم او را برافراشت. ترجمان هومان را که از بیم جان بر خود می لرزید، امان داد و به سوی ترکان فرستاد و خود به راه افتاد. تورانیان با دیدن او، به گمان پیروزی هومان، نعره شادی برآوردند و به پیران مژده دادند. شادمانی ترکان با رسیدن ترجمان و گزارش واقعه به اندوه مبتل شد. بیژن با این نیرنگ خود را به سپاه ایران رساند. گوی نخست سر به سجده برد و آنگاه فرزند را در آغوش گرفت و به اردوگاه بازگرداند. بیژن سر هومان را به همراه اسب و زره او به نشانه پیروزی به گودرز سپرد. سپهبد به شکرانه پیروزی نوه خود، گنجور را فراخواند و هدایای بسیار به او پیشکش کرد: تاج و جامه خسروی، کمربند جواهر نشان، ده اسب با لجام زرین و ده غلام زرین کمر.

۸-۸- پیران برادر خود، نستیه را به کین خواهی هومان با ده هزار سپاهی به شبیخون لشکر ایران فرستاد. نستیه به آرامی و بی خبر، خود را به سپاه ایران نزدیک کرد. گودرز پس از آگاهی از شبیخون ترکان، بیژن را به نبرد آنان فرستاد. بیژن با هزار سوار گزیده به ترکان یورش کرد. چون به نستیه نزدیک شد، نخست اسب او را به تیر از پای درآورد و سپس سوار را به ضرب گرز هلاک کرد. دو بهره از سپاه توران در این نبرد هلاک شدند و دیگران راه گریز گرفتند. پیران چون در میان گریختگان نشانی از برادر خود نیافت، کسی را به جستجوی او فرستاد و پس از آگاهی از مرگ او، جامه بر تن درید. آنگاه سپاه را از کوه کنابد به زیر آورد و به ایرانیان تاخت. نبردی سنگین از صبح تا شام ادامه یافت. با دمیدن تاریکی، سپاهیان از یکدیگر جدا شدند و هر یک از به اردوگاه خود شتافتند. گودرز به درستی گمان می زد که پیران از افراسیاب یاری خواهد خواست؛ از این رو خود به فکر پیشدستی افتاد.

۸-۹- گودرز در نامه ای به کی خسرو آنچه را بر لشکر رفته بود گزارش کرد و بیم خود را از یورش سپاه افراسیاب به این سوی جیحون بازگفت. سردار پیر که خود شاه ایران را به یاری می خواست،

نامه را به دست هجیر فرستاد. کی خسرو، پس از آنکه سر و تن شست، جامهٔ بندگی پوشید و در پیشگاه جهان آفرین به نیایش پرداخت، در پاسخ گودرز نوشت: «از کار پیران دلنگرانم که همچنان به افراسیاب دل بسته است. بدان که افراسیاب از بیم سپاهیان رستم، لهراسپ و اشکش، که از هر سو حلقهٔ محاصره را بر او تنگ تر می‌کنند، در آن سوی جیحون پناه گرفته و به یاری سپاهیان خاقان امید بسته است. هیچ گزندی از جانب او به لشکریان تو نخواهد رسید. رستم اینک بر هند و کشمیر چیره شده؛ اشکش، خوارزم را ویران کرده و لهراسپ، الانان و «غز» را در دست گرفته است. دل آسوده دار که گذشتن افراسیاب از جیحون همان و یورش غافلگیرانهٔ سرداران ایران بدو همان. بزودی طوس را به سوی دهستان و «گرگان» خواهم فرستاد و خود نیز با سپاهیان به یاری تو خواهم شتافت. تو را مژده باد که با هلاک هومان و نستیه، اکنون پیران ناتوان شده و چیرگی بر او آسان تر است.» پس از فرستادن نامه به دست هجیر، کی خسرو با صد هزار جنگاور به سوی گودرز رهسپار شد. گودرز به خشنودی نامهٔ پادشاه، لشکریان را برای نبرد آرایش داد. انبوهی و آراستگی سپاه چنان بود که گودرز گفت: «از زمان جمشید تا کنون، هیچکس سپاهی اینچنین نیاراسته است.» پهلوان پیر امید داشت که به یاری پروردگار با چنین سپاهی، از توران، یکسره تا سرزمین چین رهسپار خواهد شد.

۸-۱۰- پیران با آگاهی از کار ایرانیان، بیم کرد و به فکر چاره‌اندیشی افتاد. در نامه‌ای که به گودرز نوشت، خود را خواهان آشتی و سردار پیر ایران را کین‌خواه و جنگ طلب خواند. گفت که سرانجام این جنگ شوم بدفرجام، جز نابودی دو سپاه نخواهد بود. به یاد گودرز آورد که پیر شده است و در جهان، دیر نخواهد ماند؛ پس آن بهتر است نام نیک از خود برجای گذارد. به گودرز وعده داد که به دستوری افراسیاب پس از تعیین مرزهای جدید دو کشور، تمام سرزمینهایی را که ایرانیان گشوده‌اند به آنان واگذار خواهد کرد. در پایان نامه به گودرز نوشت: «اگر همچنان در اندیشهٔ نبرد هستی، پیشنهاد من این است که پهلوانان گزیدهٔ دو سپاه با یکدیگر، تن به تن، نبرد کنند. من نیز برای نبرد با تو آماده‌ام. البته باید پیمان کنیم که به سپاهیان پهلوانان شکست خورده آسیبی نرسد تا لشکریان بتوانند به سلامت به وطن خود بازگردند.» پیران نامه را به دست پسر خود، رویین، به گودرز فرستاد. گودرز فرستادهٔ پیران را به گرمی فراپذیرفت و یک هفته در کار پاسخ گذشت. در روز هشتم، گودرز پاسخ نامه را نخست بر بزرگان سپاه خود خواند و سپس به دست رویین به پیران فرستاد. در نامه به پیران نوشت: «دل تو با زبان یکی نیست. تو همچون آن شوره‌زاری که بینندگان را به سراب

می‌فریبید. آشتی‌خواهی تو نیز دروغی آشکار است، از آن رو که من نخست گیو را با پیام آشتی به سوی تو فرستادم و تو در پاسخ، نبرد را آغاز کردی. مرا پیرانه سر به پند تو نیازی نیست. خداوند این زندگانی دراز را به پاس کین‌خواهی سیاوش و خون هفتاد فرزند، برای ویرانی توران به من عطا فرموده است. اگر به مهر شاه ایران امید داری، از هم اکنون گروگانها و خواسته به نزد ما فرست. دربارهٔ سرزمینهایی که واگذاری آنها را وعده می‌دهی، بدان که رستم، اشکش و لهراسپ، اکنون خود آنها را گشوده‌اند.» گودرز پیشنهاد نبرد تن به تن پهلوانان را نیز نپذیرفت و گفت: «نخست دو لشکر باید به انبوه با هم درآویزند. اگر پیروزی برای یک گروه به دست نیامد، آنگاه چاره‌ای جز نبرد تن به تن نخواهد بود. برای آمادگی چنین نبردی، زمان می‌دهم تا به آراستگی لشکر خود پردازی؛ اما بدان که حتی اگر صد سال بگذرد، دو لشکر، راهی جز جنگ نخواهند داشت.» پاسخ سنگین گودرز، پیران را اندوهگین کرد. سردار تورانی دیگر چاره‌ای جز جنگ نداشت؛ از این رو به لشکریان خود فرمان داد تا برای نبرد آماده شوند.

۸-۱۱- پیران، هم در شب پیکی به افراسیاب فرستاد. پس از درود، خود را به خاطر رهاندن کی خسرو گناهکار خواند و از شاه توران بخشایش خواست. آنگاه ماجرای نبرد لشکریان خود را با سپاه گودرز بازگفت. دردمندانه از کشته شدن هومان، نستیه و انبوه سپاهیان خود یاد کرد. گفت: «بیشتر سپاهیان توران، خسته و ناتوانند و اگر چنان که می‌گویند، کی خسرو به یاری گودرز بیاید، شکست تورانیان ناگزیر است.» پیران از افراسیاب درخواست که خود با سپاهیان به یاری بشتابد. افراسیاب در پاسخ، رهایی کی خسرو را باز بستهٔ تقدیر دانست و پیران را بی‌گناه شمرد. وی را به کین برادران به نبرد با ایرانیان برانگیخت. خبر آمدن کی خسرو را نیز دروغ خواند و گفت که طوس با سپاه خود به سوی ایرانیان در راه است. آنگاه سی‌هزار سپاهی به یاری پیران فرستاد و وعده کرد که خود بزودی به آنان خواهد پیوست. دستور داد که به محض رسیدن سپاهیان، بر گودرز بتازد. شنیدن پیام افراسیاب، تورانیان را خشنود کرد؛ اما پیران همچنان بیمناک بود. در دل با پروردگار نجوا می‌کرد که چگونه میان نیا و نبیره، کینه‌ای اینچنین گرم برخاسته است؟ به درگاه خداوند نالید که اگر افراسیاب به دست کی خسرو هلاک شود، توران از دست خواهد رفت.

۸-۱۲- دیگر روز نبردی سنگین در گرفت. از خون کشتگان، زمین لاله‌زار شده بود. ز بس کشته بر خاک افتاده، راه بر اسبان تنگ بود. پیران به لهماک و فرشیدورد فرمود که سپاه را به سه بخش کنند؛ یک بخش از پشت لشکر دفاع کنند و دو بخش دیگر از دو سو بر ایرانیان بتازند. گودرز، هجیر را به نزد

گیو فرستاد و دستور داد که سپاه‌یانی را که در کنار رود و کوه موضع گرفته بودند به یاری فرستد؛ فرهاد را به جای خود بنشانند و دویست جنگاور به زنگه بسپرد تا با سپاه فرشیدور درآویزد. گرگین را نیز با گروهی دیگر به سوی لهماک فرستاد. به بیژن نیز دستور داد که به قلب سپاه توران بزند و بکوشد تا پیران را هلاک سازد و پشت سپاه توران را بشکند. بیژن در اجرای فرمان پدر، گرازه، گسته‌م، هجیر، و گروهی از سپاهیان میمنه و میسره را فراخواند و بر قلب سپاه توران زد. رویین با دیدن تکاپوی لشکر ایران، اسب را برانگیخت و با آنان درآویخت؛ اما به ناامیدی شمشیر از کف درانداخت و گریخت. گيو با دیدن پیران به سوی او یورش برد و چهار تن از ترکان گرداگرد او را کشت. پیران به سوی او تیر گشود، اما گيو، سپر را جان پناه کرد و آسیبی ندید. سپس نیزه برگرفت تا به سوی پیران یورش کند، اما اسب او از تاخت فروماند. پیران از بارش تیر گيو نیز جان به در برد. بیژن به یاد پدر آورد که سرنوشت، جان پیران را به دست گودرز داده است. پیران از چنگ گيو گریخت و خود را به لهماک و فرشیدور رساند و خروشید که آنان را برای چنین روزی پرورده است. خروش پیران آن دو را به نبرد با گيو برانگیخت. در این نبرد تنها اسب لهماک هلاک شد و به یاری تورانیان آن دو از چنگ گيو رهیدند. بیژن و گسته‌م نیز بر تورانیان تاختند. اندریمان به نبرد آنان شتافت و اگر یاری هجیر نبود، همانا گسته‌م به دست او هلاک می‌شد. نبرد از سحرگاه تا شب ادامه یافت. اسبان و سواران، توش و توان از کف داده بودند.

۸-۱۳- هر دو لشکر بدین پیمان که سحرگاه فردا پهلوانان را به میدان فرستند، به اردوگاه خود بازگشتند. گودرز سپاهیان خسته را تا سحرگاه به استراحتگاه فرستاد. سپاهیان، شبگیر گرد گودرز فراهم آمدند. گودرز از ستم‌های تورانیان در روزگاران گذشته یاد آورد. کین سیاوش را تازه کرد و لشکریان را به پیشدستی در نبرد فرا خواند. سپاهیان بر پهلوان پیر درود فرستادند و فرمانبرداری کردند. گودرز، میسرۀ سپاه را به فرهاد و میمنه را به گئماره سپرد. شیدوش را فرمانده پشت سپاه کرد و گسته‌م را سالار سپاه پیشرو قرار داد. به گسته‌م دستور داد که دیده‌بانی بر کوه گمارد و گفت: «اگر لشکر ایران به شبیخون تورانیان درهم شکست، دست از نبرد بردار و سه روز در انتظار بمان و بدان که روز چهارم، کی خسرو خود به یاری خواهد آمد.» از آن روی، سپاه توران چون رمۀ گرگ دیده به اردوگاه بازگشتند. پیران، نخست سپاهیان خود را به سستی در نبرد نکوهش کرد و سپس به نبردشان برانگیخت. گفت: «اگر گودرز به پیمان خود وفا کند و پس از جنگ نخستین، پهلوانانی را برای نبرد تن به تن نامزد کند، با آنان بدین گونه نبرد خواهیم کرد؛ و اگر با انبوه لشکریان خود بر ما بتازد نیز با

سپاهیان خود به پیشباز خواهیم شتافت.» آنگاه به تهدید گفت که هر کس از فرمان او سرپیچی کند کشته خواهد شد. تورانیان سردار پیر خود را ستودند و ابراز فرمانبرداری کردند. سحرگاه پیران، لَهَاک و فرشیدورد را به نگهبانی سپاه گماشت. گفت که نگهبانی بر کوه بنشانند و در صورت شکست تورانیان، خود به نزد افراسیاب بگریزند؛ زیرا از نژاد ویسه جز آنان کس بر جای نمانده است.

۸-۱۴- پیران در میدان چون به گودرز رسید، دوباره زبان به پند دادن گشود که: «روان سیاوش را چه سود از آنکه توران ویران شود و سپاهیان هلاک گردند؟» آنگاه به گودرز پیشنهاد نبرد تن به تن کرد، با این پیمان که سپاهیان پهلوان شکست خورده، بی گزند به سرزمین خود بازگردند. گودرز پذیرفت. هر یک از سرداران، جز خود، ده جنگ آور دیگر را به نبرد تن به تن نامزد کردند. دشتی میان دو کوه برگزیدند تا نبرد در نظارهٔ دو لشکر انجام شود. نخست فریبرز با کلباد ویسه در آویخت. کلباد از تیر او جان به در برد اما سرانجام به تیغش گردن نهاد. فریبرز با سر کلباد بر فراز کوه شتافت و پیروزمندان به گودرز درود فرستاد. دو هم‌آورد دیگر، گیو و گروی بودند. گیو که می‌خواست تا گروی را زنده به نزد کی‌خسرو برد، گریزی بر سرش فرود آورد. آنگاه هم‌آورد خود را چنان در آغوش فشرد که بی‌هوش بر زمین غلتید. فرود آمد، دستش را از پشت بست و بر فراز کوه آورد. نعرهٔ پیروزی گیو، کوه را به لرزه درآورد. گرازه با سیامک درآویخت. نبرد با نیزه و گرز، بی‌فرجام ماند. سرانجام سواران به کشتی گرفتن نهادند روی. گرازه، سیامک را از زین برکنند و چنانش از فراز سر بر زمین کوفت که استخوانهایش درهم شکست. فروهل نیز زَنُگله را طعمهٔ یک چوبه تیر کرد. رهام نیز بارمان را به نیروی نیزه از پای درآورد. بیژن در هم‌آوردی با رویین، به ضرب گرز پولادین، مغزش را در هم کوفت. هجیر با سپهرم، از خویشان افراسیاب، درآویخت و با شمشیری که بر سرش کوفت او را از پای درآورد. نبرد گرگین و اندریمان با نیزه از پیش نرفت. دست به تیر و کمان بردند. تیر نخست گرگین، سر و ترگ پهلوان تُرک را به هم دوخت و تیر دوم بر پهلویش نشست. شمشیر برته نیز در نبرد با کَهْرَم، از سر تا سینهٔ او را درید. نبرد زنگهٔ شاوران با اَخْوانست چنان به درازا کشید که هر دو از کارزار بازماندند. پس از استراحتی کوتاه، با نیزه به هم درآویختند و سرانجام اخواست به نیزهٔ زنگهٔ شاوران جان سپرد. بدین‌گونه جنازهٔ ده جنگاور تورانی پیشکش سپاه ایران شد.

۸-۱۵- سرانجام نوبت به نبرد گودرز و پیران رسید. نبرد با تیغ، خنجر، گرز و کمند به جایی نرسید. پیران اگرچه دریافت بود که ارادهٔ پروردگار، شکست او را رقم زده است، همچنان جوانمردانه با گردش روزگار می‌کوشید. دو پهلوان به تیر و کمان دست بردند. اسب پیران به تیر گودرز از پای درآمد

و پهلوان پیر بر زمین غلتید؛ چنان محکم که دست راستش شکست و دو نیمه شد. پیران، خسته و ناامید به سوی کوه می‌گریخت. گودرز که از گریز پیران و بی‌وفایی روزگار می‌گریست، به سردار پیر فریاد برداشت که: «چه شده است که چون نخجیر رمنده می‌گریزی؟ آن لشکر و زور و مردانگی کو؟ اکنون که زمانه از توروی گردانده است، از من به جان زنه‌ار خواه تا زنده در نزد پادشاه ایران‌ت برم.» پیران نمی‌توانست بدین ننگ تن دهد. همچنان درگریز می‌گفت: «من اندر جهان مرگ را زاده‌ام.» و: «سرانجام مرگ است و زو چاره نیست.» گودرز با شنیدن این سخن از اسب فرود آمد و با زوبین و سپر به سوی پیران روانه شد. سردار توران، زوبینی انداخت که بازوی پهلوان پیر را خسته کرد. گودرز از سر خشم زوبینی انداخت که بر پشت پیران نشست و جگرگاش را درید. سردار پیر، چندی تپید و سپس بر صخره‌خارا غلتید. گودرز بر پیکر پیران، نخست از ناپایداری روزگار مویه کرد؛ آنگاه مشت‌ای از خون او برگرفت، به دهان برد و سپس رخسار خود را بدان گلگون کرد. پروردگار را به پاس کین خواهی سیاوش و هفتاد فرزند خود ستود. می‌خواست تا سر از تن سردار پیر جدا کند، اما نتوانست. درفش سردار پیر را بر بالین او سایه‌بان سرش کرد تا در آن آرام گیرد. سپس خود بازگشت و ره‌ام را برای آوردن پیکر بی‌جان پیران و درفش و سلاحش فرستاد. گسته‌م به پیشباز گودرز شتافته بود و از کار سپاه‌گزارش می‌کرد که ناگاه دیده‌بان از فراز کوه ریبد خبر داد که لشکرِ گران کی خسرو تا یک روز دیگر خواهد رسید.

۸-۱۶- از آن روی، دیده‌بانان کوه کنابد، خبر شکست نامداران توران و حرکت سپاه کی خسرو به یاری ایرانیان را، با هم به اردوگاه تورانیان بردند. لشکریان توران زاری‌کنان از لهماک و فرشیدورد، راه چاره خواستند و شنیدند که: «پیران از گودرز پیمان گرفته بود که پس از مرگ او، بر سپاه توران نتازد و راه گریز را بر آنان نبندد؛ اکنون ایرانیان بر پیمان خود استوارند. اینک سه راه در پیش شماست: به زنه‌ار ایرانیان در آمدن؛ راه سرزمین خویش در پیش گرفتن؛ و یا جنگیدن. اگر در اندیشه جنگید، بمانید تا افراسیاب با سپاه خود به یاریتان آید. ما دو برادر نیز که تنها بازماندگان نژاد ویسه‌ایم، به سفارش پیران به توران بازخواهیم گشت.» لشکریان توران که نه دل نبرد داشتند و نه پای گریز، یکسره می‌خواستند تا در پناه ایرانیان در آیند. لهماک و فرشیدورد چون رای سپاهیان را به تسلیم دیدند، با ده سوار به سوی توران گریختند. در نبرد ناخواسته‌ای که میان طلایه سپاه ایران با آنان در گرفت، هشت ایرانی و ده سوار ترک کشته شدند، اما آن دو، جان به در بردند. گودرز با شنیدن این خبر از میان سرداران خود برای مبارزه با لهماک و فرشیدورد، داوطلب خواست. سرداران چنان از نبرد

با نامداران ترک، مانده بودند که از هیچکس آوازی برنخواست. گسته‌م که در نبرد با نامداران توران شرکت نداشت، خود را نامزد کرد. گودرز شادمان شد و پیروزی او را از پروردگار خواست.

۸-۱۷- عزم گسته‌م، ایرانیان را بر جان او بیمناک کرد. بیژن به نزد نیای خود شکوه کرد که سرداری را یکتنه در کام مرگ افکنده است. گودرز پذیرفت که کسی را به یاری گسته‌م نفرستد؛ اما جز بیژن کسی بدین کار آماده نبود. گیو، عنان بیژن را گرفت تا تنها پسر خود را از رفتن به کام مرگ بازدارد. چون فرزند از تصمیم خود باز نگشت، پدر خواست که با او همراه شود؛ اما بیژن، نبرد سه سردار ایرانی را با دو ترک گریز پا، مایهٔ ننگ می‌شمرد. سرانجام بیژن با دعای خیر پدر به یاری گسته‌م رفت. در این هنگام، لهماک و فرشیدورد به بیشه‌ای رسیدند. شکاری چند گرفتند و کباب کردند. در کنار رود، لهماک به خواب رفت و فرشیدورد به نگهداری نشست. گسته‌م به جایگاه ترکان نزدیک شد. خروش اسب او چون به گوش فرشیدورد رسید گمان برد که سپاهی در پی آنان است. لهماک را بیدار کرد و هر دو گریختند. چون به دشت رسیدند، گسته‌م را شناختند که یکتنه به سوی آنان می‌تاخت. دو ترک، ننگ داشتند که از یک ایرانی بگریزند؛ پس، ماندند تا با او نبرد کنند. تیغ گسته‌م، نخست سر فرشیدورد را طعمهٔ خود کرد. لهماک و گسته‌م در آغاز به یکدیگر تیر انداختند و هر دو زخم خوردند. سرانجام سر لهماک نیز به شمشیر گسته‌م به خاک افتاد. گسته‌م، خسته و خونین خود را به کنار آبی رساند و از آن نوشید. وی که از درد چون ماری به خود می‌پیچید، از پروردگار خواست که بیژن یا پهلوان دیگری را به یاری او فرستد تا زنده یا مردهٔ او به لشکر بازگردد و همه بدانند که او سرفرازانه جان سپرده است. سحرگاهان، بیژن خود را به گسته‌م رساند. زخم‌هایش را می‌بست و بر حال او زار می‌زد. گسته‌م از بیژن خواست که سلاح و سر دو هم‌اورد کشته شده را باز آورد و یک بار دیگر او را به دیدار شاه ایران شادمان کند. بیژن، سر کشتگان را به فتراک بست و سپس گسته‌م را بر اسب نشاندد. امید داشت که او را زنده به نزد کی خسرو رساند.

۸-۱۸- از آن سو، نه ساعت از روز گذشته، کی خسرو خود را به ایرانیان رساند. سپاهیان، او را ستودند و او نیز بر آنان آفرین گفت. گیو، گروهی زره را دست بسته به نزد شاه آورد. کی خسرو با دیدن قاتل پدر، آهی از جگر برکشید. سپس بر کشتهٔ نامداران توران گذشت. بر پیکر پیران زاری کرد. به فرمان کی خسرو تن پیران را به مشک و کافور آکنده به جامهٔ دیبا پوشانند، و چنانکه شایستهٔ او بود در دخمه‌ای به آرامگاه جاودان سپردند. آنگاه به فرمان شاه، گروهی زره را بند از بند گسستند، سرش را چون گوسفند بریدند و جنازه‌اش را به آب سپردند. از آن پس کی خسرو دست به بخشش و بخشایش

گشود. اصفهان را به گودرز بخشید و به دیگر سرداران خلعت‌های شایسته داد. تورانیان به نزد او کس فرستادند و گفتند: «دست ما به خون سیاوش، آلوده نیست؛ اگر گناهی هست در گردن افراسیاب ناپاک است. ما از افراسیاب، بیزار و بنده شاه ایرانیم.» کی خسرو آنان را بخشود و آزادشان گذاشت که در نزد او بمانند یا به توران بازگردند. ترکان به بندگی کی خسرو سوگند خوردند. شاه ایران در این کار بود که بیژن، با جنازه لهماک و فرشیدورد و تن خسته گسته‌م، از راه رسید. از دلاوریهای گسته‌م و اشتیاقش به دیدار شاه سخن گفت. کی خسرو به مهر او، مهره سحرآمیزی را که از دوران باستان به او رسیده و مایه بهبود خستگان بود، از دست راست خود گشود و به بازوی گسته‌م بست و او را به انبوه پزشکانی که از سرزمینهای گوناگون فراهم آورده بود، سپرد. گسته‌م به یاری آنان در دو هفته بهبود یافت. کی خسرو جهان آفرین را ستایش گرفت و یک هفته در ریید ماند. فرستادگانی به هر سو فرستاد و بزرگان و آزادگان را فراخواند تا در نبرد با افراسیاب او را یاری کنند.

۹ - جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب

۹-۱- با به سرآمدن کار پیران، کی خسرو خود را برای بزرگترین نبردش با افراسیاب آماده کرد. فرستادگانی به هر سو فرستاد و سرداران ایران و فرمانروایان هم‌پیمان خود را از دیگر سرزمینها با سپاهیانشان فراخواند. آنگاه انبوه بی‌شمار لشکریان را به نیکویی تمام آراست. سپاهیان را به دادگری سفارش کرد. طلایه به هر سو فرستاد و در کوهها دیده‌بان نشاند. در این هنگام افراسیاب با سپاه بی‌کران خود در آن سوی چاچ در شهر «بیگند» بود. بیگند یا «کُنْدُر» از شهرهایی بود که فریدون ساخته بود. وی در اندیشه یاری رساندن به پیران بود که سحرگاه، سواری با خبر کشته شدن پیران و دیگر سرداران توران در رسید. افراسیاب از تخت فرود آمد و جامه بر تن درید. سوگند خورد که تا این کینه را از ایرانیان نستاند، قبا‌ی او جوشن، تخت او اسب و کلاه او ترگ باشد. شاه توران در این سوز و گداز بود که خبر نزدیک شدن کی خسرو به جیحون رسید. سپاهیان را جمع کرد و دست به بذل و بخشش گشود. آنگاه سی هزار نفر را برای نهبانی جیحون فرستاد تا ایرانیان، بی‌خبر به توران یورش نیاورند. سپس با سرداران لشکر به رایزنی شست. بر آن نهادند که افراسیاب از جیحون بگذرد و پسر او، قراخان، با صد هزار سپاهی در بخارا بماند تا لشکر افراسیاب را پیوسته با سلاح، خوراک و سرباز، تجهیز کند. سپاه افراسیاب با بیش از یک هزار کشتی به مدت یک هفته به این سوی جیحون کشیدند. پسران افراسیاب: پشنگ (همان شیده) و جهن، به همراه بسیاری از سرداران، با افراسیاب

بودند. افراسیاب نیز در این سوی جیحون، لشکر آراست. کی خسرو با شنیدن کار افراسیاب، گسسته و اشکش را به بلخ و زم فرستاد تا راه سپاه دشمن را از پشت سر ببندد. خود نیز به رویارویی افراسیاب روانه شد و در برابر سپاه بی‌شمار او اردو زد. دستور داد تا گرداگرد لشکر، خندق بکنند و بر سر راه دشمن خَسک (خارهای سه شعبه فلزی) بيفکنند تا راه پیشروی آنان را ببندند. بدین گونه دو لشکر، سه شبانه‌روز بدون هیچ اقدامی، در انتظار پیشگویی ستاره‌شناسان بودند.

۹-۲- روز چهارم پشنگ با خیانتکار و بی‌مهر خواندن سیاوش و کی خسرو، پدر را به نبرد با ایرانیان برانگیخت و خود داوطلب نبرد شد. افراسیاب او را آرام کرد و به یادش آورد که پیران با همه دلیری و هوشمندی خود، از ایرانیان، جان به در نبرد. گفت که با این درنگ می‌خواهد ترس و درد تورانیان را با از دست رفتن پیران کم کند تا آنگاه با نبردهای پراکنده، دمار از ایرانیان برآورد. شیده از پدر دستوری خواست تا با کی خسرو، تن به تن، نبرد کند. افراسیاب نپذیرفت و خود را برای چنین نبردی شایسته‌تر دانست؛ اما شیده گفت: «ما، پنج پسری که از تو به جا مانده‌ایم، بدین کار تن نخواهیم داد.» افراسیاب، شیده را با پیام خود به سوی کی خسرو فرستاد. نخست شاه ایران را که با نیای خود به نبرد آمده بود، سرزنش کرد. سپس گفت: «اگر من در مرگ سیاوش گناهکارم، پیران، لَهاک، فرشیدورد و دیگر سرداران توران چه گناهی داشتند که آنچنان به خواری بی‌جان شدند؟ اگر به صلح با ما پیمان کنی، هر آن سرزمینی را که از ایران می‌دانی به همراه گنج نیاکان خود، به تو خواهم سپرد؛ اما اگر جز به خونریزی خرسند نمی‌شوی، اینک من به نبرد تن به تن آماده‌ام. اگر من کشته شوم، توران از آن تو خواهد بود؛ و اگر تو را بکشم، مردم تو از من گزند نخواهند دید. اگر با من نبرد نمی‌کنی با شیده درآویز و اگر نه، یک روز درنگ کن تا نخست پهلوانان دو لشکر و سپس دو سپاه با یکدیگر درآویزند.» سپس به شیده سفارش کرد که اگر کی خسرو این پیشنهادها را نپذیرفت، او را به نبرد تن به تن با خود برانگیزد. شیده با گروهی از تورانیان به راه افتاد. جلوداران شیده بی‌فرمان او با طلایه سپاه ایران درآویختند و تنی چند از ایرانیان را مجروح کردند. شیده در رسید و آنان را بدین کار نکوهش کرد. به ایرانیان گفت تا سواری به نزد کی خسرو فرستند و بگویند که شیده با پیام افراسیاب آمده است. یا شنیدن نام شیده که برادر مادر کی خسرو بود، اشک در چشمان شاه ایران حلقه زد. سپس قازن را فرستاد تا از سوی او به شیده درود فرستد و پیام او را بشنود.

۹-۳- کی خسرو پس از شنیدن پیام افراسیاب، آمادگی خود را برای نبرد تن به تن با شیده اعلام کرد. بزرگان سپاه با این اندیشه همدستان نبودند. می‌گفتند که این نیز فریب افراسیاب است؛ زیرا

اگر شیده در این نبرد کشته شود، یک جنگاور از ترکان کم می‌شود، اما کشته شدن شاه ایران کشور را به نابودی خواهد کشید. سرداران بر این رای بودند که شاه ایران با پذیرفتن پیمان آشتی و فراموشی کینه‌های پیشین، تمام سرزمینهای ایران و گنجهای توران را از افراسیاب بگیرد و پیروزمندانه به پایتخت خود بازگردد. تنها رستم، که پرورنده و خونخواه سیاوش بود، با این اندیشه سر سازگاری نداشت. کی خسرو با یاد کرد نایک‌کاری‌های تورانیان و زنده کردن کین سیاوش، سرداران را نکوهش کرد. سرداران شرمسار از بیان اندیشه خود، از پادشاه درخواستند تا یکی از آنان را به نبرد با شیده نامزد کند. کی خسرو گفت: «شیده نبرد با دیگران را نخواهد پذیرفت و مایه ننگ خود خواهد شمرد. افزون بر این، وی چنان به جادویی پرورده شده که جز کسی که از فرّه ایزدی برخوردار است با او در نمی‌تواند آویخت.» پس از این، کی خسرو به افراسیاب جواب فرستاد که: «مرا به گنج بیداد تو نیازی نیست و به یاری پروردگار، خود آن را به نبرد خواهم گرفت.» آنگاه آمادگی خود را برای مبارزه با شیده اعلام کرد و صبح فردا را میعادگاه نبرد قرار داد.

۹-۴- سحرگاه، شیده به همراه یک سلاحدار ترک به پیشباز شتافت. کی خسرو نیز ره‌ام را برداشت و به دشت نبرد رفت. شیده نخست زبان به نکوهش کی خسرو گشود که با برادر مادر خود به نبرد آمده است و پاسخ شنید که او خود، نبرد شاه ایران را خواسته است. آنگاه میدانی دور از نظارگان دو لشکر برگزیدند و پیمان کردند که کس را به یاری نخواهند. نبرد هم‌اوردان با نیزه، گرز و شمشیر، جز ماندگی حاصلی نداشت. شیده که از فرّه ایزدی کی خسرو در بیم افتاده بود، پیشنهاد کرد که پیاده نبرد کنند؛ بدین گمان که شاه نخواهد پذیرفت و او بدین ترفند، جان به در خواهد برد یا بر او چیره خواهد شد. کی خسرو، اگر چه ره‌ام نبرد پیاده را برای شاه شایسته نمی‌دید، پذیرفت و از شبرنگ به زیر آمد. شیده با دیدن برز و بازوی او در چاره‌گریز بود که شاه او را به سختی بر زمین کوفت و همان دم سینه‌اش را درید. سپس به ره‌ام فرمود که پیکر او را بزرگ دارد و به خاک سپارد. افراسیاب با شنیدن خبر، جامه بر تن چاک کرد و سوگند خورد که بدین سوگ تیغ او، رنگ نیام نبیند. سپاهیان همه با او خروش برداشتند.

۹-۵- دیگر روز، جهن با ده هزار جنگاور به نبرد شتافت. کی خسرو، قارن را به رویارویی او فرستاد. قارن پیروز شد و دو سپاه، شب را به آرایش نظامی پرداختند. دیگر روز، از آن پس که کی خسرو به نیایش از خداوند پیروزی خواست، نبردی سنگین در گرفت که سراسر دشت را به خون کشتگان رنگین کرد. از ایرانیان، رستم، طوس، زواره، گودرز، فربرز، منوچهر و زرشپ کارهای نام‌آور

کردند. اُسْتُقیلا، از سرداران ترک، نیز به دست کی خسرو هلاک شد و تورانیان شکست خوردند. افراسیاب تاریکی هوا را بهانه کرد و سپاهیان خود را بازگرداند. سپس در پناه تاریکی شب، سپاه را برداشت، از جیحون گذشت و گریخت. سحرگاه کی خسرو پروردگار را به هزیمت افراسیاب ستود و غنائیم بسیار از بار و بنهٔ او برداشت. دستور داد که سپاهیان، هفت روز همانجا بمانند تا هم بیارامند و هم کشتگان ایران را ببینند. آنگاه خبر پیروزی خود را برای کاووس نوشت. از آن روی، افراسیاب، زاری کنان خود را به سپاه قراخان رساند و به رایزنی بزرگان بر آن نهاد که به گنگ عقب‌نشینی کند تا با فراهم کردن سپاه، دوباره بر ایرانیان بتازد. وی پس از سه روز استراحت در گلزریون به سوی گنگ کشید. سپاهی بی‌کران گرد آورد و در انتظار ماند تا روزگار چه سازد. پس از یک هفته کی خسرو از جیحون گذشت و به توران درآمد. در هر سرزمینی که وارد می‌شد با بخشش و مهربانی، مردم را با خود بر سر مهر می‌آورد. در سغد بود که خبر آوردند کاکله سپاهی را به سرداری طُوزگ، برای نبرد با او به چاچ فرستاده و خود نیز با سپاهی گران در راه است. کی خسرو لشکر «بَزْدَع» و اردبیل را به فرماندهی گسته‌م و لشکر نیمروز را به سرداری رستم برای رویارویی فرستاد. خود نیز یک ماه در سغد ماند و سپس سپاه را به سوی گنگ کشید. ترکان از بیم به دژها پناه بردند. کی خسرو فرمانبرداران را امان داد و دژهای مخالفان را درهم شکست. چون به گلزریون رسید، دیگر برای افراسیاب چاره‌ای جز نبرد نمانده بود.

۹-۶- دیگر روز افراسیاب سپاه آراست. خود در قلب لشکر جای داشت و میمنه، میسر و پشت سپاه را به جهن، کَبُرد و گرسیوز سپرد. کی خسرو نیز خود با گودرز و چند سردار دیگر در قلب جای گرفت و فریبرز، منوچهر و گیو را به سرداری میمنه، میسر و پشت سپاه برگزید. نبرد چنان گرم شد که در دشت از کشته‌ها پشته‌ها برآمد. کی خسرو خود را به پشت سپاه رساند. به نیایش پروردگار روی در خاک مالید و او را به یاری خواست. همان دم بادی سخت وزید که شاخ درختان را شکست. خاک در چشم ترکان آکنده شد و ترس در دل‌هایشان راه یافت. افراسیاب به کشتن فراریان فرمان داد و چون شب در رسید، سپاه را به نبردی دیگر فراخواند. هم در آن شب از سوی گسته‌م و رستم به کی خسرو مژدهٔ پیروزی رسید و خروش شادی از ایرانیان برخاست. افراسیاب اندیشید که با پیوستن رستم به ایرانیان، توران نابود خواهد شد. از این رو به گمان غافلگیری رستم بر او شیخون کرد. سحرگاه چون کی خسرو ترکان را در دشت ندید، از اندیشهٔ افراسیاب بو برد و پیکی به رستم فرستاد. خود نیز پس از به خاک سپردن کشتگان سپاه، دمان از پس شاه ترکان برآمد. بدین گونه افراسیاب به ناگزیر از پیش

و پس، گرفتار لشکریان رستم و کی خسرو شد. رایزنان چاره او را در گریز به دژ گنگ دیدند؛ دژی بزرگ و استوار که نزدیکترین و بهترین جان پناه بود. پس از پناه گرفتن در گنگ دژ، افراسیاب نامه‌ای به فغفور چین نوشت و از او خواست که با سپاه خود به یاری بیاید، یا دست کم لشکر خود را گسیل دارد. آنگاه با افزودن استحکامات دژ، با خیالی آسوده، دو هفته به بزم و شادخواری پرداخت.

۷-۹- کی خسرو در هفته سوم به دژ رسید. با دیدن استواری دژ و شنیدن آواز بزم و سرود، شگفت‌زده شد. سپاه را گرداگرد دژ آراست و با رستم به رایزنی نشست تا راه سپاهیان یاور را بر افراسیاب ببندند. دیگر روز جهن به دیدار کی خسرو رفت و پیام شاه توران را گزارش کرد: «کشته شدن سیاوش به فریب ابلیس بوده است. او را خود، زمان در رسیده بود و من بهانه‌ای بیش نبودم. بزودی زمستان درخواهد رسید و سپاهیان تو در پشت این دژ ناگشودنی رنجور خواهند شد. اگر گنگ دژ به دست تو گشوده شود نیز من چندان جادوی می‌دانم که خود را از چنگت رها کنم و با گردان سپاه، دوباره با تو درآویزم. پس همان بهتر که به آشتی با من پیمان کنی تا «خراسان» و مکران، و گنجهای به یادگار مانده از نیاکان را به تو سپارم. اگر با این پیام همداستان نیستی، پس از بازگشت جهن، بسیجیده نبرد باش که من خود آماده‌ام.» کی خسرو در پاسخ با یاد کرد ستمهای گذشته افراسیاب او را فریادگاری خواند. به جهن پیشکش‌ها بخشید و او را با پیام تندی که راه آشتی را می‌بست، باز فرستاد. دیگر روز کی خسرو به سرداری خود، رستم، گسته‌م و گودرز، سپاه را به چهار بخش کرد و دستور داد تا گرداگرد دیوار دژ، خندقی به بالای دو نیزه حفر کنند. دویست مَنجَنیق گرداگرد دژ تعبیه کرد. سپس به فرمان او زیر دیوار گنگ دژ را کردند و به نیروی دویست پیل، ستونهای استوار آوردند تا تکیه‌گاه دیوار باشند. زیر ستونهای را به هیزم آغشته به نفت انباشتند. کی خسرو پس از نیایش فرمان داد تا آتش در هیزمها افکنند. ستونها سوخت و دیوار استوار دژ یکسره فرو ریخت. بدین گونه ایرانیان به درون دژ راه یافتند و مقاومت افراسیاب و سرداران او نیز کاری از پیش نبرد. افراسیاب با دویست سوار از راه پنهان دژ گریخت. کی خسرو گنگ دژ را گرفت، اما از نیای پدرکش خود نشانی نیافت. وی چنان با بازماندگان دژ و خویشان افراسیاب، مهربان بود که سرداران کینه‌خواه به خشم آمدند. شاه ایران سرداران خود را به دادگری خواند و از بازیگری روزگار ناپایدار بیم داد. آنگاه روی پوشیدگان حرم افراسیاب را فراخواند و پس از شنیدن سخنان پر درد بزرگ بانوی حرم، همه را در زینهار خود گرفت. سپس جز گنج ویژه افراسیاب، دیگر گنجها را میان لشکریان بخش کرد. سرزمینهای اطراف را به حکم سرداران درآورد و با فرستادن سپاهیان به اطراف،

مخالقان را سرکوب و دیگران را فرمانبردار خود کرد. پس از آن در نامه‌ای پیروزی خود را به کاووس گزارش کرد. تا بهارگاه در «بهشت گنگ» ماند و برای آگاهی از کار افراسیاب، جاسوسان به هر سو روانه کرد.

۸-۹- خبر آمد که فغفور چین با سپاهی گران به یاری افراسیاب شتافته است. کی خسرو، گنگ را به گودرز سپرد و فرمان داد که ترکان هم پیمان با افراسیاب را بر دار کند و با دیگران مهربان باشد. خود نیز با سپاهیان به پیشباز لشکر چین رفت. افراسیاب نخست پیکی به کی خسرو فرستاد. باز هم خود را خواهان آشتی نشان داد و گفت: «اگر خون کشتگان این جنگ بی فرجام را فراهم آورند دریایی خواهد شد. اگر گنج و سرزمین و سپاه می‌خواهی، من اینک به کنجی فراز خواهم رفت تا هر چه هست در دستان تو باشد و اگر خواهان نبردی، بیا تا تن به تن نبرد کنیم؛ بدین پیمان که هر کس که پیروز شد به سپاه دیگری دست نیازد.» کی خسرو پاسخ فرستاد که: «اگر شاهان، خود به نبرد آیند، پهلوانان را به چه کار پرورده‌اند؟ اگر سر نبرد تن به تن داری، اینک رستم و گیو.» افراسیاب چاره‌ای جز نبرد انبوه نداشت. دو لشکر با هم درآویختند و با تاریک شدن هوا از هم جدا شدند. کی خسرو از سستی افراسیاب در نبرد، دانست که وی رای شبیخون دارد. دستور داد بر سر راه تورانیان خندقی بکنند و هیچکس آتش برپا نکند. آنگاه سپاهیان را بین خود، طوس و رستم بخش کرد و برای شبیخون افراسیاب، آماده شد. جاسوسان به افراسیاب خبر بردند که سپاهیان ایران چون مردگان به خواب رفته‌اند. شاه ترکان با سپاه پنجاه هزار نفری خود در دام ترفند ایرانیان گرفتار شد. گروهی از ترکان به خندق درافتادند و دیگران در برابر ایرانیان آماده نبرد، کشته یا گریزان شدند. افراسیاب بناچار با هزار تن از سپاهیان و خویشان پا به گریز نهاد. کی خسرو، سر و تن شست و پس از نیایش پروردگار فرمان داد تا کشتگان را به خاک سپارند و خستگان را درمان کنند. سپس غنائم به دست آمده را بین سپاهیان خود بخش کرد.

۹-۹- خاقان چین با آگاهی از شکست افراسیاب، بیمناک شد و پیکی به کی خسرو فرستاد تا از کردار ناروای گذشته خود پوزش بخواهد. شاه ایران پذیرفت و از او درخواست که افراسیاب را در پناه خود نگیرد. خاقان به افراسیاب نامه نوشت که از چین و ختن دور باشد و بار مکافات کردار خود را خود بر دوش گیرد. افراسیاب در گریز خود ابتدا به کوه اسپروز و سپس به «دریای زره» رسید. با همهٔ خطری که در گذشتن از دریا بود، همراهان خود را با کشتی از آب گذراند و به سوی گنگ دژ رفت. می‌گفت که غرق شدن، بهتر از کشته شدن به شمشیر دشمنان است. کی خسرو در پی آن بود که سپاه

را از آب زره بگذراند و بر شاه توران دست یابد؛ اما نخست گیو را با غنایم و اسیران به سوی کاووس فرستاد و همسران و دختران افراسیاب، گرسیوز و جهن نیز در میان آنان بودند. کاووس، به خشنودی دیدار گیو و پیروزی کی خسرو، سر به نیایش گذاشت. همسران و دختران افراسیاب را به شبستان سپرد و گرسیوز و جهن را به بند فرستاد. پس از دو هفته که در شادمانی گذراند، به گیو پیشکش‌های گرانقدر بخشید و او را با نامه‌ای پرستایش به سوی کی خسرو روانه کرد. کی خسرو به شادی نامه‌نیا، سه روز به بزم نشست. سپس گسته‌م را جانشین خود کرد و خود با سپاه به سوی چین رفت. چون به قتلگاه سیاوش رسید، خونش بیشتر به جوش آمد.

۹-۱۰- کی خسرو به خاقان چین و شاه مکران پیام فرستاد که برای لشکر او بار و بُنه فراهم کنند. خاقان فرستاده شاه را به احترام پذیرفت؛ اما شاه مکران که سر ناسازگاری داشت، فرستاده شاه را خوار کرد. با درشتی به کی خسرو پیام فرستاد که تنها می‌تواند بی‌زیان از سرزمین او بگذرد. کی خسرو در چین سه ماه مهمان خاقان شد. سپس رستم را همانجا گذاشت و خود به مکران لشکر کشید. سرکشی شاه مکران جز کشته شدن ده‌هزار تن از سپاهیان او و اسارت هزار و صد و چهل تن دیگر حاصلی نداشت. خود او نیز در نبرد با تَخوار کشته شد. به فرمان کی خسرو، پیکر او را با احترام به خاک سپردند. شهر مردم مکران نیز در آتش خشم ایرانیان سوخت و زنان و کودکانشان به اسیری رفتند. سرانجام دل شاه بر بیچارگی مردم سوخت و سپه را به آرامش و داد خواند. پس از یک سال، مکران را به اشکش سپرد و خود به دنبال افراسیاب به کنار زره رسید. توشه یک ساله برداشت و به یاری پروردگار، سپاه را بی‌گزند از دریا گذراند. سرزمینهای آن سوی زره نیز به دست او افتاد. گیو را همانجا بر جای خود نشاند و به او فرمان داد که حتی با بدان نیز به نیکی رفتار کند. سپس شاهان اطراف را فرمانبردار خود کرد و در پی افراسیاب به سوی گنگ شتافت. با دیدن گنگ دژ که آن را سیاوش برآورده بود، اشک در چشمان کی خسرو حلقه زد و دوباره پیروزی در خونخواهی پدر را از پروردگار خواست. افراسیاب، خبر رسیدن کی خسرو را از دیگران پوشاند و خود به تنهایی گریخت. سپاهیان کی خسرو در گنگ دژ، نشانی از شاه‌نگون بخت توران ندیدند. خز می گنگ دژ، شاه ایران را یک سال در آنجا شهر بند کرد. سرداران، وی را از یورش ناگهانی افراسیاب به کاووس پیر، بیم دادند و او شایسته مردی را به جای خود نشاند.

۹-۱۱- سپس سپاه را دوباره از آب زره گذراند و پروردگار را بدین یآوری ستود. در نزدیکی مکران، اشکش به پیشباز او رفت. مردم مکران به شادمانی بر او نثار افشاندند. کی خسرو نیک مردی

را فرمانروای مکران کرد و با اشکش به سوی چین رهسپار شد. در چین، رستم به پیشباز او شتافت. شاه یک هفته در چین ماند؛ آنگاه آن سرزمین را نیز به خاقان سپرد و با رستم به سوی قتلگاه پدرش، سیاوش گرد، روان شد. کین پدر دوباره در دلش جان گرفت. گسته‌م نیز به پیشبازش شتافت تا به سوی گنگ بهشت رهسپار شوند. شاه ایران پس از نیایشی گرم از پروردگار خواست تا او را به افراسیاب دسترسی دهد. سپس یک سال به همراه سرداران خود در گنگ بهشت مهمان گسته‌م بود. آن سرزمین را تا به دریای چین به گسته‌م بخشید و سفارش کرد که پیوسته در یافتن افراسیاب بکوشد. آنگاه با غنایم بی‌کران، که هیچکس تا آن زمان به چشم ندیده بود، راهی ایران شد. از چاچ، سغد و بخارا گذشت. با گذشتن از جیحون به بلخ رسید و از آنجا راهی طالقان، مرو رود، «نیشابور»، دامغان و ری شد، تا سرانجام به «بغداد» رسید. بدین گونه قلمرو گسترده پادشاهی را با خود یکدل و یکرنگ کرد. از ری فرستادگانی به سوی پارس فرستاد تا کاووس را از بازگشت خود بی‌گهانند. کاووس با بزرگان ایران به پیشباز نوه شتافت. نیا و نبیره یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو گریستند. به شکر بازگشت شاه، یک هفته بزم و سرور برپا بود. روز هشتم هر یک از سرداران با هدایای بسیار به سرزمین خود گسیل شدند. به پیشنهاد کاووس، نیا و نبیره، جامه سپید بر تن، به «آتشکده آذرآبادگان» رفتند و یک هفته به درگاه پروردگار نیایش کردند تا آنان را به افراسیاب دسترسی دهد.

۹-۱۲- افراسیاب که دیگر در هیچ آبادی راه نداشت، ناچار به غاری در کوهستان برده پناه برد. پادشاه نگون بخت، شبانه از شومی سرنوشت می‌نالید که هوم، عابدی از نژاد فریدون، که در نزدیکی آن غار می‌زیست، وی را به نجوایش شناخت. پس از نبردی مردانه او را به کمند خود گرفتار کرد و با خود کشید. در راه، هوم بر ناله‌های او، دل سوزاند و کمند را اندکی سست گرفت. افراسیاب از این فرصت استفاده کرد؛ گریخت و در «دریای چیچست» ناپدید شد. گودرز و گیو با دیدن هوم در کنار آب، داستان را از او شنیدند و به شاه خبر بردند. کاووس و کی خسرو، خود به نزد هوم شتافتند و داستان را از زبان او شنیدند. برای یافتن افراسیاب، هوم چاره‌ای اندیشید. گفت: «اگر گرسیوز را بسته به چرم گاو به کنار دریای چیچست آورند و شکم‌هایش کنند، افراسیاب با شنیدن ناله برادر، از آب بیرون خواهد آمد.» سرانجام شاه نگون بخت با این ترفند از آب برآمد و دو برادر بر حال یکدیگر زار زدند. هوم، افراسیاب را دوباره به کمند گرفت و نزد کی خسرو برد. کی خسرو به کین اغریث، نوذر و سیاوش، سر افراسیاب را از تن جدا کرد و گرسیوز را به دژخیمان سپرد تا به شمشیر دو نیم کنند. بدین گونه آخرین

میوه بدیهای آن دو به خودشان رسید. تن بی جان دو برادر، در میان انبوه نظارگان، نشانی از فرجام بیداد و فریب بود.

۹-۱۳- کاووس و کی خسرو، پیروزمندانه به پارس بازگشتند. شاه ایران خبر کشته شدن افراسیاب را با نامه به هر سو فرستاد. پارس، چهل روز در شادمانی و سرور گذراند. پس از این جشن و سرور، کاووس پروردگار را به کین خواهی سیاوش ستود و از درد پیری نالید: «اینک پس از صد و پنجاه سال زندگی، سر آمدن زمان بر من گران نخواهد بود.» پادشاه پیر، پس از لختی از جهان رفت و کی خسرو آرامگاهی شایسته برپا کرد و پس از چهل روز که در سوگ کاووس نشست، دوباره تاج بر سر نهاد. جهن را از بند رها کرد و شرمگین با برادر مادر گفت: «اگر افراسیاب ستمکار نبود، بدان گونه ریش سپیدش به خون سر گلگون نمی شد. اینک اگر به راه داد روی، پادشاهی توران تور است.» جهن سپاس داشت و به دادگری و بازگزاری پیمان کرد. کی خسرو تاج شاهی بر سرش نهاد و او را با زنان شبستان به توران فرستاد. به گسستم نیز فرمان بازگشت داد. بدین گونه جهن بر تخت افراسیاب نشست و به دست گسستم، پیشکش های بسیار به کی خسرو فرستاد.

۱۰- ناپدید شدن کی خسرو

۱۰-۱- اینک جهان به کام کی خسرو بود. دست بدان را کوتاه کرده بود و از شرق تا غرب، فرمانبردار او بودند. ناگهان بیمی مقدس در جان او ریشه کرد: «مبادا چون ضحاک، جمشید و کاووس، در عین کامروایی، با پروردگار ناسپاسی کنم. مبادا به هنگام مرگ ناگزیر، نام نیکو از خود نگذارم.» این اندیشه ها چنان شاه را می گزید که در بار دادن ببست و در آتشکده به نیایش نشست. پهلوانان که از کار شاه در شگفت بودند، به بارگاه شتافتند و از سبب دل آزردهی شاه پرسیدند. کی خسرو اطمینان داد که نه از دشمن بیرونی بیمناک است و نه از کار سرداران، دل آزرده. پس با یاد کردن نیایداری دنیا، دوباره در خلوتگاه خود به نیایش نشست تا از خداوند، بهشت جاودان را بخواهد. پس از هفته ای گودرز به رایزنی سرداران، گیو را به سیستان فرستاد تا زال و رستم را به همراه ستاره شناسان کابلستان به یاری بخواند. پیام گودرز دشوار بود: «بیم آن می رود که کی خسرو نیز چون کاووس از راه ایزدی به در رفته باشد.» زبلیان در راه بودند که کی خسرو هفتمین روز نیایش را سپری می کرد. روز هشتم پهلوانان باز به درگاه رفتند تا اگر غم پادشاه از دریا یا کوه باشد، بخشکانند و از بن برکنند. شاه که همچنان راز مگوی خود را در دل نهان می داشت، پهلوانان را از درگاه بازگرداند. کی خسرو دوباره

پنج هفته دیگر با کردگار جهان به رازگویی نشست. شبی سروش به خواب او آمد و مژده داد که پروردگار ندای او را شنیده است. لهراسپ را به جای او نامزد کرد و گفت: «خدواند، بی واسطه مرگ، جایگاهی نیک برایت فراهم کرده است.» کی خسرو دیگر باید بسیج رفتن می کرد.

۱۰-۲- ششم هفته زال و رستم رسیدند. گودرز به دستان کار دیده از حال شاه، شکایت برد. سردار پیر که با دیگر پهلوانان هفته‌ای یک بار به بارگاه کی خسرو راه می یافت، نمی دانست که چه بر سر پادشاه آمده است. زال سرداران ایران را با خود به نزد کی خسرو برد و پس از ستایش او بر زبان راند که: «اینچنین سراسیمه به درگاه شتافته‌ام تا از راز کار شاه آگاهی یابم و چاره‌ای اندیشم.» کی خسرو پس از ستایش زال و رستم، گفت: «این هفته‌ها را به نیایش پروردگار گذرانده و از او آمرزش گناهان و رفتن از این دنیای ناپایدار را خواسته‌ام. دیشب سروش از جانب پروردگار پیام آورد که خواسته‌ام پذیرفته شده است. اکنون آماده رفتنم.» زال با شنیدن این سخن، آهی کشید و با پهلوانان گفت که تاکنون از هیچ شاهی اینچنین نشنیده است. پهلوان پیر گمان می برد که دیو خود را به شکل سروش به پادشاه نمایانده و او را از راه به در برده است. از این رو برخاست و گستاخانه گفت: «سخنم اگر چه تلخ، راست است. نیای تو از یک سو افراسیاب جادو بود و از دیگر سو، کاووس دژخیم، که با همه کامروایی، با خدای جهان سر ناسازگاری گرفت. تو نیز اینک من از آن همه کارهای ایزدی، به فرمان دیوان از راه پروردگار دور افتاده‌ای. سخن بشنو و راه دیوان مرو تا فرّه ایزدی از تو دور نشود و تخت و بخت خود را سرنگون نسازی.» پهلوانان یکسره با زال همدستان بودند. کی خسرو اگر چه از این سخنان برآشفته، اما به پاس رنجهای زال و رستم، دم در کشید و به نرمی گفت: «من فرزند سیاوشم و از نژاد و نیاکان خود ننگ ندارم؛ زیرا افراسیاب نیز نبیره فریدون بود. آیا از مکافات الهی بیم نداری که گستاخ وار گمراه می خوانی؟» زال چنان از این سخن بیمناک شد که زبانی به پوزش گشود و گفت که از سر مهر و بیم جدایی شاه چنان گفته است.

۱۰-۳- پس از این گفتگو به فرمان شاه در بیرون شهر خیمه و خرگاه زدند. کی خسرو در میان انبوه سرداران و سپاهیان، آشکارا گفت که هر چه را در روزگار شاهی به دست آورده به ایرانیان خواهد بخشید و از تخت و تاج، کناره خواهد گرفت. شنندگان شگفت زده، شاه را شوریده حال پنداشتند. سپس یک هفته در همانجا به شادمانی گذشت. هشتم روز، شاه، بی سلاح و کلاه، بر تخت نشست. گودرز را فراخواند و کلید گنج خانه گران را بدو بخشید تا در راه آبادی شهرها، آتشکده‌ها و دستگیری از گرسنگان و بیچارگان به کار برد. «گنج عروس» را نیز به گودرز سپرد تا میان گیو، زال و رستم بخش



کند. جامه‌های خود را نیز به رستم بخشید. طوق، یاره، جوشن و گرزهای خود را به گسته‌م داد. گلهٔ اسبان را به طوس سپرد. باغها و کاخها را به گودرز داد. سلاحها، ایوان، خیمه، آخر و چهار پایان خود را به گیو بخشید. جوشن، ترگ و کلاه رومی خویش را به فریبرز هدیه کرد. طوق جواهر نشان و دو انگشتری یاقوت را که نام او بر آنها حک شده بود، به بیژن پیشکش کرد. آنگاه به ایرانیان گفت: «زمان من به سر آمده است. اکنون هر چه در دل دارید از من بخواهید.» شگفتا سرداران که در این وداع درد بار، هر یک نگران آیندهٔ خود بودند و خود را می‌کوشیدند. زال برخاست و پس از زمین بوس، طوماری از فداکاری‌های رستم خواند. دستان پیر، آشکارا سهم رستم را از پادشاهی طلب می‌کرد. به فرمان کی خسرو، دبیر، منشور نیمروز را به نام رستم نوشت. گودرز نیز سختی‌های گیو را در توران و جستجوی هفت‌سالهٔ کی خسرو به یاد آورد. سردار پیر نیز پس از کناره‌گیری کی خسرو، نگران سرنوشت پسرش بود. کی خسرو فرمان «قم» و اصفهان را به نام گیو نوشت. سپس طوس از جانفشانی‌های خود سخن گفت و بهرامی خواست. کی خسرو او را در نگهبانی درفش کاویان و سپهداری، ابقا کرد و افزود بر این، خراسان را به او سپرد.

۱۰-۴- نصیب بزرگان چون رسید، بیژن به دستور کی خسرو، لهراسپ را آورد. شاه از تخت برخاست، به لهراسپ درود فرستاد و تاج شاهی را بر سر او گذاشت. انتخاب لهراسپ همه را در شگفتی افکند. زال به نمایندگی از جمع بزرگان خروشید که خاک بر سر و زهر در دهان آن کس که لهراسپ را شاه بخواند. وی با بر شمردن بی‌کفایتی‌های لهراسپ، این پرسش زهرآگین را بر زبان راند که شاه در او چه هنر یا نژاد برتری دیده که وی را بر بزرگان برگزیده است؟ جمع انجمن نیز با دستان پیر همدستان شدند که از لهراسپ فرمان نخواهند برد. کی خسرو، خروش زال را به نرمی پاسخ گفت: «لهراسپ، نبیرهٔ هوشنگ، دلیر، تیزهوش و پاک دین است. گذشته از این، سروش نیز از جانب خداوند او را به شاهی برگزیده است. هر کس که به شاهی بر او آفرین نکند، رنجهای او در نزد من به هیچ نمی‌ارزد.» زال که چنین دید به انگشت، خاک در دهان کرد و از گفتار گذشته پوزش خواست. بزرگان نیز به پیروی زال، لهراسپ را به شاهی شناختند و بر او نثار افشاندند. کی خسرو به رسم بدرود، بزرگان را یک یک بوسید و در میان زاری نظارگان، سوار بر شبرنگ بهزاد به کاخ رفت تا با چهار کنیزک زیباروی خود بدرود کند. کنیزکان، موی کنان و روی خراشان، در این سفر بی‌بازگشت، همراهی با او را می‌خواستند؛ خواهشی که پذیرفته نبود. شاه آنان را آرام کرد و گفت: «در این سفر ناگزیر، هر کس به راه خود خواهد رفت.» کنیزکان را به لهراسپ سپرد و با پندهای گوناگون، او

را نیز بدرود کرد.

۵-۱۰- در آخرین سفر کی خسرو، پهلوانان ایران: زال، رستم، گودرز، گیو، بیژن، گسته‌م، فریبرز و طوس با خیل سپاهیان، او را بدرقه کردند. از دشتی پهناور گذشتند و به کوهی رسیدند. پس از یک هفته استراحت، با همه خواهش سپاهیان، شاه از سفر بی‌بازگشت خود نگذشت. گفت: «از این پس هیچکس بی‌فزه ایزدی نتواند گذشت. مرا ترک گویند و بازگردید!» زال، رستم و گودرز، به فرمان کی خسرو سپاه را بازگرداندند؛ اما آن پنج تن دیگر همچنان در رکاب شاه ماندند. کی خسرو و همراهان پس از یک شب‌انروز، در کنار چشمه‌ای فرود آمدند تا استراحتی کنند و یاد گذشته را زنده دارند. شاه در چشمه سر و تن شست و به نیایش پرداخت. سپس به همراهان گفت که صبح فردا دیگر اثری از او نخواهند دید. گفت: «صبح فردا، اگر از آسمان مشک ببارد نیز بازگردید؛ که اگر جز این کنید، فردا بادی سخت از کوه خواهد آمد و برف انبوه، شما را خواهد بلعید.» صبح دیگر روز، پهلوانان بیدار شدند و اثری از کی خسرو ندیدند. در جستجوی بی‌حاصل، مانده شدند. توان بازگشت نبود. گفتند: «به کنار همان چشمه می‌رویم تا دمی بیاساییم و سپس به سوی ایران رهسپار شویم.» شگفتی‌شان همه از این بود که تاکنون از شاهان و نامداران، کسی زنده به نزد پروردگار نرفته است! در کنار چشمه، چیزی خوردند و به خواب رفتند. دیری نگذشت که برف و بهمن آنان را در کام کشید. تلاش پهلوانان برای بیرون آمدن از زیر انبوه برف، حاصلی نداشت. از آن پس دیگر هیچکس از گیو، بیژن، گسته‌م، فریبرز و طوس نشانی ندید. زال، رستم و گودرز، یک هفته بیهوده در انتظار پهلوانان ماندند و سرانجام با درد و داغ بازگشتند. لهراسپ چون از کار کی خسرو آگاه شد، بر تخت نشست و دوباره از سرداران پیمان گرفت. پس از تجدید پیمان، از ستاره‌شناسان خواست تا برای تاج‌گذاری، روزی فرخنده برگزینند.

۱۴- لهراسپ

۱- لهراسپ چون بر تخت نشست، پس از ستایش پروردگار، خود را پیرو رسم و راه کی خسرو خواند و پیروان را به دادگری رهنمون شد. در همان آغاز «آتشکده اذر بُرزین» را بنا نهاد. وی دو پسر داشت: زَریر و گشتاسپ؛ که از این دو، بیشتر بر زریر مهر می‌ورزید. گشتاسپ که از این ناخرسند بود، روزی در مستی زبان به شکایت گشود و گفت که در جهان جز رستم همتایی نمی‌شناسد. سپس از پدر خواست که همچون کی خسرو، در زمان حیات دست از تاج و تخت بردارد و پادشاهی را بدو سپارد. لهراسپ این بلندپروازی را شایسته جوانی چون او ندانست. گشتاسپ رنجید و شبانه با سپهبد سوار گزیده که در اختیار داشت، راهی هند شد. لهراسپ، زریر را با هزار سپاهی در پی او فرستاد. گشتاسپ در کابل فرود آمده بود که زریر بدو رسید. برادران یکدیگر را در آغوش گرفتند. یکی از بزرگان به گشتاسپ گفت که ستاره‌شناسان، شاهی او را پیشگویی کرده‌اند. بنابراین رفتن او به هند، سرزمین جادوان، بیهوده بود. گشتاسپ اگرچه می‌اندیشید که لهراسپ به کاووسیان گرایش دارد و نسبت به او بی‌مهر است، به همراه زریر بازگشت؛ اما همچنان می‌گفت که اگر شاه، تاج و تخت را به او نسپارد به جایی دیگر خواهد گریخت. لهراسپ فرزند گریز پای خود را به شایستگی پذیرفت و بزمی شاهانه آراست. گشتاسپ که همچنان از مهر او به کاووسیان در رنج بود، این بار تصمیم گرفت که به تنهایی و بی‌خبر به روم بگریزد.

۲- سرانجام گشتاسپ شبانه ناپدید شد. رایزنان پادشاه که گشتاسپ را در پهلوانی همتای رستم می‌دانستند، پیشنهاد می‌کردند که شاه به هر طریق او را بیابد و از وی دلجویی کند. با این همه

فرستادگان لهراسپ، نشانی از فرزند گریزیا نیافتند. چون گشتاسپ به کنار دریا رسید خود را به هیشوی، بازدار پیر، دبیری ایرانی شناساند. پولی به وی داد و با کشتی به آن سوی دریا رفت. چندی سرگردان بود تا سرمایه اش تمام شد. برای گذران زندگی بناچار در پی کسبی درآمد، اما نه اُسْقَف او را به دبیری گرفت، نه نِستار - گَلَه دار قیصر - به گله بانی و نه ساریان قیصر به شترداری. از امتحان سرکرده آهنگران قیصر نیز، چون پتک و سندان او را به یک ضربت درهم شکست، سربلند بیرون نیامد. به ناکام از شهر به روستایی رفت. در زیر سایه درختی آرمیده بود و از بخت می نالید که دهقانی از نژاد فریدون، او را به خانه خود برد و چند ماه مهمان کرد.

۲-۱- در آن روزگاران آیین قیصر چنان بود که هر گاه یکی از دختران او به سن زناشویی می رسید، بزرگان و نامداران را فرا می خواندند تا دختر، خود یکی را به شوهری برگزیند. قضا را قیصر در این زمان سه دختر داشت که کتایون بزرگترین آنان بود. این کتایون، ششی به خواب دید که از میان گروه خواستاران، دل به بیگانه ای سرو قد ماه دیدار سپرده است. دیگر روز به رسم پادشاهان روم، قیصر انجمنی از بزرگان قوم آراست تا دخترش از آن میان همسری برگزیند. کتایون از آن گروه هیچیک را نپسندید. قیصر فرمان داد تا کهنتر و مهتر را از سرزمین روم به درگاه فراخوانند. آن دهقان که میزبانی گشتاسپ می کرد، به رسم تفرّج او را با خود به کاخ قیصر برد. گشتاسپ رفت و در گوشه ای دور از بزرگان نشست. کتایون که در حلقه کنیزکان خود در میان جمع جستجو می کرد، با دیدن گشتاسپ، خواب نوشین دوشینش تعبیر شد. نزدیک رفت و تاجی را که از پیش آماده کرده بود بر سر او گذاشت. قیصر که دامادی بیگانه ای گمنام را مایه سرافکندگی می دانست، بر سر خشم آمد. اسقف بدو گفت که: «تو خود، دختر را به جستن شوی فرستادی و نگفتی که شاهی سرافراز جوی. اینک از رسم و راه نیاکان بازگرد و برگزیده دختر را بپذیر.» قیصر بناگزییر دختر به مرد بیگانه داد، اما هر دو را از درگاه بیرون کرد. کتایون نیز البته زندگی با گشتاسپ را به ماندن در کاخ قیصر برتری می داد. زن و شوهر جوان دوباره به خانه آن دهقان رفتند. بهای جواهرات کتایون، زندگی آن دو را تأمین می کرد. گشتاسپ که به شکار روزگار می گذراند، در یکی از روزها، دوباره به هیشوی برخورد و با او طرح دوستی ریخت.

۲-۲- یکی از بزرگان روم به نام میرین که از نژاد سلم بود، دومین دختر قیصر را از او خواستگاری کرد. قیصر که از ازدواج کتایون با آن بیگانه، همچنان در خشم بود، گفت که دختر دوم او از آن کسی خواهد بود که گرگ اژدها پیکر «بیشه فاسقون» را هلاک کند. میرین در نوشته های پیشگویان چنین

یافت که مردی از ایران خواهد آمد، داماد قیصر خواهد شد و دو درنده مهیب را هلاک خواهد کرد. وی از زناشویی کتابیون با مردی بیگانه خبر داشت و می‌دانست که آن مرد با هیشوی، آمد و شد دارد. بنابراین به نزد هیشوی رفت و از او یاری خواست. دیگر روز هیشوی به پاس دوستی از گشتاسپ درخواست که به میرین یاری کند. گشتاسپ شمشیر سلم و اسبی شایسته از میرین گرفت و به کشتن گرگ رفت. پس از نیایش با پروردگار، گرگ سترگ را هدف باران تیر خود کرد. گرگ زخمی، اسب گشتاسپ را هلاک کرد؛ اما به شمشیر او سر سپرد. گشتاسپ دو دندان نیش گرگ را برکند و از پیشکش‌های میرین، جز اسبی و اسلحه‌ای نگرفت. میرین به نزد قیصر رفت و با دعوی کشتن گرگ، دختر او را به زنی گرفت. پس از این ماجرا، یک رومی جوان دیگر به نام اَهرن از دختر کوچک قیصر خواستگاری کرد. قیصر کشتن اژدهای «کوه سَقیلا» را شرط این کامیابی قرار داد. اهرن که می‌دانست کشتن گرگ سترگ کار میرین نبوده است، به چاره‌جویی نزد او رفت. میرین به رازداری از او سوگند گرفت و سپس با نامه‌ای او را به نزد هیشوی فرستاد. هیشوی دوباره گشتاسپ را به یاری خواست و او به یاری پروردگار، اژدها را کشت، دو دندان از دهان اژدها برکشید و به مژده به نزد هیشوی و اهرن بازگشت. اهرن پیکر بی‌جان اژدها را به قیصر پیشکش کرد و دختر او را به زنی گرفت.

۲-۳- در میدان قصر قیصر دو داماد او، گاه چوگان بازی می‌کردند. روزی گشتاسپ به پیشنهاد کتابیون در میدان حاضر شد. چوگان بازی و تیر اندازی او قیصر را به شگفتی واداشت. او را فراخواند و از نام و نژادش پرسید. گفت همان بیگانه مردی است که کتابیون را به زنی گرفته و از درگاه رانده شده است. سپس از داستان کشتن گرگ سترگ و اژدها نیز پرده برداشت. قیصر، پشیمان از رفتار گذشته، پوزش خواست و او و کتابیون را به قصر فراخواند. از دخترش، شهر و نژاد شوهر را پرسید. کتابیون نیز از این راز آگاه نبود و شوهرش را به نام فرُخ‌زاد می‌شناخت. قیصر دامادش را گرامی داشت و زیر دستان را به فرمانبرداری او فرمان داد.

۲-۴- پس از یک چند قیصر به اِلیاس، شاه «خَزَر»، نامه نوشت و از او باز خواست. الیاس به تندی پاسخ نوشت که: «همینکه من از تو باز نمی‌خواهم پروردگار را سپاسگزار باش!» سخن چون به میرین و اهرن رسید، به هلاک گشتاسپ دسیسه کردند و قیصر را از الیاس بیم دادند. قیصر، گشتاسپ را به نبرد فرستاد. چون سپاه قیصر به الیاس نزدیک شد، وی با دیدن برز و بالای گشتاسپ ترسید و بدو پیام فرستاد که اگر به نبرد نیاید، گنج شایان خواهد یافت. گشتاسپ البته به این خیانت

کردن نمی‌نهاد. نبرد به پیروزی زود هنگام گشتاسپ انجامید. پیکر الیاس به قیصر پیشکش شد و لشکر روم بر سپاه خزر چیرگی یافت.

۲-۵- قیصر این بار به پشتگرمی گشتاسپ، پیکی خردمند به ایران فرستاد و از لهراسپ باز خواست. شاه ایران فرستاده قیصر را به گرمی پذیرفت و از گفتگو با او دریافت که قیصر به پشتگرمی گشتاسپ چنین گستاخ شده است، پس به شادمانی، زریر را با سپاهی انبوه به سوی روم فرستاد. زریر در مرز «حلب» سپاه را به بهرام سپرد و خود در ظاهر فرستاده‌ای به کاخ قیصر شتافت. نخست از حال قیصر و نامداران روم پرسید. قیصر بدو خروشید که چرا از حال فرخ‌زاد نمی‌پرسد. زریر پاسخ داد: «فرخ‌زاد از بندگان درگاه شاه ایران است که به روم گریخته و در این سرزمین پایگاه یافته است.» سپس از سوی لهراسپ پیغام نبرد داد. قیصر او را بازگرداند و هر چند از گشتاسپ رنجیده بود، هم او را به چاره‌گری به سوی سپاه ایران فرستاد. لشکریان به گرمی او را پذیرفتند. زریر برادر را در آغوش گرفت و تاج شاهی را از سوی لهراسپ به او سپرد. سرداران ایران؛ نبیرگان کاووس، گودرزیان، بهرام، شاپور، ریونیز، و اردشیر، پسر بیژن، به شاهی بر او آفرین خواندند. گشتاسپ سپس قیصر را فراخواند. پادشاه روم با دیدن داماد خود بر تخت پادشاهی، او را در آغوش گرفت و از رفتار گذشته پوزش خواست. آنگاه کتابیون را با سرمایه بسیار به نزد شوهر فرستاد و دو منزل، آنان را بدرقه کرد. با رسیدن گشتاسپ به پایتخت، لهراسپ، فرزند را در آغوش گرفت و تخت و تاج شاهی ایران را بدو سپرد.

۱۵- گشتاسپ (پادشاهی او صد و بیست سال بود)

۱- لهراسپ پس از کناره‌گیری از تخت و تاج، به بلخ رفت و در آتشکده آنجا به رسم بندگان به نیایش نشست. کتایون برای گشتاسپ دو پسر به دنیا آورد: اسفندیار و پشوتن. تمام شاهان باژگزار گشتاسپ بودند، جز ارجاسپ، شاه توران که از ایرانیان باژ می‌گرفت. سالها از پادشاهی گشتاسپ گذشت. در ایران نیک‌مردی به نام زردشت به پیامبری ظهور کرد و با مجمری آتش که از بهشت آورده بود، گشتاسپ را به دین نوین فراخواند. شاه و خویشان او همه به «دین پهی» درآمدند. بزرگان و فرمانروایان وابسته نیز به پیروی گشتاسپ دین زردشت را پذیرفتند. شاه «آتشکده مهر بُرَزين» را بنا نهاد و زردشت بر درگاه آتشکده سروی کاشت. پس از بالیدن سرو، گشتاسپ کاخی بزرگ در همانجا بنا کرد که تصویر شاهان باستانی ایران بر دیوارهای آن نقش بسته بود. آنگاه موبدانی به سرزمینها فرستاد و مردم را به دین زردشت فراخواند.

۲- پس از چندی زردشت پیر، شاه ایران را از باژگزاری چین بازداشت و گشتاسپ پذیرفت. سخن چون به پادشاه چین رسید، موبدان را فراخواند و گفت: «در ایران کسی به نام زردشت، به ادعای پیامبری ظهور کرده و گشتاسپ را فریفته است. اکنون شاه ایران، برادرش زیر و دیگر ایرانیان دین زردشت را پذیرفته‌اند و به فرمان او از باژگزاری چین سر می‌پیچند. یکی به گشتاسپ می‌فرستم تا زردشت را از خود براند و به دین پیشینیان بازگردد. اگر از ما سخن نشنود، راهی جز نبرد و ویرانی ایران نمی‌ماند.» پس در نامه‌ای که به گشتاسپ نوشت، درخواست که پس از خواندن نامه، سر و تن بشوید و با توبه به راه پیشین بازگردد، در صورت پذیرش این راه، وعده ارجاسپ، دوستی و

سپردن پیشکش‌های گرانقدر بود؛ اگر نه، می‌گفت که با سپاه بی‌کران خواهد آمد تا ایران را ویران کند، مردان را از دم تیغ بگذرانند، زنان و کودکان را به اسیری گیرد و درختان را از بیخ برکند.

۱-۲- نامهٔ ارجاسپ که به دست بی‌درفش و نام خواست به گشتاسپ رسید، او را آشفته کرد. گشتاسپ وزیر خود جاماسپ و برادر و سپهبد خود، زریر را به رایزنی خواست. اسفندیار نیز، اگر چه تازه جوانی بود، در این رایزنی حضور داشت. با شنیدن سخن شهریار، زریر سپهدار و اسفندیار، شمشیر از نیام برکشیده، گفتند که با هر کس که دین بهی را فرانیذیرد نبرد خواهند کرد. آنگاه نامهٔ ارجاسپ را به تندی پاسخ نوشتند و گشتاسپ آن را به فرستادگان شاه توران سپرد. ارجاسپ از پاسخ نامه چنان خشمگین شد که در کمترین زمان بیشترین سپاه را فراهم کرد. سیصد هزار جنگ‌آور به برادران خود کهرم و آندریمان سپرد. گرگسار را سپهبد کرد، درفش لشکر را به بی‌درفش داد. فرماندهی سپاهیان پیشرو را نیز به خَشاَش سپرد. پشت سپاه را به هوش‌دیو وا گذاشت تا هر کس را که از نبرد می‌گریزد هلاک کند. سپاه را به راه کشید و در راه به غارت، ویرانی و ریشه‌کن کردن درختان پرداخت.

۲-۲- از این روی گشتاسپ نیز سپاهی گران فراهم آورد. سپاهیان را با سرمایه و سلاح، بسیج کرد و به راه انداخت. سپاه ایران در کنار جیحون فرود آمدند. شاه، وزیر خود جاماسپ را که در ستاره‌شناسی سرآمد بود، برای پیشگویی فرجام جنگ فراخواند. جاماسپ به این پیشگویی بدفرجام، زبان نمی‌گشود؛ اما در برابر فرمان پادشاه، چاره‌ای نبود. پیشگویی او اگر چه جنگ را با پیروزی گشتاسپ پایان می‌داد، اما خبر مرگ برادر و پسر گشتاسپ و تنی چند از سرداران او بسیار سنگین بود. شاه ایران بی‌هوش از تخت فرود آمد و سر به ناله نهاد. برای جلوگیری از کشته شدن بزرگان می‌خواست تا آنان را از نبرد بازدارد. اما پیروزی بر سپاه دشمن و پاسداری از دین زردشت در گرو مبارزهٔ همان بزرگان بود. گذشته از این مگر می‌شد راه را بر تقدیر بی‌بازگشت پروردگار بست؟ دیگر روز گشتاسپ آرایش جنگ گرفت. قلب سپاه را با پنجاه هزار سپاهی و درفش کاویان به زریر سپرد. فرماندهی دو جناح را هر یک با پنجاه هزار جنگ‌آور به اسفندیار و شیندَسپ داد. در پس پشت لشکر نیز نَسَور را نشاند. آنگاه خود از فراز کوه، به نظاره ایستاد. ارجاسپ نیز دو جناح لشکر را هر یک با صد هزار سپاهی به بی‌درفش و گرگسار داد. نام خواست را در قلب نشاند و خود در پشت لشکر جای گرفت.

۳-۲- در گرما گرم نبرد، نخست اردشیر، فرزند گشتاسپ، به تیر دشمن از پای درآمد. سپس

شیرزو، دیگر فرزند شاه، شیرانه غریو برآورد و پس از هلاک هزار تن از ترکان، از پشت سر هدف تیر آنان شد. شیدسپ، در پی دو برادر خود، کهرم را از سپاه ترکان به نبرد خواست. سپاهی تنومندی که خود را کهرم نامیده بود، به دست او هلاک شد؛ اما در بازگشت، شیدسپ نیز به تیر سپاه دشمن از پا درآمد. پس از کشته شدن سه پسر گشتاسپ، گرامی، فرزند جاماسپ، به میدان درآمد و نام خواست را به نبرد خواست. نام خواست در نبرد تاب نیاورد و راه گریز گرفت. در هیاهوی دولشکر، درفش کاویان بر خاک افتاد. گرامی آن را برداشت و برافراشت. ترکان او را در محاصر گرفتند و یک دست او را بریدند. گرامی، درفش را به دندان گرفت و با دست دیگر به نبرد ادامه داد؛ اما سرانجام او نیز کشته شد. نیوزاد، دیگر فرزند گشتاسپ، نیز پس از هلاک کردن شصت تن به تیر دشمن از پا افتاد. دو هفته گذشت. دشت از انبوه کشتگان و خستگان پر بود. این بار زریر میداندار نبرد شد. ارجاسپ با دیدن دلاوریهای او چند بار به سپاهیان آواز داد که هر کس زریر را از پای درآورد، وی را داماد و سپهدار خود خواهد کرد. بی درفش ناجوانمردانه و نهانی خود را به زریر نزدیک کرد و با زوبین زهرآگین، وی را از پای درآورد و اسب و درفش او را به ارجاسپ پیشکش کرد. گشتاسپ از این خبر جامه چاک کرد و به سپاهیان گفت که هر کس بی درفش را بکشد، دختر خود، هُمای، را بدو به زنی خواهد داد؛ اما از هیچکس پاسخی نیامد.

۲-۴- اسفندیار پس از کشته شدن زریر، جای خود را به برادر سپرد و خروشان خود را به قتلگاه رساند تا ایرانیان را به نبردی بی‌امان برانگیزد. گشتاسپ با شنیدن خروش اسفندیار، با سوگندهای گران پیمان کرد که پس از پیروزی در این نبرد، تخت و تاج شاهی را به اسفندیار و سپاه را به پشتون بسپارد. اسفندیار با شنیدن سخنان پدر چون دیو از بند رسته بر سپاه دشمن زد. نستور، فرزند زریر، نیز خود را پرسان پرسان بر کشته پدر رساند. سپس زاری کنان به نزد گشتاسپ بازگشت و او را به کین برادر برانگیخت. شاه، ساز نبرد کرده بود که سپاهیان او را از این کار بازداشتند. جاماسپ نیز که نبرد شاه را به مصلحت نمی‌دانست از گشتاسپ خواست که نستور را به کین خواهی پدر فرستاد. نستور سوار بر اسب گشتاسپ، به میدان رفت و بی درفش را به نبرد خواست. انبوهی از ترکان در برابر او هلاک شده بودند که از جاسپ، بی درفش را به نبرد این زریر دیگر فرستاد. در گرما گرم نبرد، اسفندیار به یاری تستور شتافت. بی درفش زوبینی زهرآگین به سوی اسفندیار انداخت؛ اما پهلوان آسیبی ندید و با همان زوبین هماورد را به کام مرگ فرستاد. جوشن زریر را از تن او بیرون کرد و سپس درفش و اسب زریر را به همراه سر بی درفش به لشکرگاه آورد.

۲-۵- پس از کین خواهی زیر، سپاهیان ایران به سرداری اسفندیار، توانی تازه گرفتند و از هر سو تورانیان را به خاک و خون کشیدند. شکست تورانیان چنان سنگین بود که ارجاسپ راهی جز گریز نداشت. ترکانی که جان به در برده بودند، با پذیرش دین زردشت از اسفندیار زنهار گرفتند. اسفندیار پس از برداشتن پیکر زیر و بر شمردن گشتگان و خستگان، سپاه را به بلخ بازگرداند. گشتاسپ به سرداران چیزهای بسیار بخشید و سپس آتشکده‌ای پر شکوه بنا کرد که جاماسپ موبد آن شد. خبر شکست ارجاسپ به هر سو پراکند و پادشاهان، پیشکش‌های گرانقدر به شاه ایران فرستادند. گشتاسپ که این کامروایی را از فرزند داشت، گنج بسیار، درفش و سپاه را به اسفندیار سپرد، اما برخلاف آنچه خود پیشتر گفته بود، وی را سزاوار تخت شاهی ندانست. آنگاه به او فرمان داد که با لشکرکشی، مردم سرزمینها را به دین زردشت فراخواند. به کوشش اسفندیار مردم سرزمینها به دین زردشت درآمدند و آتشکده‌های بسیار بنا شد. سپس اسفندیار برادر خود فرشیدورد را به حکمرانی خراسان فرستاد. گشتاسپ را نیز از کامیابی خود در گسترش دین زردشت آگاه کرد.

۳- در یکی از بزمهای گشتاسپ، سخن از شایستگی اسفندیار در میان آمد. قضا را یکی از حاضران به نام گُرژم که بر شاهزاده رشک می‌برد، نهانی با گشتاسپ گفت که شاهزاده در کار سرنگونی شاه است. این دروغ در گشتاسپ کار کرد و جاماسپ را در پی اسفندیار فرستاد. اسفندیار که در میان چهار پسر خود: بهمن، مهرنوش، آذرافروز و نوش‌آذر بود، خبر آمدن جاماسپ و نیز نامه پدر را با لبخندی تلخ فراپذیرفت. گشتاسپ او را فراخوانده بود و شاهزاده می‌دانست که سربیزی و فرمانبرداری، هر دو سرانجامی ناگوار دارد. با این همه همراه جاماسپ رفت. گشتاسپ در مجلسی از بزرگان، که فرزند را نیز فراخوانده بود، از موبدان پرسید: «اگر پدری با پسر، همه به نیکی رفتار کند و همه چیز جز تاج و تخت را بدو سپارد، اما فرزند با پدر خیانت اندیشد، سزای او چیست؟» موبدان یکصد از چنین فرزندی به زشتی یاد کردند. گشتاسپ بر سر جمع، اسفندیار را خوار کرد و دستور داد که او را با بندهای گران در «گنبدان دژ» زندانی کنند.

۳-۱- پس از یکچند گشتاسپ برای گسترش دین زردشت به سیستان رفت و لهراسپ پیر را در بلخ تنها گذاشت. دو سال در نزد زال و رستم به شادمانی زیست. مردم سیستان آیین‌نورا آموختند و آتشکده‌ها برپا کردند. سرداران اطراف ایران با آگاهی از در بند شدن اسفندیار بنای شورش گذاشتند. ارجاسپ تورانی نیز با شنیدن اخبار به ایران، جاسوس فرستاد. جاسوس از بلخ خبر آورد که گشتاسپ

ایران را رها کرده و لهراسپ پیر را تنها گذاشته است. ارجاسپ با استفاده از فرصت، لشکری انبوه گرد آورد و کُهرَم را با سپاهی گزیده به بلخ فرستاد. دستور داد تا خانهٔ آذرپرستان را بسوزاند، ایوان گشتاسپ را ویران سازد و اسفندیار در بند را بی جان کند. کهرم با یکصد هزار سپاهی به ایران یورش آورد. در راه بلخ تا توانست غارت و کشتار کرد. لهراسپ پیر با هزار تن از بازاریان داوطلب به هماوردی لشکر توران شتافت. وی پیرانه سر جنگی مردانه کرد؛ اما سرانجام به تیر دشمنان از پای درآمد. کهرم، شهر را به دست گرفت. آتشکده را ویران کرد و هشتاد موبد را کشت. از جوشش خون این هشتاد تن، آتش مقدس فرو مرد. یکی از همسران گشتاسپ، با لباس ترکان گریخت و خود را به سیستان رساند. گشتاسپ کار را سبک گرفته بود؛ اما پس از آگاهی از کشته شدن لهراسپ و موبدان، ویرانی آتشکده، فرومردن آتش مقدس و اسارت دختران خود، همای و به آفرید، بی درنگ سپاه را به راه بلخ کشید. در نبرد دو لشکر که سه روز طول کشید، فرشیدورد به سختی مجروح شد و بسیاری از ایرانیان، از جمله سی و هشت تن از پسران گشتاسپ، هلاک شدند.

۳-۲- گشتاسپ بناچار پا به گریز نهاد. در میان کوه و در محاصرهٔ لشکر ارجاسپ، دوباره جاماسپ را پیش خواند تا به نیروی پیشگویی او راه رهایی خود را باز یابد. به گفتهٔ پیشگو، رهایی اسفندیار و نبرد او با ارجاسپ، تنها راه رهایی بود. گشتاسپ به گناه خود اعتراف کرد و بار دیگر وعده داد که اگر اسفندیار او را از این بیم رهایی بخشد، تاج و تخت را بدو خواهد سپرد. جاماسپ جامهٔ ترکان پوشید و به گنبدان دژ شتافت. اسفندیار که می دانست جاماسپ به چه کاری آمده است، از سر دل آزدگی طعنه زد که این بزرگداشت را از خونریزی ارجاسپ دارد. جاماسپ از کشته شدن لهراسپ، به اسیری رفتن خواهران اسفندیار و کشته شدن سی و هشت پسر گشتاسپ سخن گفت تا پهلوان را به یاری برانگیزد. اسفندیار به سردی پاسخ داد که گرفتن انتقام پدر بر عهدهٔ پسر است. اسیری خواهران و کشته شدن برادرانی که یادی از برادر در بند خود نکرده بودند نیز، او را برانگیخته نکرد. سرانجام شنیدن حال فرشیدورد، برادر محبوب اسفندیار، چنان در دل پهلوان کار کرد که خود، بندها را در هم شکست، سر و تن شست و برای نبرد آماده شد. با پروردگار پیمان بست که اگر در این کین خواهی پیروز شود، صد آتشگاه و کاروانسرا بنا کند، ده هزار چاه حفر کند، صد هزار درم به تهی دستان ببخشد و دین زردشت را در جهان بگستراند. سپس از راه، یکسر به دیدار برادر رفت و او را در بستر مرگ خفته دید. زاری اسفندیار، فرشیدورد را به خود آورد و گفت که این بلا از گشتاسپ بدو

رسیده است. با این همه از اسفندیار، کین خواهی خود و مهر بر پدر را خواستار شد. فرشیدورد پس از این آخرین کلام، جان سپرد و اسفندیار، زاری کنان بر انبوه کشتگان ایران گذشت. با دیدن جسد گُزرم بر نابکاری او دل سوزاند. در راه با هشتاد تن از طلایهٔ دشمن برخورد و گروهی از آنان را کشت.

۳-۳- گشتاسپ با دیدن اسفندیار او را آغوش کشید. از رفتار گذشته پوزش خواست و بار دیگر پیمان کرد که پس از پیروزی تاج و تخت را بدو سپارد. اسفندیار خسودی شاه را بر تخت و تاج برتر شمرد و همه شب در کار آرایش سپاه بود. ارجاسپ با شنیدن رهایی اسفندیار از بند، سرگریز داشت؛ اما گرگسار، او را از ننگ این تصمیم بازداشت و خود را به نبرد با اسفندیار نامزد کرد. ارجاسپ پذیرفت که اگر گرگسار، اسفندیار را هلاک کند، جز از سپهداری لشکر، گنج ایران و سرزمین چین را بدو سپارد. دیگر روز دو سپاه با آرایش نو، آمادهٔ نبرد بودند. ارجاسپ با دیدن آرایش سپاه ایران از فراز تپه چنان بیم کرد که دستور داد صد کاروان به وقت ضرورت برای گریز آماده باشند. اسفندیار نخست به قلب سپاه دشمن زد و سیصد تن را به کین فرشیدورد کشت. سپس به میمنه یورش برد و صد و شصت تن از دلبران را به کین لهراسپ هلاک کرد. کهرم بناچار از برابر او گریخت. اسفندیار از میسرۀ دشمن نیز صد و شصت و پنج تن را به کین سی و هشت برادر خود هلاک کرد. ارجاسپ به یاد رجزخوانی‌های گرگسار بر وی خروشید و او تیری به سینهٔ اسفندیار نشانه رفت که کارگر نشد. اسفندیار به حیلۀ خود را از زین درآویخت. گرگسار به امید کشتن وی بدو نزدیک شد، اما به کمند او گرفتار آمد. پهلوان، گرگسار را دست بسته به نزد گشتاسپ فرستاد تا روزی به کار آید. ارجاسپ با ویژگیان خود گریخت و سپاه را همانجا رها کرد. دشت از انبوه کشتگان پر بود. سپاه توران که اینک بی‌شاه مانده بودند، به زنهار اسفندیار درآمدند. گشتاسپ و اسفندیار به شکرانهٔ پیروزی یک هفته به نیایش نشستند. هشتم روز گرگسار به پیشگاه آمد. به جان از اسفندیار زینهار خواست تا پهلوان را به «رویین دژ» رهنمون شود. پس از این، گشتاسپ از ننگ اسارت دختران خود می‌نالید. به اسفندیار وعده داد که اگر خواهران خود را از اسارت در رویین دژ باز رهند پادشاهی را بدو خواهد سپرد. اسفندیار در فتنی با نقش هما برداشت و با هوازده هزار سپاهی راهی توران شد.

۴- داستان هفتهٔ خان اسفندیار

۴-۱- اسفندیار چون بر سر راهی رسید، گرگسار را پیش خواند و گفت: «اگر در یافتن راه رویین دژ، به راستی رهنمون شوی گنج خواهی یافت و اگر نه مرگ در انتظار تو خواهد بود.» گرگسار به پیمان

راستی پاسخ داد: «سه راه به رویین دژ می‌رسد؛ راهی سه ماهه که پر از آبادی است؛ راهی دو ماهه که با سختی و تنگی همراه است؛ و سرانجام راهی در یک هفته که در آن انواع خطر در پیش است.» اسفندیار کوتاهترین راه را برگزید و از نخستین خطر این راه پرسید. پاسخ شنید که نخست با دو گرگ سترگ، یکی نر و یکی ماده، برخورد خواهد خورد. وی سپاه را در راه هفت‌خان به پشتون سپرد و خود به جنگ دو گرگ رفت. آنان را به رگبار تیر خست و به تیغ از پای درآورد. آنگاه تن و سلاح خود را از خون گرگها شست و پروردگار را سپاس گزاشت.

۴-۲- دیگر روز گرگسار از دوشیر خوفناک سخن گفت. اسفندیار دوباره سپاه را به پشتون سپرد و به جنگ شیران رفت. پس از کشتن آن دو، سر و تن شست و باز به نیایش نشست.

۴-۳- در سومین خان، گرگسار از اژدهایی کوه‌پیکر سخن گفت که از دهانش آتش می‌جهد و اسفندیار را از این نبرد بیم داد. اسفندیار دستور داد که گردونه‌ای چوبین بسازند و گرداگردش تیغ بنشانند. صندوقی چوبین نیز برای خود او ساختند. اسفندیار گردونه و صندوق را به دواسب بست و به سوی اژدها رفت. اژدها گردونه و اسبان را با هم در کام کشید. تیغها در کام او خلید و خون بسیاری از او رفت، چنانکه سست شد. اسفندیار با استفاده از این فرصت از صندوق بیرون آمد و مغز اژدها را شکافت. وی اگرچه زخم برداشت، اما دود زهر اژدها بی‌هوشش کرده بود. پشتون سر رسید و با گلابی که بر سرش ریخت به هوشش بازآورد. پهلوان پس از این کامیابی، بار دیگر سر و تن شست و به ستایش پروردگار پرداخت.

۴-۴- خان چهارم اسفندیار دیدار با زن جادو بود. سحرگاه، اسفندیار سپاه را به پشتون سپرد و خود با جام باده و یک تنبور به بیشه‌ای خرم رفت. تنبور نواخت و به آواز از خداوند درخواست که پس از این همه سختی اکنون او را به دیدار پری‌چهره‌ای دل‌بند رهنمون شود. زن جادو با شنیدن آواز در شکل دختری زیبا به نزد او خرامید. اسفندیار زنجیر مقدسی را که زردشت به بازوی او بسته بود، گشود و در گردن جادو انداخت. زن جادو نخست به شکل شیر درآمد. پهلوان به شمشیر دست برد و به تهدید از او خواست که به شکل اصلی بازگردد. در حال، گنده‌پیری تباہ در برابر او پیدا شد که البته از خنجر پهلوان امان نیافت. پس از مرگ زن جادو، آسمان ابر گرفت و تند بادی جهان را تیره کرد. پهلوان بو بالایی فراز رفت و با خروشی رعد آسا سپاه را به خود خواند.

۴-۵- در خان پنجم نبرد اسفندیار با سیمرغ و دو بچه او بود. این بار نیز پهلوان از همان گردونه خان سوم بهره گرفت. سپاه را به برادر سپرد و گردونه و صندوق را به سوی سیمرغ راند. سیمرغ به

گردونه یورش کرد و دو بال او در برخورد با تیغهای آن مجروح شد. خون سیمرغ گردونه و اسبها را گلگون کرده بود. بجگان سیمرغ از ترس گریختند. اسفندیار از صندوق بیرون جهید و سیمرغ را کشت.

۴-۶- در خان ششم، گرگسار گفت: «نیزه‌واری برف، سپاه را در خود فرو خواهد برد و پس از آن فرسنگها بیابان خشک در راه است. اینجا دیگر نیروی مردانگی به کار نمی‌آید.» سپاهیان از بیم سخنان او سر بازگشت داشتند، اما نکوهش اسفندیار آنان را به خود بازآورد. سپاه سه شبانروز در برف و طوفان راه می‌سپرد. از شدت سرما دیگر کسی را توان رفتن نمانده بود. به فرمان اسفندیار، سپاهیان یکسره دست به دعا برداشتند. به یاری پروردگار بادی خزم وزیدن گرفت و آسمان با زمین مهربان شد. پهلوان برای گذشتن از بیابان خشک دستور داد که از بار و بنه هر چه دارند بردارند. شب هنگام، برخلاف انتظار اسفندیار، آواز کلنگ برخاست. پهلوان با شنیدن آواز این پرنده که در کنار آب می‌زید، خشمگانه بر گرگسار خروشید که: «اگر در این بیابان از آب اثری نیست، آواز این پرنده از کجاست؟» گرگسار فریبکارانه گفت: «در این بیابان جز آب شور و زهرناک نیست.»

۴-۷- پاسی از شب گذشته، سپاه همچنان راه می‌سپرد که خروش رود به گوش اسفندیار رسید. دیگر بار بر گرگسار خروشید که آیا با این فریب کمر به هلاک سپاه بسته است؟ این بار گرگسار به راستی دشمنی خود را آشکار کرد. اسفندیار وعده کرد که با گذشتن از رود و گشودن رویین‌دژ، فرمانروایی دژ را به گرگسار سپارد. بند از دست و پای اسیر گشودند و او با گذراندن سپاه از گذار رودخانه، لشکر را به آن سوی رود رساند. هنوز تا رویین‌دژ ده فرسنگ راه بود. اسفندیار برای آزمایش وفاداری گرگسار از وی پرسید که: «اگر ارجاسپ، کهرم و بزرگان توران را بکشم و زنان و فرزندانشان را به اسیری گیرم، تو آیا خشنود خواهی شد یا دل آزاده؟» گرگسار چنان به خشم آمد که بر اسفندیار نفرین فرستاد. پهلوان گستاخی او را به شمشیر پاسخ گفت و جنازه‌اش را طعمه ماهیان کرد. سپس بر بالایی شتافت و رویین‌دژ را دید. دژی چنان بلند و استوار که با نبرد به دست نمی‌آمد. اسفندیار در بیابان چشم انداخت و دو ترک شکارچی دید. آنان را گرفت و بر بالای تپه کشید. دژ را نشانشان داد و از اوضاع دژ، آگاهی خواست. گفتند: «دژ چنان بزرگ است که صد هزار سپاهی در آن می‌گنجد. شام توران اگر ده سال در دژ را استوار دارد برای این همه سپاهی و حتی صد هزار جنگاور دیگر، بار و بنه هست.» اسفندیار پس از گرفتن این آگاهی، دو ترک ساده‌دل را کشت.

۴-۸- سپس در رایزنی با پشوتن بر آن شد که در جامهٔ بازرگانان به درون دژ راه یابد. کاروانی با

صد شتر آماده کرد. دینار، دیبای چین و کالاهای رنگارنگ را بر بیست شتر، بار کرد. بر پشت هشتاد شتر دیگر هشتاد جفت صندوق تعبیه کرد و در هر یک دلاوری را پنهان ساخت. بیست تن از دلاوران نیز به جامه ساروانان درآمدند. سپس جوشن و درفش خود را به پشتون سپرد و درخواست که چون خود به درون دژ راه یافت و بر بام آن آتش افروخت، وی به جامه اسفندیار درآید و سپاه را به سوی دژ براند. بدین گونه پس از راه یافتن به درون دژ، جامی پر گوهر به ارجاسپ پیشکش کرد و خود را خَراد نامید. ارجاسپ او را از حال اسفندیار پرسید. گفت: «برخی می‌گویند که اسفندیار از پدر دل‌آزرده است و برخی می‌گویند که وی از راه هفت‌خان به سوی توران، لشکر کشیده است.» ارجاسپ که این سخن را افسانه می‌پنداشت، به خنده گفت: «از سوی هفت‌خان حتی کَرگسان را راه‌گذر نیست.» خواهران اسفندیار که در روبین دژ آب‌کشی می‌کردند، خود را به مرد بازرگان رساندند و گریان از او احوال گشتاسپ و اسفندیار را پرسیدند. اسفندیار نخست روی خود را پوشید و خواهران را به درستی از خود راند. همای، برادر را شناخت. اسفندیار، خواهران را به بردباری و خموشی خواند و گفت که برای آزادی آنان آمده است. سپس نزد ارجاسپ رفت و گفت: «آنگاه که از دریا می‌گذشتیم به گردابی هولناک درافتادیم. همانجا با پروردگارم پیمان کردم که اگر به سلامت رهیدم به هر شهر که رسیدم بزمی سازم و بزرگان را به مهمانی فراخوانم.» ارجاسپ خواهش مرد بازرگان پذیرفت که باره گسترده دژ، بزمگاه وی باشد. اسفندیار بر بام دژ آتشی سترگ افروخت تا اسبان و گوسفندان را کباب کند. مجلس گرم شد و مهمانان مست گشتند. پشتون با دیدن آتش، سپاه را به سوی دژ کشید. ارجاسپ، طَرخان را با ده‌هزار سپاهی فرستاد تا ببیند که سپاه مهاجم از کجاست و به چه کار آمده است. در نبردی که درگرفت طَرخان به دست نوش‌آذر کشته شد؛ اما کهرم از مهلکه گریخت و به ارجاسپ خبر برد که اسفندیار با سپاه خود به نبرد آمده است. ارجاسپ انبوه لشکریان خود را به بیرون دژ و نبرد با سپاه اسفندیار فرستاد.

۴-۹- شبانگاه اسفندیار در صندوقها را گشود و از صد و شصت دلاور، گروهی را به پیکار در دژ، گروهی را به درگاه دژ و گروه سوم را به کشتن ترکانی که در بزم او مست شده بودند گماشت. خود نیز با بیست جنگاور به درگاه ارجاسپ شتافت. ارجاسپ اگر چه با او مردانه درآویخت، اما سرانجام به تیغ او سر سپرد. ایوان ارجاسپ ویران و گنج‌خانه او به دست اسفندیار مَهر و موم شد. وی خواهران خود را به بیرون فرستاد و روبین دژ را به سرداری ایرانی به نام ساوه سپرد. فرمان داد که در دژ را به روی ترکان ببندد و چون او خود را به خیل دشمنان زد، دیده‌بانان فریاد پیروزی اسفندیار را سر دهند؛

آنگاه چون انبوه ترکان بر درگاه دژ فراهم آمدند، سر ارجاسپ را به میان آنان افکند. اسفندیار با آن صد و شصت دلاور، خود را به سپاه ایرانیان رساند. پاسی از شب گذشته دیده بانان از باره‌های دژ به پیروزی اسفندیار و مرگ ارجاسپ، آواز برداشتند. این سخن، ترکان را در کارزار سست کرد و به سوی دژ کشید. سپیده دمیده بود که سر ارجاسپ را از بارهٔ دژ در میان سپاه او انداختند. خروج از سپاه توران برخاست و نبرد گرمتر شد. کهرم به کمند اسفندیار درافتاد و تورانیان به سختی شکست خوردند. آنان که توان گریز داشتند، نماندند؛ و آنان که ماندند، زنده‌ها خواستند. اسفندیار زنده‌ها را نیز یکسره به کام مرگ فرستاد. کهرم و اندریمان را بر دار کرد و سرزمین توران را ویران ساخت. گنجهای توران را به سپاهیان بخشید و گنج خانهٔ ویژهٔ ارجاسپ را بر صدها شتر بار کرد. زنان ارجاسپ را با کنیزکان بسیار از توران برگرفت و خود از راه هفت‌خان رو به ایران نهاد؛ اما فرزندان را از راهی دیگر گسیل کرد. گشتاسپ به پاس بازگشت فرزند و سپاه، بزمی شایسته آراست.

۵- داستان رزم اسفندیار با رستم

۵-۱- گشتاسپ این بار نیز پس از کامیابی، وعدهٔ پیشین خود را در سپردن تاج و تخت به اسفندیار از یاد برد. اسفندیار با مادر خود از رفتار پدر شکوه کرد و گفت که اکنون خواسته و ناخواسته او را به وفای پیمان و خواهد داشت. کتایون می‌دانست که گشتاسپ به پادشاهی خود دل بسته است، از این رو کوشید تا فرزند را آرام کند. گفت: «اکنون، خود سپاه و گنج پدر از آن توست. وی پیرانه سر، از اسباب شاهی، تنها تاج و تختی دارد که آن هم پس از مرگ او به تو خواهد رسید.» اسفندیار از پند مادر برآشفته و با او درشتی کرد. دو روز به دیدار پدر نرفت. روز سوم گشتاسپ که خود از خواستهٔ فرزند آگاه شده بود، جاماسپ را به حضور خواست تا آیندهٔ او را پیشگویی کند. جاماسپ مرگ زود هنگام اسفندیار را در زایل و به دست رستم، پیشگویی کرد و گفت: «حتی اگر پادشاهی ایران به اسفندیار سپرده شود باز هم وی را از این سرنوشت، گزیری نخواهد بود.» دیگر روز اسفندیار در نزد بزرگان بارگاه از رنجهای خود و وعده‌های پدر یاد کرد و خواستار تخت و تاج شد.

۵-۱-۱- گشتاسپ سخنان فرزند را به راستی پذیرفت. گفت: «اینک در جهان دشمنی برجای نمانده است. با این همه تنها کسی که به نافرمانی سرفرازی می‌کند رستم دستان است. او که بندهٔ درگاه کاووس بود، اکنون گشتاسپ را به شاهی نمی‌خواند. باید به زایل روی و رستم را دست بسته به نزد من آوری.» گشتاسپ که می‌دانست این بار فرزند را به سفری بی‌بازگشت می‌فرستد، به سوگندان

گران گفت که با انجام این کار پادشاهی را به او خواهد سپرد. یادکرد اسفندیار از جانفشانی‌های رستم، پاسخی جز پافشاری پدر در اجرای فرمان نداشت. اسفندیار می‌دانست که گشتاسپ از این فرمان، مرگ او و حفظ پادشاهی خود را می‌خواهد، اما فرمانبرداری را وظیفه خود می‌دانست. پس رفت تا بدون سپاه، بسیج رفتن کند. کتایون با یادکرد فصلی از دلاوری‌های رستم، نبرد با پهلوانی چون او را در آیین دادگری ناپسند شمرد و فرزند خود را به زاری از رفتن به سیستان برحذر داشت. اسفندیار در پاسخ مادر، اگر چه به نیک‌مردی رستم باور داشت، خود را از فرمانبرداری پادشاه ناگزیر دانست. کتایون از او درخواست که دست کم در این سفر فرزندان را با خود در کام آتش نیفکند. اسفندیار اما نشستن جوانان را در پس پرده با زنان نمی‌پسندید و سحرگاه با همراهان خود به سوی سرنوشت می‌رفت. در دو راهی گنبدان دژ و زابل، شتری که پیشاپیش کاروان در راه بود، زانو زد. شتر راه را بند آورده بود و به چوب ساروان نیز بر نمی‌خاست. اسفندیار این را به فال بد گرفت. دستور داد که شتر را سر ببرند تا این فال شوم، بدان زبان بسته بازگردد! کاروان پس از سپردن راه در ساحل هیرمند خیمه زد. اسفندیار بر آن شد تا پیکی خردمند به نزد رستم فرستد و از او بخواهد که به اختیار خود دست به بند پادشاه بسپارد.

۵-۱-۲- سپس بهمن را به گزاردن پیام فراخواند. پیام اسفندیار این بود که رستم از بزرگی و جاه، هر چه دارد از بندگی خاندان کیان دارد؛ اما از گاه لهراسپ سر از بندگی تافته است و از گشتاسپ، با همه برتری و دین‌پروری، به شاهی یاد نمی‌کند. اینک گشتاسپ بر او خشم گرفته و فرزند را برای بند کردن جهان پهلوان فرستاده است. اسفندیار وعده کرد که اگر رستم به فرمان شاه تن دهد او خود آزادی تهمتن را از گشتاسپ خواهد خواست. بهمن در زابلستان، نخست به زال برخورد. رستم به شکارگاه رفته بود و بهمن به شتابی که در گزاردن پیام اسفندیار داشت، دعوت زال را برای میهمانی نپذیرفت. زال رهنمونی را با او به نخجیرگاه فرستاد. رستم در شکارگاه گوری بریان می‌کرد. بهمن که از فراز کوهی به نظاره ایستاده بود، با دیدن بُرز و بالای تهمتن، از چیرگی او بر اسفندیار بیم کرد. سنگی سترگ به سوی رستم غلتاند تا با کشتن او، رنج اسفندیار را کوتاه کند. رستم از غرش سنگ و شورش زواره از جا نجنید و به ضرب پاشنه پا، خطر را از خود دور کرد. بهمن، همچنان غرق در اندیشه، از راهی دیگر به دیدار او رفت. تهمتن پس از شناختن بهمن، شاهزاده را در آغوش گرفت و بر سفره نشاند. خوردن و نوشیدن تهمتن چنان بود که هر لحظه بر شگفتی بهمن افزوده می‌شد. سرانجام پس از خوان، پیام اسفندیار گزارده شد. رستم در اندیشه رفت و پاسخ داد که: «پس از آن

همه جانفشانی‌ها که کرده و پیمانها که از شاهان گذشته گرفته‌ام، چنین رفتاری با من شایسته نیست. اسفندیار به جای این درخواست ناممکن، همان بهتر که یک ماه میهمان من باشد. در بازگشت، من خود هم‌عنان با او به نزد گشتاسپ خواهم رفت تا بدانم که به کدامین گناه اینچنین پادشاه را به خشم آورده‌ام.»

۵-۱-۳- رستم پس از بدرقه بهمن، زواره و فرامرز را به نزد زال فرستاد تا برای پذیرایی اسفندیار آماده شوند. بهمن در نزد پدر آنچه دیده و شنیده بود بازگفت و افزود که تهمتن اکنون بی‌سلاح در کنار رود در انتظار دیدار اسفندیار است. بهمن در سخنان خود چنان رستم را ستود که اسفندیار به خشم آمد و پسر را بر سر انجمن خوار کرد. سپس با صد سوار به دیدار رستم رفت. پیش از رسیدن شاهزاده، خروش رخس و اسب اسفندیار به هم درآمیخت. تهمتن از اسب فرود آمد؛ به شاهزاده درود فرستاد و او را به گرمی‌ترین کس خود، سیاوش، مانند کرد. اسفندیار نیز او را در آغوش گرفت و به گرمی‌ترین کس خود، زریر، مانند کرد. در پاسخ دعوت رستم به میهمانی، از وی خواست که بند پادشاه را ننگ نداند و به فرمان او گردن نهد. وعده کرد که خود، آزادی وی را از پادشاه درخواست و پس از رسیدن به تاج و تخت، جهان پهلوانی را بدو خواهد سپرد. رستم که به ننگ در بند شدن گردن نمی‌نهاد، دوباره شاهزاده را به میهمانی خواند. اسفندیار که از نافرمانی شاه و مهر نان و نمک بیمناک بود، نپذیرفت و او را بر سر سفره خود فراخواند. رستم پذیرفت و گفت: «می‌روم تا جامه‌ای شایسته بر تن کنم. به هنگام خوان، کسی را به خواندنم گسیل کنید.» وقت خوان گذشت و اسفندیار چنان از مهر نان و نمک بیم داشت که هیچکس را به خواندن او نفرستاد. تهمتن چنان خشمگین شد که بر رخس نشست تا به شاهزاده یادآورد شود که نژادگان در سخن خود استوارند. شاهزاده در پاسخ نکوهش او به پوزش زبان گشود و دستوری داد که برای وی جایگاهی در سمت چپ خود فراهم کنند. رستم اما جایی سزاوار خود می‌خواست؛ پس به فرمان اسفندیار، بهمن برخاست تا جهان پهلوان بر تختی زرین در کنار شاهزاده بنشیند.

۵-۱-۴- اسفندیار از آغاز گفتگو، بنای ناسازگاری نهاد. زال را دیوزادی نازاده، رانده سام و پرورده سیمرخ خواند. گفت: «نیاکان من وی را به بزرگی پرورده و به سرفرازی رسانده‌اند.» این سخنان رستم را برانگیخت. طوماری از نام‌آوری‌های خود و نیاکان برخواند و خاندان اسفندیار را پادشاهی و امدار نیاکان خود دانست و او را جوانی ناکار دیده خواند. اسفندیار نیز در پاسخ، نژاد خود را ستود. از پهلوانی‌های خود رجز خواندن گرفت و نقش نمایان خود را در گسترش دین زردشت

باز گفت. رستم دوباره از دلاوریهای خود یاد کرد، بویژه کشتن دیو سپید و رهایی کاووس. گفت: «اگر کاووس هلاک می‌شد، سیاوش به دنیا نمی‌آمد تا کی خسرو بر تخت نشیند. همان کی خسرو که پادشاهی را به نیای اسفندیار، لهراسپ، سپرد.» تهمتن در سخن گرم شده بود و رجز می‌خواند که به بند چرخ نیز گردن نخواهد نهاد. اسفندیار بر خشم او خندید و همچنان که به زبانی نرم، وی را می‌ستود، دستش را به سختی در دست فشرد. تهمتن درد را مردانه فرو خورد. سپس او نیز در هنگام ستایش اسفندیار، دست او را در دست فشرد، چنان که ابروی شاهزاده پر از تاب شد. این زور آزمایی، خشم و مهر را در دل اسفندیار به هم آمیخت. گفت: «امروز به می دل شاد دار، که فراد به نیزه از اسبت برخوردار داشت و دست بسته به نزد گشتاسپ خواهیم برد. آنگاه از او درخواهم خواست که از گناه تو درگذرد.» رستم نیز به خنده گفت: «از کارزار سیر خواهی شد. فردا در دشت نبرد، تو را به آغوش از زین برخواهم داشت و به نزد زال خواهیم برد. سپاهت را از گنج بی‌نیازی خواهیم داد و آنگاه هم عنان با تو به نزد گشتاسپ خواهیم آمد.»

۵-۱-۵- پس از این گفتگو که به تندی گراییده بود، بر سفره نشستند. خوردن و نوشیدن رستم، همه را در شگفتی افکنده بود. هنگام رفتن، اسفندیار همچنان در پاسخ دعوت و دوستی او از بند سخن می‌گفت. رستم در اندیشه فرو رفت. در پیش پای خود دوراه می‌دید؛ هر دو ناگوار؛ تن سپردن به بند که ننگی جاودان در پی داشت؛ و نبرد با اسفندیار. اگر اسفندیار کشته می‌شد، بر تهمتن تا جاودان نکوهش می‌رفت و در جهان دیگر نیز رنج بی‌پایان در انتظار او بود. اگر رستم کشته می‌شد نیز خاندان زال و سیستان به باد می‌رفت. از این رو دوباره زبان به پند گشود که: «گشتاسپ برای حفظ تاج و تخت خود، تو را به کام مرگ فرستاده است.» اسفندیار که دیگر در بند هیچ پندی نبود، به درستی پاسخ داد که فردا جهان را پیش چشم او تیره و تار خواهد کرد. دیگر جای نرم گویی نبود. تهمتن نیز پاسخ داد که: «فردا سرت را به کوپال درمان کنم.» رستم دیگر ناگزیر از رفتن بود. بر درگاه زمانی درنگ کرد. با سرپرده سخن از روزگاران خوش جمشید، کاووس و کی خسرو گفت؛ و از اینکه اکنون ناسزایی بر تخت نشسته است، افسوس خورد. اسفندیار برانگیخته شد و او را نکوهش کرد. سپس به سرپرده روی کرد و گفت: «دیگر روزگار جمشید و کاووس که هر دو از راه یزدان دور شده بودند، گذشت. اکنون جهان به کام گشتاسپ، زردشت و اسفندیار است.» رستم که می‌رفت، پشتون زبان به نکوهش برادر گشود. از او درخواست که دل از کینه بشوید و فردا به میهمانی او رود. اسفندیار که نافرمانی پادشاه را در دین زردشت گناهی نابخشودنی می‌دانست، برادر را به سختی نکوهید.

۵-۱-۶- رستم، خشمگین به خانه برگشت و از زواره سلاح نبرد خواست. با سلاح خود از نبرد با اسفندیار می‌گفت که زال با شنیدن سخنان او گفت: «کشته شدن هر یک از هَماوردان، فرجامی شوم در پی خواهد داشت. پس یا به گوشه‌ای بگریز و یا با او از در آشتی درآ. بی‌گمان گشتاسپ با دیدن تو شرم خواهد کرد و بر تو خواهد بخشود.» سخنان پهلوان پیر از سر شتاب و سادگی به نظر می‌رسید. نه رستم به ننگ گریز تن می‌داد و نه اسفندیار به کمتر از بند خرسند می‌شد. رستم در پاسخ پدر گفت: «فردا او را به آغوش از زین برخوادم گرفت و پس از سه روز میهمانی، با او هم عنان به نزد گشتاسپ خواهم رفت.» دروغا که رستم، هم‌اورد خود را بیش از اندازه دست کم گرفت بود. از این رو زال، پاسخ او را کودکانه دانست.

۵-۲- دیگر روز رستم آماده نبرد شد. سپاه را در پای تپه‌ای با زواره گذاشت و دستور داد که هیچ کس در این نبرد دخالت نکنند. رفت و بار دیگر هم‌اورد خود را به دوری از ستیزه‌جویی خواند. گفت: «اگر سر خونریزی داری، بگذار تا دو سپاه در هم آویزند و این عطش فرو نشیند.» این سخن بر خشم اسفندیار افزود. گفت: «نیامده‌ام که ایرانیان را به کشتن دهم و خود تاج بر سر نهم.» پس از پیمان که هیچکس را به یاری نخواهند، نبرد آن دو با نیزه و گرز و کشتی گرفتن، حاصلی جز ماندگی نداشت. چون نبرد به درازا کشید، زواره سپاه سیستان را به سوی لشکر ایرانیان برد و زبان به دشنام گشود. در پاسخ یورش زابلان، نوش‌آذر یکی از ایرانیان را، به نام آلوئی، از پای درآورد. زواره نیز نوش‌آذر را کشت. مهرنوش به کین برادر، بالا برافراشته بود که فرامرز او را نیز از پای درآورد. بهمن به نزد پدر شتافت و او را از مرگ دو فرزند خود آگاه کرد. اسفندیار، رستم را دیوزاد بدقول خواند و بر او خروشید. رستم سوگند خورد که سپاه بدون فرمان او دست به نبرد یازیده‌اند. به اسفندیار پیشنهاد کرد که فرامرز را به کین دو فرزند خود بشکند. شاهزاده اما دیگر به هیچ چیز جز کشتن یا بستن رستم نمی‌اندیشید.

۵-۲-۱- رخس و رستم، هر دو به تیر اسفندیار زخم بسیار برداشتند. تی‌های رستم اما بر اسفندیار کارگر نمی‌شد. آخر اسفندیار، سالها پیش به پاس جانفشانی‌های بسیار که در گسترش دین زردشت کرده بود، به دست این پیامبر اهورایی در چشمه مقدس، تن شسته و رویین تن برآمده بود. رخس دیگر توان از کف داده بود. رستم پیاده شد تا رخس به خانه بازگردد. خود نیز، در حالی که از زخم‌هایش خون می‌چکید، در بالای کوه پناه گرفت. زواره چون رخس را بی‌سوار دریافت، خود را به

رستم رساند تا اسب خود را بدو پیشکش کند. رستم وی را به سوی زال فرستاد و درخواست تا چاره‌ای اندیشد. آنگاه همچنان پناه گرفته بر فراز کوه، تاریکی هوا را بهانه کرد تا کارزار را به دیگر روز اندازد. اسفندیار پذیرفت و از رستم خواست که یک شب در اندیشه فرمانبرداری پادشاه به صبح رساند. سپس خود را به اردوی ایرانیان رساند. سپاه را که به سوگ نوش آذر و مهرنوش نشسته بودند، آرام کرد و پیکر دو فرزندش را در تابوت زرّین به گشتاسپ فرستاد تا سرانجام ستیزه‌جویی را بدو بنمایاند. از آن روی، رستم به ایوان رسید. رودابه، زال، زواره و فرامرز با دیدن خستگی‌های او زاری درگرفتند. رستم در پاسخ زاری پدر گفت که: «فردایی دشوارتر در پیش است. اگر امروز به بهانه تاریکی هوا از دست اسفندیار، جان به در بردم، فردا دیگر مرا یارای نبرد با آن رویین تن نیست. فردا به گوشه‌ای خواهم گریخت؛ هر چند می‌دانم که اسفندیار در زابلستان خونها خواهد ریخت.»

۵-۲-۲- زال وی را از این اندیشه بازداشت و بر آن شد که سیمرغ را به یاری بخواند. آنگاه بر بالایی رفت و آتش افروخت. یک پر سیمرغ را در آتش افکند و با گذشت پاسی از شب، سیمرغ در رسید. زال آنچه را روی داده بازگفت. سیمرغ تیرهای تن رستم و رخس را بیرون کشید و پر خود را بر زخمها مالید. رستم و رخس، در حال بهبود یافتند. آنگاه سیمرغ، رستم را به نبرد با اسفندیار که هم شاهزاده‌ای رویین تن بود و هم قوّه ایزدی داشت، سرزنش کرد. اما رستم از بند و نبرد، به ناگزیر نبرد را برمی‌گزید. سیمرغ از راه مهر، راز سپهر را با تهمت‌ن در میان نهاد: «کشنده اسفندیار، خود دیری نخواهد زیست و در جهان دیگر نیز در رنج خواهد بود.» با این همه رستم را به کنار دریا برد. درخت گزی را بدو نشان داد و گفت: «تیری دو شاخه از چوب این بساز، به زهرآب بپرور و در کارزار، چشم اسفندیار را نشانه کن. بدان که دست سرنوشت، خود این تیر را در چشمان اسفندیار خواهد نشاند.» قضا را پهلوان رویین تن آنگاه که در چشمه مقدّس غسل می‌کرد، بی‌اختیار، دیدگان برهم نهاده بود و اینک چشم اسفندیار تنها نقطه آسیب‌پذیر اندام او بود؛ تنها دریچه مرگ.

۵-۳- سحرگاه، رستم پیش از اسفندیار آماده نبرد بود. اسفندیار در شگفت از زنده ماندن او، به پشوتن گفت: «همانا زال به نیروی جادو رستم و رخس را به زندگی باز آورده است.» شاهزاده سلاح پوشید و در برابر تهمت‌ن رجز خواندن گرفت. رستم گفت که امروز به نبرد نیامده است. هم‌اورد را به دادار زردشت و دین بهی، سوگند داد که دست از ستیزه‌جویی بردارد و به میهمانی او سرافرازش کند. وعده کرد که پس از پیشکش کردن هدایای بسیار، خود هم‌عنان با او به نزد گشتاسپ خواهد آمد و

فرمان پادشاه را، اگر چه کشتن و بند کردن باشد، گردن خواهد نهاد. اسفندیار همچنان برگشته پیشین پای می‌فشرد: «یا تن سپردن به نبرد، یا گردن نهادن به بند.» رستم دیگر یقین کرد که لابه‌او حاصلی نخواهد داشت. دست به پروردگار برداشت و درخواست که به گناه خون اسفندیارش نگیرد. سپس آن تیر گز را از چله کمان به دست سرنوشت رها کرد. تیر در چشمان اسفندیار نشست و او را بر خاک نشانند. بهمن و پشوتن خود را به شاهزاده رساندند و بنای زاری نهادند. اسفندیار با یاد کرد ناپایداری جهان، عزیزان خود را آرام کرد. گفت: «اگر چه رنجهای بی‌شمارم در این جهان به بار نشست، اما به برخورداری در جهان دیگر دل بسته‌ام.» آنگاه تیری را که از چشم بیرون کشیده بود بدانان نمود تا نشان داده باشد که به چاره‌گری زال شکست خورده است نه به نیروی رستم. وی که گویی با بستن چشم سر، چشم دل گشوده بود، رستم را به دلداری پیش خواند و گفت: «این بد از گشتاسپ به من رسیده است و هیچکس دیگر را گناهی نیست. بهمن را به تو می‌سپارم تا هم در زابلستان، آداب بزم و رزم بدو درآموزی.» به پشوتن نیز دستور داد که: «پس از مرگ من، سپاه را به ایران باز گردان. به گشتاسپ بگو که اینک با مرگ فرزند، کام دل یافته‌ای. مادر و خواهران را نیز در این سوگ، تسلی‌ای خاطر باش.» با مرگ اسفندیار، رستم جامه بر تن درید و گریست. زواره بدو هشدار داد که بهمن اگر هم به دست او پرورده شود، پس از پادشاهی، نخست زابلستان را به کین پدر ویران خواهد کرد. تهمتن اما، سزاوار مردی خود، کار می‌کرد.

۵-۳-۱- پیکر اسفندیار را در تابوت آهنین نهادند. پشوتن پیشاپیش سپاه بود و اسب شاهزاده را با زین نگونسار در پی او می‌کشیدند. سپاه رفت و بهمن به زابل بماند. گشتاسپ با شنیدن خبر، جامه بر تن چاک کرد. بزرگان ایران زبان نکوهش بدو باز کردند. مادر و خواهران اسفندیار بر پیکر عزیز خود به زاری از هوش رفتند. پشوتن در میان جمع، گشتاسپ و جاماسپ را بدین رای اهریمنی، خوار کرد. گشتاسپ از نیش زبان روی پوشیدگان حرم نیز در امان نماند.

۵-۴- رستم پس از آنکه یادگار اسفندیار را به نیکی پرورد، نامه‌ای به گشتاسپ نوشت. پس از ستایش شاه و گزارش پرورش بهمن، پروردگار را گواه گرفت که در واقعه مرگ اسفندیار هر چه در توان داشت کوشید تا شاهزاده را از سر ستیزه باز آورد. گشتاسپ پس از خواندن نامه و گواهی پشوتن، نامه‌ای بدو فرستاد و از وی دلجویی کرد. پس از یک چند جاماسپ که پادشاهی بهمن را پیش‌بینی می‌کرد، از گشتاسپ درخواست که بازگشت نوه خود را از رستم بخواهد. تهمتن، پرورده خود را با

هدایای بی‌شمار، دو فرسنگ بدرقه کرد. بهمن در بارگاه نیای خود به نیکی پذیرفته شد و گشتاسپ او را اردشیر نامید.

۶- داستان رستم و شغاد

۶-۱- یکی از کنیزان زال، پسری به دنیا آورد که تمامی به سام سوار می‌مانست. اختر شماران در سرنوشت این نورسیده نابودی خاندان سام را پیشگویی کردند. زال از بد روزگار به پروردگار پناه برد و فرزند را شُغاد نامید. شغاد چون یال برکشید، زال او را به کابل فرستاد. فرمانروای کابل، شغاد را پسندید و دختر خود را به زنی بدو داد. کابلیان از روزگاران پیشین، هر سال یک چرم‌گاو پر از طلا به خاندان سام باژ می‌دادند. شاه کابل چنین می‌اندیشید که پس از دامادی شغاد، دیگر رستم از کابل باژ نخواهد خواست؛ اما چنین نبود. شغاد که باژخواهی رستم را بی‌اعتنایی به خود می‌دانست، برای هلاک برادر حيله‌ای اندیشید: «شاه کابل در یک میهمانی با شکوه، شغاد را خوار کند تا وی به زابلستان بگریزد و خشم رستم را به گوشمالی شاه کابل برانگیزد. شاه کابل فرمان دهد تا در شکارگاهی که بر سر راه است چاههای عمیق بکنند. در بن چاهها، خنجر و تیغ و سنان بنشانند و روی آنها را به گیاه بپوشانند، تا شغاد چنان سازد که رستم در یکی از این گودالهای مرگ فرو غلتد.» شاه کابل چنین کرد و شغاد را به خواری به سیستان فرستاد. رستم بر آن شد که به همراه زواره و صد سوار، شاه کابل را سرنگون کند و شغاد را بر جای او بنشانند.

۶-۲- در راه شغاد پیکی به شاه کابل فرستاد و درخواست که به پوزش به پیشباز رستم شتابد. شاه کابل چنین کرد و پس از بخشوده شدن، تهمتن را بدان شکارگاه پُر دام برد. رستم به نوازش تازیانه، رخس را که به بوی خاکِ نوکنده از جای خود نمی‌جنبید، هی کرد. سرانجام رخس به یکی از دامها درافتاد و شکمش دریده شد. رستم نیز در پا و سینه زخمهای کاری برداشت و از هوش رفت. چون به هوش باز آمد با دیدن شغاد و شاه کابل دانست که این دام را آن دو گسترده‌اند. شاه کابل را از کین‌خواهی فرامرز بیم داد و از شغاد، کمانی به زه کرده، با دو چوبه تیر خواست تا پیش از مرگ از گزند درندگان درامان ماند. شغاد آخرین خواهش برادر را برآورد. تهمتن به سختی کمان در دست گرفت و شغاد از بیم به پشت درختی پناه برد. قضا را درخت اگر چه شاخ و برگ داشت، از میان پوسیده بود. آخرین تیر تهمتن، شغاد و درخت را به هم دوخت. رستم بدین کین‌خواهی دست به آسمان برداشت و سر به آرامی بر زانوی مرگ گذاشت. دریغا که این تناورترین درخت که بر تمام خاک ایران سایه

گسترده بود، به خاک افتاد. رخس، زواره و دیگر سواران نیز در چاهسار مکر شغاد فرو افتادند و جان سپردند.

۳-۶- تنها سواری که خود را از مرگ رها نده بود، خبر را به زال رساند. زال پس از مویه بسیار، فرامرز را به کین خواهی و باز آوردن کشتگان فرستاد. فرامرز از شهر تهی مانده کابل گذشت و به نخبیرگاه رسید. تن چاک چاک رستم را از چاه بیرون کشید؛ شست، به مشک و عنبر درآمیخت و در تابوت ساج گذاشت. با تن زواره نیز چنین کرد. وی دوروز در کار بیرون کشیدن پیکر کشتگان و رخس بود و سپس دو روزه آنان را به زابل رساند. دو برادر را در باغ بر دو تخت زرین نهادند. دخمه‌ای ساختند و در حالی که مردم بر بزرگترین پهلوان ایران مشک و عنبر نثار می‌کردند، در دخمه را بستند. رخس را نیز بر درگاه دخمه دفن کردند، تا همچنان که در زندگانی، همدم جهان پهلوان باشد. فرامرز پس از سوگواری دوباره به کابل لشکر کشید. شاه کابل این بار با سپاهی گران به نبرد آمد، اما به سختی شکست خورد. فرامرز او را بست و نگونسار در یکی از چاههای مکر که خود کنده بود، درآویخت. چهل تن از خویشان شاه کابل را زنده به کام آتش ریخت. پیکر بی‌جان شغاد را نیز با آن چنار پوکیده به آتش کشید. سپس یکی از زابلیان را به شاهی کابل گماشت و خود به زابلستان بازگشت.

۴-۶- سیستان یک سال در سوگ تهمتن بود. رودابه چنان در غم فرزند می‌سوخت که هیچ دردی را با این سوگ برابر نمی‌شمرد. زال برای آرام کردن همسر، رنج گرسنگی را از این فزونتر شمرد. رودابه سوگند خورد که چندان لب از خوردن فرو ببندد که روانش به فرزند پیوندد. پس از یک هفته، گرسنگی چنان بر او چیره شد که می‌خواست ماری مرده را به دندان برد. خدمتگزاران، مار را از دست او گرفتند و از خوراک پاکیزه بدو خوراندند. رودابه به هوش باز آمد و به نیایش از پروردگار درخواست که روان تهمتن را، پالوده از گناه، به بهشت فرستد.

۵-۶- با به سر آمدن روزگار تهمتن، گشتاسپ نیز که از کار اسفندیار در ماتم بود، دیری نماند. جاماسپ را فراخواند و پادشاهی را پس از صد و بیست سال به بهمن سپرد. او را به دادگری وصیت کرد و درگذشت. پیکر بی‌جان او نیز سرانجام در کام دخمه‌ای از آبنوس و عاج درافتاد.

۱۶ - بهمن اسفندیار (پادشاهی او نود و نه سال بود)

۱ - چون بهمن به پادشاهی رسید، با بزرگان دربار از کین اسفندیار سخن گفت. به یاد آورد که ضحاک، تور و سلم، افراسیاب، ارجاسپ و شاه کابل، به دست فریدون، منوچهر، کی خسرو، اسفندیار و فرامرز، همه به آیین کین خواهی کشته شده‌اند. پس اگر اکنون او نیز کین پدر را از خاندان رستم بخواهد، سزاوار نکوهش نخواهد بود. بهمن پس از همداستانی سرداران با یکصد هزار سپاهی به سوی سیستان کشید. چون به هیرمند رسید به زال کس فرستاد و پیام داد که به کین پدر و برادران آمده است. زال فرستاده بهمن را گرامی داشت و پاسخ فرستاد که اسفندیار به تیر سرنوشت از پای درآمده است. پایمردیهای رستم و خاندان خود را در کار ایران به یاد پادشاه آورد. سرانجام او را به مهر و دوستی فراخواند. با این همه بهمن به زایل لشکر کشید. زال، دوستانه به پیشباز شتافت و از پادشاه بخشایش خواست. بهمن برآشفتم و به بندش فرمان داد. سپس شهر رستم را به تاراج سپاهیان داد و گنج و رنج خاندان زال به باد رفت.

۱-۱- فرامرز که در این زمان در «بُست» بود، با شنیدن خبر به رویارویی بهمن شتافت. بهمن خود را با سپاه به گورابه رساند و سه شبانروز جنگی سخت درگرفت که از هر دو سو بسیاری را در کام کشید. روز چهارم بادی تند به سوی سپاه فرامرز وزید. بهمن از فرصت استفاده کرد و سپاه او را درهم شکست. فرامرز زخم برداشت و گرفتار شد. بهمن او را نگوئسار به دار آویخت و به باران تیر سپاهیان سپرد. پشوتن که به وصیت گشتاسپ، وزیر بهمن شده بود، آزرده از کشته شدن فرامرز، برادرزاده را نکوهش گرفت و از ادامه کشتار بازداشت. به یاد او آورد که این تخت و تاج در حقیقت به پایمردی رستم بدو رسیده است. سپس هشدار داد که زال را از بند آزاد کند و از نفرین او بپرهیزد. بهمن از کرده

پشیمان شد و زال را آزاد کرد. دستان چون به ایوان رسید، رودابه سر به زاری نهاد و بر خاندان اسفندیار نفرین فرستاد. پشوتن از نفرین او ترسید و بهمن را به بازگشت به ایران واداشت.

۲- بهمن دو فرزند داشت: ساسان و همای. همای چون یال برکشید، بهمن به آیین پهلوی با او زناشویی کرد. همای شش ماهه آبستن بود که بهمن بیمار شد؛ بزرگان را فراخواند و همای را به ولیعهدی خویش نشانند. سپس گفت: «فرزند همای، خواه پسر باشد و خواه دختر، پادشاه ایران خواهد بود.» ساسان، دل آزرده از این وصیت به نیشابور گریخت و در آن شهر با دختری بزرگ‌زاده زناشویی کرد. همسر ساسان پسری به دنیا آورد. ساسان نام خود را بر او گذاشت و خود پس از چندی درگذشت. این ساسان دوم چون یال برکشید، یکچند چوپان شاه نیشابور شد.

۱۷ - همای (پادشاهی او سی و دو سال بود)

۱ - چون بهمن در بستر بیماری مرد، همای بر تخت نشست و دادگری پیشه کرد. پس از چندی پسری به دنیا آورد، اما چون از پادشاهی خود خرسند بود، پسر را به دایه‌ای سپرد و به دیگران گفت که فرزند او مرده است. پس از هشت ماه به دستور او صندوقی جواهر نشان ساختند. همای بر بازوی کودک، گوهری گرانبها بست؛ او را در صندوق گذاشت و نیم شبان به آب «فُرات» افکند. دو مرد به دنبال صندوق رفتند تا از سرنوشت کودک آگاه شوند. گازری کودک را از آب گرفت. گازر و همسرش که به تازگی نوزادی از کف داده بودند، کودک را به مهر پذیرفتند و او را داراب نامیدند. سپس از آنجا به شهری کوچ کردند و با فروش جواهرات صندوق، جز آن گوهر که بر بازوی کودک بسته بود، روزگار می‌گذراندند. داراب هر چه بزرگتر می‌شد از پیشه پدر خوانده می‌گریخت. گرایش او به فرهنگ و فنون جنگاوری بود. گازر بناچار او را به مکتب فرستاد. داراب فنون جنگاوری را نیز از سوار کارآزموده‌ای فراگرفت. وی اندک اندک درمی‌یافت که با این زن و شوهر گازر پیوستگی خونی ندارد. روزی مادر به تهدید او داستان زندگی وی را بازگفت. داراب با بهای چیزی از باقی مانده آن جواهرات، اسب، زین و سلاحی خرید و به خدمت مرزبان آن دیار درآمد. رومیان بر آن سرزمین تاختند و مرزبان کشته شد. همای سردار خود، رَشْنَواد را به نبرد رومیان فرستاد. رشنواد از هر سو سپاهیان خواست و داراب نیز به لشکر او پیوست. همای روزی از لشکر خود، سان می‌دید که با دیدن داراب، شیر در پستانش جوشید. جنگاور جوان که سلاحی شایسته نداشت، در چشم همای، پسندیده آمد.

۲ - رشنواد لشکر را به سوی روم کشید. یک روز بارانی سخت در گرفت. داراب در پناه خرابه‌ای خزید و همانجا خفت. قضا را رشنواد از کنار خرابه می‌گذشت که سه بار آوازی سهمناک به گوشش

خورد: «ای طاق، نگهدار شاه ایران باش که از بی‌پناهی در زیر تو آرمیده است!» رشنواد کسانی را به پژوهش در خرابه فرستاد. داراب، تا از خرابه بیرون آمد، طاق فرو ریخت و بر شگفتی رشنواد افزود. رشنواد، داراب را به جامه و سلاح درخور آراست و از بوم و نژادش پرسید. داراب هر چه از زن گازر شنیده بود باز گفت. رشنواد کسانی را به آوردن گازر و همسرش فرستاد. سپس فرماندهی طلایه را به داراب سپرد و بر لشکر رومیان تاخت. در سه نبرد سنگین که درگرفت، داراب کارهای نمایان کرد و به پایمردی او ایرانیان پیروز شدند. قیصر روم، شکست را پذیرفت و بازگزار ایران شد.

۳- در بازگشت، رشنواد با گازر و همسرش دیدار کرد و داستان را از زبان آنان شنید. سپس پیکی به همای فرستاد و آنچه از داراب دیده و شنیده بود بازگفت. آن گوهر سرخ را که همای بر بازوی کودک بسته بود نیز بدو باز فرستاد. همای چون دانست که آن جوان برازنده که در لشکر دیده بود فرزند او بوده است، گریست و از کار گذشته پشیمان شد. آنگاه به شکرانهٔ بازیافت فرزند، یک هفته دست به بخشش گشود و جشن آراست. سپس او را به حضور پذیرفت؛ بر او نماز برد و هدیه‌ها نثار کرد. او را در آغوش گرفت و بوسید؛ از کار گذشته پوزش خواست و تاج شاهی را بر سرش نهاد. به بزرگان ایران نیز گفت که داراب، تنها بازماندهٔ بهمن است. بدین گونه، همای پس از سی و دو سال از پادشاهی کناره گرفت. داراب، نخست گازر و همسرش را فراخواند؛ بزرگشان داشت و پیشکش‌های گرانبها به آنان بخشید.

۱۸ - داراب (پادشاهی او چهارده سال بود)

۱ - داراب از آغاز پادشاهی، بنای دادگری گذاشت. از هند و روم، بزرگان کارآزموده را فراخواند و شهر «داراب گرد» را بنا کرد. در این زمان یکصد هزار تن از تازیان به سرداری شعیب با سپاه او درآویختند. پس از چهار روز تازیان شکست خوردند و شعیب کشته شد. داراب غنایم بسیار به دست آورد و به سپاهیان بخشید. سپس یکی از کارگزاران خود را به باژخواهی در سرزمین عربستان گماشت و خود قصد روم کرد. فیلقوس، قیصر روم، در برابر او لشکر آراست. پس از سه روز نبرد، فیلقوس گریخت و گروه زیادی از رومیان کشته یا اسیر شدند. فیلقوس پیک آشتی فرستاد. داراب بزرگان را به رایزنی خواست و بر آن نهادند که فیلقوس افزون بر پذیرفتن باژ سالانه، دختر خود، ناهید، را نیز به زنی به داراب سپارد. فیلقوس پذیرفت. داراب با همسر رومی، غنایم و باژ بسیار به ایران بازگشت.

۲ - شبی داراب از دهان همسر خود بوی بد یافت. پزشکان اگر چه ناهید را درمان کردند اما داراب، که دیگر از او دلسرد شده بود، همسر را در حالی که آبستنی خود را از شوهر پنهان می کرد، به نزد پدر باز فرستاد. ناهید پس از چندی پسری به دنیا آورد که او را اسکندر نامیدند و فیلقوس، وی را فرزند خود خواند. همان شب که اسکندر زاده شد در اصطبل فیلقوس، کزه ای به دنیا آمد. فیلقوس این را به فال نیک گرفت و شاهزاده و کزه را با هم پرورش داد. اسکندر در همان کودکی فنون جنگاوری را به نیکی فراگرفت. داراب پس از بازگرداندن ناهید با زنی دیگر زناشویی کرد و پسری به دنیا آورد که او را دارا نامید. دارا دوازده ساله بود که داراب به سختی بیمار شد. بزرگان را فراخواند، دارا را به جانشینی خود برگزید و درگذشت.

۱۹ - دارا پسر داراب (پادشاهی او چهارده سال بود)

۱ - دارا پس از سوگواری، بر تخت پدر نشست و سپه را زر و سیم بسیار داد. پادشاهان هند و چین بدو باژ فرستادند و او شهری به نام «زرنوش» بنا کرد. در روم نیز فیلقوس درگذشت و اسکندر به جای او نشست و یکی از دانشمندان روم به نام آزسطالیس را به رایزنی خود برگزید. دارا، سر سال، باژخواهی به دربار روم فرستاد. اسکندر پاسخ داد که: «آن مرغ که تخم زرّین می‌نهد، مرده است.» سپس در اندیشه جهان‌گیری به مصر لشکر کشید. پس از جنگی هشت روزه، مصریان شکست خوردند. اسکندر پس از گرفتن غنائم بسیار به ایران روی آورد. دارا برای رویارویی با رومیان از اصطخر لشکر کشید و در کنار فرات اردو زد.

۲ - اسکندر در دو فرسنگی سپاه دارا اردو زد. پس از رایزنی با سرداران به همراه ده تن از رومیان به نزد دارا رفت و خود را فرستاده اسکندر خواند و گفت که وی نه برای کشورگشایی، که به قصد جهان‌گردی سرگذشتن از خاک ایران را دارد؛ اما اگر شاه ایران نگذارد، با وی خواهد جنگید. دارا با دیدن برز و بالای گوینده بر زبان راند که وی باید خود اسکندر باشد؛ اما گوینده انکار کرد. رومیان بر خوان نشسته بودند که فرستاده دارا از روم سر رسید. با دیدن اسکندر، وی را شناخت و نهانی به دارا خبر داد که اسکندر، خود به جاسوسی آمده است. اسکندر دریافت که شناخته شده است، پس شبانه با همراهان خود به اردوگاه رومیان بازگشت.

۳ - دیگر روز جنگی سخت آغاز شد که یک هفته ادامه یافت. روز هشتم اسکندر به پشتیبانی تندبادی که به سوی ایرانیان وزید بر سپاه ایران پیروز شد. دارا گریخت و اسکندر اردوگاه او را به دست آورد. پس از یک ماه، دارا دوباره لشکر آراست. در نبردی سه روزه بسیاری از ایرانیان کشته

شدند. اسکندر سپاه ایران را به جان زینهار داد و آنان را به سوی خود کشید. دارا نخست به «جَهْرُم» و سپس به اصطخر گریخت. دوباره سپاهی بزرگ بسیج کرد تا برتری تاریخی ایرانیان بر رومیان را بازگرداند. این بار نیز اسکندر با سپاه گرانی که از «عراق» آورده بود، یک روزه بر دارا چیره شد. دارا به «کرمان» گریخت و بسیاری از سپاهیان او از اسکندر زنه‌ار یافتند. در کرمان، دارا که اکنون جز اندکی از سپاهیان با او نمانده بودند، در کار خود با بزرگان رایزنی کرد. رایزنان بهتر آن دیدند که وی زبردستی اسکندر را فرایذیرد و با او از در آشتی در آید. دارا نامهٔ آشتی به اسکندر نوشت و آزادی زنان و دوستان خود را از او خواست. نیز پیمان کرد که اسکندر را از گنج ایران بی‌نیاز کند و از این پس در جنگها یاور او باشد. اسکندر نامهٔ او را به نیکی پاسخ گفت و از وی درخواست که به پادشاهی ایران بازگردد.

۴ - شاه ایران که زبردستی رومیان را بر نمی‌تافت از سوی دیگر به فور، شاه هند، نامه نوشت و برای نبرد با اسکندر از او یاری خواست. اسکندر چون از این کار آگاه شد با سپاهی بی‌کران به کرمان کشید. ایرانیان که توان نبرد نداشتند، در پناه اسکندر درآمدند. دارا نیز با سیصد تن از ویژگیان خود گریخت. ماهیار و جانوسیار، وزیران دارا، در میان این سیصد تن بودند. این دو، به قصد خوش خدمتی به اسکندر، با یکدیگر همدست شدند و دارا را به خنجر مجروح کردند و سپس به اسکندر خبر بردند. اسکندر به راهنمایی آن دو خود را به دارا، که هنوز زنده بود، رساند. سر او را به دامن گرفت. به دلجویی گفت که با دانش پزشکان، وی را به زندگی باز خواهد آورد. دارا خود می‌دانست که کار او از پزشک گذشته است. اسکندر بر بالین برادر ناتنی خود به زاریان گریست. دارا با یادکرد ناپایداری جهان، وی را آرام کرد. او را به خداترسی و دادگری سفارش کرد. سپس از وی درخواست که رَؤشَنک، دختر دارا، را به زنی گیرد. دارا امید داشت که بدین پیوند، نژاد اسفندیار، برجا و دین زردشت، برپا ماند. اسکندر خواسته‌های او را پذیرفت. دارا در آخرین دم خروشی برآورد؛ دست اسکندر را بر دهان خود نهاد و گفت: «جای خود را به تو و جان خود را به خدا سپردم.» اسکندر در مرگ او جامه چاک کرد و پیکر او را با احترام در دخمه‌ای شاهانه به گور سپرد. سپس دو وزیر خیانت‌پیشه را، زنده بر دار کرد. ماهیا و جانوسیار به سنگسار سپاهیان جان سپردند. اسکندر خانوادهٔ دارا را با احترام به اصطخر بازگرداند. آنگاه نامه‌هایی به موبدان و بزرگان کشور نوشت. اندوه خود را از مرگ دارا بازگفت و همگان را به فرمانبرداری خود فراخواند. دستور داد که از این پس سگه به نام او ضرب کنند. مردم را به دادگری خواند. سپس از کرمان به اصطخر رفت و تاج کیان بر سر نهاد.

۲۰ - اسکندر (پادشاهی او چهارده سال بود)

۱ - اسکندر از همان آغاز پادشاهی مژده داد که تا پنج سال از مردم، باژ نخواهد خواست. سپس در به جا آوردن خواست دارا، به دلارای، مادر روشنگ، نامه نوشت و دختر او را خواستار شد. نامه‌ای نیز به روشنگ نوشت و از او به عنوان بانوی شبستان خود خواستگاری کرد. دلارای از او که دارا را بزرگ داشته و وزیران خیانتکار را جزا داده بود، سپاسگزاری کرد و او را به همسری دختر خود، شایسته دانست. اسکندر، مادر خود را از «عمّوریه» فراخواند و با هدایای بسیار به خواستگاری روشنگ به اصفهان فرستاد. روشنگ با کاروانی از جهیز به شهر آذین بسته اصطخر درآمد. اسکندر یک هفته با او نشست. از هر گونه وی را سنجید و شایسته دید.

۲ - در این زمان، هند شاهی به نام کَیند داشت. این کید در ده شب، ده خواب پیوسته و پر رمز و راز دید که گزارشگران از تعبیر آنها ناتوان بودند. رایشان، شاه هند را به حکیمی مِهراَن نام، رهنمون شدند. این مِهراَن، عابدی کوه‌نشین بود. کید در نزد او خوابهای خود را یکایک بر شمرد: نخست کاخی بلند بی در، که تنها روزنی داشت. ژنده پیلی از روزن کاخ بیرون می‌رفت و تنها خرطوم او باقی می‌ماند. دوم تختی تهی مانده که کسی آمد و بر آن نشست. سوم کرباسی نغز که چهار کس آن را می‌کشیدند؛ نه کرباس دریده می‌شد و نه مردم به ستوه می‌آمدند. چهارم مردی تشنه در کنار جویبار که از آب می‌گریخت. پنجم شهری پر رونق که مردمش همه کور بودند و به خرید و فروخت سرگرم. ششم شهری با مردمانی همه بیمار که بر تندرستان دل می‌سوزاندند. هفتم اسبی دو سر که به هر دو سر می‌چرید؛ اما برای دفع فضولات، هیچ نداشت. هشتم سه خُم، دو پر آب و یک تهی، که دو مرد

پیوسته از خمهای پر در خم تهی آب می ریختند؛ از شگفت نه از آب خمهای پر، کم می شد و نه خم تهی، پر. نهم ماده گاوی سترگ که از گوساله ای لاغر شیر می مکید. دهم چشمه ای خشک در دشتی فراخ و پر آب.

۲-۱- مهران نخست یورش لشکر بی کران اسکندر را به هند پیشگویی کرد. به کید اندرز داد که با بخشیدن چهار چیز گرانبهای خود: دختر زیبا، فیلسوف، پزشک و جام شگفت انگیز، خود را از خشم اسکندر نگاه دارد. سپس گزارش آن ده خواب را بازگفت: نخست، کاخ تمثیل جهان و پیل، تمثیل شاه نانسپاس است که جز بیداد از او برجای نمی ماند. دوم، ناپایداری تخت و تاج شاهی. سوم، نبرد بی حاصل پیروان ادیان چهارگانه. چهارم، تمثیلی از خواری مردان خردمند. پنجم، تمثیل زمانی که خردمندان در خدمت نادانان درآیند. ششم، تمثیل زمانی که درویشان در چشم دنیا داران، خوار می شوند. هفتم، تمثیل زمانی که مردم از نعمت سیری ندارند. هشتم، تمثیل روزگاری که دارایان چنان به خود سرگرمند که درویشان را بهره ای نمی دهند. نهم، تمثیل زمانی که دارایان از فزونی آرزو درویشان چیز خواهند. دهم، تمثیل شهریاری ناخردمند تاریک اندیش که جهان از رنج او تیره می شود و در گنج او از نیکی هیچ نیست. کید از مهران سپاسگزاری کرد و بازگشت.

۳- اسکندر پس از گشودن ایران، قصد هند کرد. در شهر «میلاد» به کید نامه نوشت و او را با شتاب به خدمت خود خواند. کید خود را بنده اسکندر خواند و نوشت که پس از پیشکش کردن چهار گنج بی مانند خود به خدمت او خواهد شتافت. اسکندر که از سخن کید به وجد آمده بود، فرستاده را به پژوهش آن چهار چیز بازگرداند. فرستاده با اوصاف آن چهار گنج بازگشت: دختری زیباروی و کمند گیسو؛ جامی شگفت، پر آب و شراب که به نوشیدن کم نمی گردد؛ پزشکی که با دیدن سرشک، بیماری را درمی یابد؛ و فیلسوفی که رازهای جهان در دید او آشکار است. اسکندر، نه تن از دانایان روم را برای دیدن آن چهار چیز فرستاد. چون راستی گفتار کید بر این نه تن آشکار شد برای اسکندر نامه نوشتند. او کید را به شاهی هند پذیرفت و درخواست که آن چهار گنج را به نزد او آورند. کید، شادان از رای اسکندر، چهار گنج گرانبهای خود را با هدایا و غلامان بسیار بدو فرستاد. اسکندر با دختر شاه هند به آیین مسیحیان زناشویی کرد.

۳-۱- سپس فیلسوف را آزمود. جامی پر از روغن بدو فرستاد. فیلسوف، روغن را به سوزن بسیار انباشت. اسکندر فرمود تا سوزنها را گذاختند و مهره ای آهنین ساختند. فیلسوف از آن مهره، آینه ای

ساخت. اسکندر آینه را در آب گذاشت تا زنگار گرفت. فیلسوف آن را به دارو چنان زدود که دیگر به آسانی زنگار نپذیرد. اسکندر، فیلسوف را به شرح این رمزها فراخواند. فیلسوف گفت: «سوزن، رمز باریکی و تأثیر سخن من بود. از زدودن مهره آهن نیز تأثیر خرد را بر دل سخت و تیره مراد کردم.» اسکندر او را پسندید و هدایای بسیار بدو بخشید. فیلسوف، بی‌نیاز از پیشکش‌های او، گفت: «خرد را چون گنجی شایان در جان دارم که به پاسبانش نیازی نیست.»

۳-۲- اسکندر سپس پزشک را با پرسش از بنیاد بیماریها آزمود. پزشک، بسیار خواری را اساس بیماریها دانست. آنگاه برای اسکندر داروهایی ساخت تا از اشتهای افزون او به خوراک و آمیزش بکاهد. آنگاه اسکندر به آزمون جام شگفت پرداخت. از شبگیر تا شامگاه از آن جام نوشیدند و آتش کاستی نگرفت. فیلسوف در پاسخ شگفتی اسکندر گفت: «این جام را دانشمندان، به چندین سال، چنان ساخته‌اند که هر مقدار آب از آن بگیرند دوباره از گردون آب به خود می‌گیرد، چنانکه به چشم بینندگان در نمی‌آید؛ همچون مغناطیس که به نیروی نادیدنی، آهن می‌رباید.»

۴- اسکندر گنجی آکنده در کوه پنهان کرد، سپس از شهر میلاد به سوی «قَنُوج» کشید. نامه‌ای تند و تیز به فور هندی نوشت و از وی خواست که در خدمت او بشتابد. فور به تندی پاسخ نوشت که اسکندر باید اندازه خود بداند و به گزافه سخن نییماید. اسکندر بی‌درنگ به سوی فور تاخت. گذار از راههای دشوار سپاهیان روم را رنجور کرد و به اسکندر شکایت بردند و درخواستند که سپاه را بازگرداند. اسکندر بر رومیان برآشفست و گفت که خود با سپاه ایرانیان، فور را خواهد شکست. رومیان پوزش خواستند و بندگی نمودند. اسکندر سی هزار تن از ایرانیان را جلودار لشکر کرد. پس پشت آنان نیز گروهی بی‌شمار از رومیان، اهل خزر و تازیان گماشت. شصت تن از اختر شناسان را نیز با خود همراه کرد. فور نیز ژنده پیلان بسیاری را پشتیبان لشکر انبوه خود کرد. به دستور اسکندر، سپاهیان یک ماهه هزار اسب زرین و سوار آهنین ساختند. درون اسبها را به نفت سیاه انباشتند و با گردونه‌ها به حرکت درآوردند. سپس در نفتها آتش افکندند و اسبان آهنین را به سوی لشکر فور راندند. پیلان و سواران فور گریزان شدند. اسکندر برای جلوگیری از خونریزی، فور را به نبرد تن به تن خواند. در نبرد، فور به یک لحظه غفلت، سر باخت. اسکندر سرزمین فور را به یکی از پهلوانان هندو سپرد.

۵- پس از این اسکندر به سوی «کعبه» روی آورد. نَصْر قَتِیب که سرور «مکه» و از نسل اسماعیل

بود، به پیشباز شتافت. اسکندر از وی پرسید که: «شاه این سرزمین کیست؟» نصر پاسخ داد که: «پس از مرگ اسماعیل، قحطان این سرزمین را به زور در دست گرفت و پس از او اکنون خزاعه، به بیداد فرمان می‌راند.» اسکندر خاندان خزاعه را برانداخت و دوباره اسماعیلیان را برکشید. سپس پیاده به «بیئت‌الحرام» وارد شد و بر شادکامی اسماعیلیان افزود. سپس به «جذه» رفت و چندی در آنجا ماند. آنگاه به سوی مصر کشید. قیطون، پادشاه مصر، با سپاه خود به پیشباز شتافت. اسکندر یک سال میهمان قیطون بود. در این زمانی در «اُنْدُلُس» زنی به نام قیدافه پادشاهی می‌کرد. وی نقاشی را به مصر فرستاد تا پنهانی تصویر اسکندر را بر کاغذ آورد. قیدافه با دیدن صورت، دانست که جنگ با چنین سرداری، حاصلی جز شکست ندارد. اسکندر نیز از قیطون شنید که قیدافه پادشاهی توانمند است؛ با گنج و سپاه بسیار و دژی استوار.

۶- اسکندر در نامه‌ای که به قیدافه فرستاد، از او باژ خواست. قیدافه در پاسخ، خود را از دارا و فور برتر خواند و اسکندر را از گزافه‌گویی برحذر داشت. سپاه اسکندر یک ماهه به قلعه‌ای در مرز اندلس رسید و آن را گشود. پسر قیدافه، قیدوش، و همسرش در قلعه بودند. اسکندر ترفندی اندیشید: «وزیر اسکندر، بیطقون، بر جای او نشیند. قیدوش و همسرش را فرا خواند و به دژخیمان بسپارد تا آنان را بکشند. اسکندر، خود به عنوان وزیر، پادرمیانی کند و بخشایش آن دو را بخواهد. آنگاه بیطقون وی را با آن زن و شوهر به نزد قیدافه فرستد و باژ خواهد.» چنین کردند. قیدافه با سپاه خود به پیشباز پسر آمد. قیدوش داستان را بر مادر بازگفت و با اشاره به اسکندر گفت که وی او را از هلاک رهانده است. اسکندر پیام قیصر روم را به قیدافه رساند. قیدافه در بزمی که ساخته بود اسکندر را از روی آن صورتی که در پیش داشت شناخت. با او خلوت کرد و نهانی صورت اسکندر را بدو نشان داد. اسکندر بیم آن داشت که دیگری از این راز آگاه شود. قیدافه بر بی‌خردی او که اینچنین خود را در کام خطر افکنده بود خندید و اطمینان داد که خون هیچ شاهی را نخواهد ریخت. پند داد که از این پس هیچگاه با چنین کاری خود را در کام خطر نیفکند. سپس گفت که وی صورت همه شاهان عالم را دارد و به پیشگویی اخترشناسان می‌داند که از هر یک چه خواهد دید. اسکندر پیمان کرد که به پاس رازداری قیدافه، تا زنده است، بر او و خاندانش نخواهد تاخت و از آنان باژ نخواهد خواست.

۶-۱ دیگر روز قیدافه به همراه دو فرزند خود، قیدوش و طینوش، اسکندر را بار داد. پرسید: «چه پیامی از قیصر روم آورده‌ای؟» اسکندر گفت: «قیصر از شما باژ می‌خواهد. اگر فرمان نبرید، بر شما

خواهد تاخت.» طینوش از این پیام چنان برآشفته که پیام‌گزار را به مرگ تهدید کرد. قیدافه بر فرزند بانگ زد: «آن را که این پیام فرستاده است تهدید کن نه پیام‌گزار را!» آنگاه او را از بارگاه بیرون کرد. طینوش داماد فور بود و کین اسکندر در دل داشت. قیدافه، اسکندر را از خامی فرزند خود بیم داد و خواست تا چاره‌ای اندیشد. اسکندر چاره‌ای اندیشید و به خواهش او طینوش بازگشت. اسکندر خود را دشمن قیصر روم خواند و گفت کاری خواهد کرد که اسکندر به تنهایی دست در دست طینوش گذارد. سپس نقشه خیانت خود را به اسکندر با طینوش در میان نهاد: «به هنگام بازگشت، با هزار سپاهی با من بیا و در بیشه کمین کن. من به اسکندر خواهم گفت که طینوش، گنجی شایگان آورده است که تنها به او خواهد سپرد. چون او به تنهایی به تو نزدیک شد، با سپاهیان خود بر وی بتاز.» طینوش، شادمان از این ترفند، فرستاده قیصر روم را با وعده‌های رنگارنگ دلشاد کرد. قیدافه زیر لب بر فرزند می‌خندید.

۶-۲- اسکندر دیگر روز باز به دیدار قیدافه رفت و در پابندی به پیمان خود سوگند خورد. قیدافه، پسران و بزرگان دربار را فراخواند. اعلام کرد که با اسکندر سر جنگیدن ندارد و بدو پیام آشتی خواهد فرستاد. آنگاه اسکندر را به نام بیطقون پیش خواند و هدایای گرانقدر بدو سپرد: تاج و طوق جواهر نشان، تخت هفتاد لخت آراسته به گوهرهای شاهوار، چهل شتر بار جامه، پانصد پاره دندان پیل، چهارصد پلنگینه، هزار پوست گوزن، صد سگ شکاری، دویست گاو میش، چهارصد تخته دیبا و خز، چهار تخت عود، اسبی با ساخت زرین، هزار شمشیر و خنجر و جوشن و هزار و دویست کلاهخود. اسکندر به همراه طینوش و سپاه هزار نفری او به راه افتاد. در بیشه، طینوش را رها کرد تا به پیمان خود وفا کند. رفت و با هزار تن از گزیدگان سپاه بازگشت. بر طینوش خروشید که: «اینک سر جنگ داری یا گریز؟» طینوش لرزیدن گرفت و گفت: «با مادرم پیمانت چنین نبود.» اسکندر به قصد وفای به پیمان، دست در دست طینوش گذاشت و خود را شناساند. به او هدیه‌ای گرانبها بخشید و با یاد کرد پیمان خود با قیدافه وی را رها کرد.

۷ - سفرهای اسکندر به سرزمینهای شگفت

۷-۱- اسکندر سپس به سوی «شهر بَرَهْمَنان» لشکر کشید. برهمنان بدو پیام فرستادند که: «ما را جز شکیبایی و دانش، سرمایه‌ای نیست. نخستین را نمی‌توان ستاند و از دومین به کسی بد نمی‌رسد.» اسکندر سپاه را گذاشت و خود با نامداران روم به شهر رفت. ساده زیستی برهمنان، وی را

سخت برانگیخت. برهمنان به پرسش‌های او حکیمانه پاسخ گفتند. مردمان چیره را گناهکارترین مردم و از سرمایه‌گناهان خواندند. اسکندر از نیازشان پرسید. یکی گفت: «اگر می‌توانی در پیروی و مرگ بر ما ببندی!» اسکندر برآوردن این نیاز را ناممکن دانست. برهمن گفت: «چون می‌دانی که از پیروی و مرگ، خود چاره نیست، کوشش و آرزویت در جهان‌گیری از چیست؟»

۷-۲- سپس از شهر برهمنان به سوی دریا رفت. به شهری رسید که مردانش همچون زنان، پوشیده روی بودند و به زبانی ویژه سخن می‌راندند. ناگاه کوهی به رنگ آفتاب از دل دریا برآمد. اسکندر کشتی خواست تا کوه را از نزدیک ببیند، اما حکیمی او را از این کار بازداشت. سی‌تن از ایرانیان و رومیان به سوی کوه رهسپار شدند. کوه دوباره در آب فرو رفت و کشتی را با خود به قعر دریا برد. اسکندر از آنجا به نی‌زاری رسید با آبی بغایت شور، سپس به سرزمین خرم با آبی گوارا درآمد. سپاه در استراحت بود که ناگاه ماران و کژدمان بسیار پدید شدند و بسیاری را هلاک کردند. از هر سو گرازان تیزدندان و شیران تنومند بر آنان یورش کردند. سپاهیان از دریا گریختند و نی‌زار را به آتش کشیدند. در سرزمین «خَبَش» نیز جنگی درگرفت. بسیاری از رومیان و حبشیان کشته شدند. اسکندر این سرزمین را نیز به آتش کشید و گذشت.

۷-۳- مردم برهنه «سرزمین نرم پایان»، لشکر روم را سنگ باران کردند. اسکندر بر آنان نیز چیره شد و به شهری خرم در دامنه کوه رسید. مردم او را به گرمی فراپذیرفتند. اسکندر برای گذراندن سپاه از کوه از آنان راهنمایی خواست. گفتند: «اژدهایی در کوه می‌زید که راه را بسته است. مردم شهر برای دور ماندن از گزند اژدها، هر روز پنج سر گاو، به خورد او می‌دهند.» اسکندر پنج سر گاو گرفت و کشت. گوشت گاوها را به زهرآلود و بدین گونه اژدها را هلاک کرد. سپس سپاه را به کوهی دیگر برد. در آن کوه مردی مرده را بر تخت زرزین نشانده و چادری دیبا بر وی پوشیده بودند. هر کس به آن مرده نزدیک می‌شد، خود می‌مرد. اسکندر بر بالایی به نظاره مرده رفت. آوایی سهمگین شنید که او را پس از این همه جهان‌گیری به مرگی زودرس بیم می‌داد.

۷-۴- مقصد بعدی، «سرزمین زنان هرُوم» بود. اسکندر پیکی به شهر فرستاد و پیام داد که به دیدار شگفتیهای شهر می‌آید نه به آهنگ جنگ. در راه شهر، نخست برف و بادی سخت بر آنان یورش کرد که بسیاری را از پای درآورد. سپس دود و ابری سیاه برآمد. اسکندر نخست به شهری رسید با مردمانی سیه چرده، با لبهایی آویخته و چشمانی پر خون. دانست که یورش آن باد و برف به جادوی اینان بوده است. در شهر هروم نیز دو هزار زن آراسته به افسر و گوشوار به پیشباز او آمدند.

اسکندر پس از دیدن شگفتیهای شهر به سوی مغرب رهسپار شد.

۷-۵- در «مغرب» مردمانی همه سرخ موی و زرد روی به پیشباز او آمدند. از شگفتیهای شهر پرسید. مردی سالخورده از چشمه آب حیات یاد کرد: چشمه‌ای در تاریکی که از بهشت روان است و هر کس از آن بنوشد بی‌مرگ گردد. برای رسیدن به چشمه نیز در آن تاریکی مرکبی جز کوزه به کار نمی‌آمد. به فرمان اسکندر ده هزار کوزه چهار ساله گرد آوردند. در جستجوی آب حیوان، خضر همراه اسکندر بود. اسکندر دو گوهر شب تاب داشت. یکی را خود برگرفت و دیگر را به خضر سپرد تا در تاریکی، شمع راهشان باشد. دو روز در تاریکی راه سپردند. روز سوم اسکندر، خضر را گم کرد. خضر به آب حیوان راه یافت و از جاودانان شد؛ اما اسکندر، خشک لب از چشمه حیوان دوباره به روشنایی رسید. کوهی دید با صخره‌های سترگ و بر هر صخره، مرغی سبز رنگ و بزرگ. مرغان به زبان رومی او را به خود خواندند. یکی از مرغان بدو نزدیک شد تا وی را به رفتن بر فراز کوه و یافتن ایزدپرست برانگیزد. اسکندر بر فراز کوه، اسرافیل را دید: شیپوری در دست؛ بالبی پر آه و دیدگانی پر اشک و در انتظار فرمان دمیدن. اسرافیل او را نکوهش گرفت که: «از این رنج بیهوده چه حاصل، که روزی ندای شیپور رستاخیز تو را به رفتن خواهد انگيخت؟!» اسکندر از کوه به زیر آمد تا سپاه را دوباره از راه تاریکی بازگرداند. در آغاز راه تاریکی، بانگی از سوی کوه در گوشها پیچید که: «آن کس که در راه تاریکی از زیر پای خود سنگها بردارد، پشیمان خواهد شد و آن کس که بر ندارد نیز پشیمان.» گروهی از سپاهیان به انگیزش از سنگهای راه برداشتند و گروهی دیگر از بیم یا کاهلی، تهی دست ماندند. پس از بیرون آمدن از تاریکی دریافتند که سنگهای راه همه گوهر و مروارید بود. گروهی از برداشتن، افسوس داشتند و دیگران از کم برداشتن، اندوه.

۸- در سرزمینهای شرق

۸-۱- پس از دیدن شگفتیهای غرب، اسکندر به سوی شرق کشید. در یکی از سرزمینها، مردم از آزار یاجوج و ماجوج، شکوه داشتند: قومی زشت کردار و زشت دیدار، با رویی چون شتر، چشمانی سرخ، دندانهای همچون نیش گراز، موهای دراز و گوشهایی بی اندازه پهن. به تدبیر اسکندر در دو سوی شهر دیوارهایی بلند و ستبر از مس، روی و گچ برآوردند و راه یاجوج و ماجوج را بستند.

۸-۲- پس از یک ماه به کوهی رسید که بر قلّه آن خانه‌ای از یاقوت زرد بود. در میان خانه چشمه‌ای از آب شور بود و در کنار آن مرده‌ای خفته بر دو تخت؛ با سر گراز و تن مردم. اسکندر از

چشمه آوایی شنید که مرگ زودهنگام او را پیشگویی می‌کرد.

۸-۳- اسکندر از راه بیابان به شهری آباد در کران جهان رسید. مردم شهر را از شگفتیهای آن سرزمین پرسید. وی را به درختی گوشتخوار و سخنگو با دو بُن، یکی نر و دیگری ماده، رهنمون شدند. روزها، نر و شبها، ماده به سخن می‌آمد. روز هنگام بود که اسکندر به درخت رسید. آوایی سهمگین و نا مفهوم شنید. ترجمان گزارش کرد که درخت نر، مرگ اسکندر را پس از چهارده سال پادشاهی، پیشگویی کرده است. شب هنگام درخت ماده نیز همین سخن را بازگفت. اسکندر پرسید که آیا مرگ او در روم و در میان خویشان خواهد بود؟ درخت پاسخ گفت که وی در سرزمین بیگانه جان خواهد سپرد. اسکندر غمگانه به شهر بازگشت و پس از گرفتن هدایای بسیار دوباره سپاه را به راه انداخت.

۸-۴- سپس به سوی چین رفت. به فغفور نامه‌ای پر تهدید نوشت و او را به بندگی و سپردن باز خواند. اسکندر این بار نیز خود به عنوان فرستاده به نزد فغفور رفت. اگر چه نامهٔ اسکندر، فغفور را به خشم آورد؛ اما پادشاه چین سر جنگیدن نداشت. با فرستاده از ناپایداری جهان گفت تا بادِ کبریا بی قیصر روم را فرو نشاند. آنگاه او را با هدایای بی‌شمار بازگرداند. سخنان فغفور چنان در اسکندر کار کرده بود که این بار نیز وی از کردهٔ خود پشیمان شد و پیمان کرد که دیگر هیچگاه خود را فرستادهٔ قیصر روم وانمود نکند.

۸-۵- اسکندر یک ماه در چین ماند. سپس از راه دریای چین به «خُلوان» رسید. مردم خلوان را تهی دست و فرمانبردار یافت. از آنجا به «سِنْد» رفت. سندیان به سرداری بُندها به خونخواهی فور، با وی جنگیدند. اسکندر آنان را شکست داد و کودکان و زنانشان را به اسیری گرفت. سپس از راه بُست به نیمروز رسید و از آنجا به یمن درآمد. شاه یمن او را به گرمی پذیرفت و پیشکش‌های بی‌شمار بدو سپرد.

۸-۶- در راه «بابل» پس از گذشتن از کوهی بلند به دریایی ژرف رسید. در دور دست دریا، سوادِ شهری شگفت به چشم می‌آمد. ناگهان اسکندر مردی سترگ با موهای دراز و گوشهای پهن دید و از آن سواد پرسید. مرد گفت که آنجا سرزمینی چون بهشت است. آنگاه به فرمان اسکندر رفت تا کسانی را از آن شهر با خود بیاورد. پس از چندی، هشتاد تن از پیران و جوانان آن شهر به دیدار آمدند. هر پیر، جامی زرین پر از مروارید در دست داشت و هر جوان نیز تاجی گرانبها تحفه آورده بود. اسکندر هدایا را گرفت و از آن جایگه سوی بابل کشید. در راه همه در اندیشهٔ مرگ بود. نامه‌ای به

ارسطاليس نوشت. حکيم، وی را به نيکی فراخواند و از ريختن خون بزرگان بازداشت. سپس پيشنهاده کرد تا در ايران، نظام ملوک الطوايفی بر پا سازد، تا خطری از جانب ايرانيان، روم را تهديد نکند. اسکندر چنين کرد و عهدنامه هر سرزمینی را به نام یکی از بزرگان کرد. در همان شب که به بابل رسيد، کودکی شگفت به دنيا آمد و مُرد؛ با سر شیر، دم گاو و سم اسب. اسکندر اين را به فال بد گرفت و از اخترشناسان نظر خواست. اختر شناسان بدین واقعه مرگ اسکندر را پيشگویی کردند.

۹- اسکندر همان روز در بابل بیمار شد. به مادر خود نامه نوشت و پيشاپيش، وی را به مرگ خود تسلی داد. روم را به مادر سپرد و وصيت کرد که وی را در مصر دفن کنند. از مادر خواست تا اگر روشنگ پسرى به دنيا آورد، وی را به پادشاهی روم نشانند؛ دختر کيد را به هند بازفرستد؛ و تابوتی گرانبها برای او آماده کند. تمام دارایی خود را نیز به مادر سپرد تا هم خود از آنها بهره گیرد و هم به بينوايان بخشد. به فرمان اسکندر تخت او را از کاخ به دشت بردند. وی در همانجا پس از اندرز به سرداران درگذشت. سپاهيان در سوگ او هزار اسب را دم بریدند و زين اسبان را نگوئسار کردند. پيکر او را نیز در تابوت زرّين نهادند. روميان و پارسيان، هر يك آرامگاه او را در سرزمين خود میخواستند. سرانجام پيکر او را به «کوه جرم» بردند و آرامگاه او را از کوه پرسيدند. کوه، شهر «اسکندريه» را آواز داد. ارسطاليس خود را به اسکندريه رساند و پيکر او را به خاک سپرد. حکيمان هر يك در جوش نظارگان بر مرگ اسکندر زاری کردند و پندهای حکيمانه دادند. مادر اسکندر و همسرش روشنگ، نیز بر مرگ او گريستند. بدین گونه اسکندر پس از کشتن سی و شش پادشاه و برآوردن ده شهر، خود از اين جهان به گوری بسنده کرد و مایه عبرت جهانيان شد.

۲۱ - اشکانیان (پادشاهی آنان دو صد سال بود)

۱ - اسکندر پیش از مرگ خود در ایران نظام ملوک الطوایفی برپا کرده بود. از این رو در این سرزمین تا دویست سال هیچ پادشاه بزرگی بر تخت ننشست. از نژاد قباد، شاهان ملوک الطوایف که هر یک بر سرزمینی فرمانروایی می‌کردند، اینان بودند: آشک، شاپور، گودرز، بیژن، نرسی، اوزمزد بزرگ، ارش و آزدوان بزرگ. این اردوان همان بهرام است که «شیراز» و اصفهان را در دست داشت و بابک در اصطخر، دست نشاندۀ او بود. فردوسی به گفته خود از تاریخ این شاهان چندان آگاهی نداشته است.

۲ - دارا که در زمان اسکندر کشته شد، پسری به نام ساسان داشت. این ساسان پس از مرگ پدر به هند گریخت و در همانجا درگذشت. از او پسری خُرد به نام ساسان باقی ماند. بر همین گونه تا چهار پشت، پدر بر پسر خود نام ساسان گذاشت. اینان همه به کار شبانی روزگار می‌گذراندند. در زمان اردوان، ساسان که از خاندان دارا بود، نخست شبان و سپس سرشبان بابک شد. شبی بابک این ساسان را به خواب دید که با تیغی هندی در دست، بر پیلی نشسته است و هر کس بدو نزدیک می‌شود بر وی نماز می‌برد. دیگر شب باز به خواب دید که موبدان، سه آتش آذرگشسپ، خُراد و مهر را به نزد ساسان می‌برند و در آن عود می‌سوزانند. بابک، خوابگزاران را به گزارش فراخواند. پاسخ دادند که آن کس یا خود و یا پسرش به شاهی خواهد نشست. بابک، ساسان را فراخواند و از نژادش پرسید. ساسان پس از زینهار خواستن، فاش کرد که از نژاد بهمن، اسفندیار و گشتاسپ است. بابک به خشنودی وی را در کاخ جای کرد و دختر خود را بدو به زنی داد.

۲-۱- پس از گذشت نه ماه از این پیوند کودکی به دنیا آمد که پدر وی را اردشیر نامید و به اردشیر بابکان معروف شد. اردشیر بابکان با آموختن هنرها چنان شد که در همان کودکی آوازه‌ش به اردوان رسید. اردوان به بابک نامه نوشت و درخواست که اردشیر را به درگاه وی گسیل دارد. بابک بناچار وی را با ساز و برگ شایسته به ری فرستاد و به اردوان سپرد. اردوان وی را گرمی داشت و در کنار چهار پسر خود پرورد. روزی اردشیر با اردوان و چهار فرزند او به شکار رفته بود که گوری را به استادی تمام به تیر زد. اردوان بر سر نخجیر آمد و اردشیر، ضرب شست خود را بدو نشان داد؛ اما پسر اردوان شکار را از آن خود دانست. اردشیر، دروغ گفتن را گناه شمرد و به مدعی گفت: «اگر راست می‌گویی این گوی و این میدان!» گستاخی اردشیر، اردوان را به خشم آورد. وی را خوار کرد و به اصطبل فرستاد تا آخر سالار اسبان شود. اردشیر به آخر سالاری رفت و داستان را برای بابک نوشت. بابک ده هزار دینار برای او فرستاد و وی را به سبب گستاخی نکوهش کرد. آنگاه از وی درخواست که اینک خشنودی اردوان را بجوید.

۲-۲- اردوان کنیزی رازدار و محبوب به نام گلنار داشت. این گلنار، روزی اردشیر را از فراز بام دید و بدو دل بست. شبانه به دیدار اردشیر رفت و او را نیز به خود دل بسته کرد. در همین زمان بابک درگذشت و اردوان فرمانروایی پارس را به فرزند بزرگ خود سپرد. سپس اخترشناسان پیشگویی کردند که کهنتری سپهبدنژاد و دلاور از درگاه اردوان خواهد گریخت و نه بس دیر، به پادشاهی خواهد رسید. گلنار این راز را با اردشیر در میان نهاد. اردشیر دل بر گریز نهاد و گلنار را با خود همدستان کرد. پاسی از شب گذشته، گلنار با گنجی از گوهرهای اردوان به نزد اردشیر شتافت و هر دو به پارس گریختند.

۲-۳- دیگر روز اردوان چون دانست که گلنار با اردشیر گریخته است، با تنی چند در پی آنان شتافت. در یک آبادی از گریز پایان نشان جست. گفتند: «دو تن، نشسته بر دواسب سپید و سیاه، از اینجا گذشتند و یک میش کوهی در پی آنان می‌دوید.» وزیر اردوان فاش کرد که آن میش، نشان فرّ شاهی اردشیر است. اردشیر و گلنار، خسته و تشنه به آبیگری رسیدند. سر فرود آمدن داشتند که دو مرد جوان آنان را به شتاب در گریز برانگیختند. اردوان به شهری دیگر رسید. مردم شهر همان نشان پیشین را از گریز پایان دادند. اردوان به سفارش وزیر از ادامه راه باز ایستاد. سپس نامه‌ای به فرزند خود؛ بهمن، که فرمانروای پارس بود، نوشت. او را از گریز اردشیر آگاه کرد و خواست تا نهانی در جستجوی وی باشد. اردشیر به کنار دریا رسید. ملّاحی پیر که در او فرّ شاهی دیده بود، وی را به آن

سوی دریا برد. پس از چندی مردم اصطخر و دیگر شهرها آوازه اردشیر را شنیدند و بدو پیوستند. اردشیر در کنار دریا شهری بنا کرد. سپس بر آن شد تا نخست پارس را به دست آورد و آنگاه با اردوان درآویزد.

۲-۴- پس از چندی تَباک، فرمانروای جَهْرُم، با هفت فرزند و سپاه گراننش از بهمن گسست و به اردشیر پیوست. اردشیر به یاری او بر بهمن پیروز شد. بهمن زخم خورد و گریخت و پارس با همه گنجهایش به دست اردشیر افتاد. اردوان با سپاه فراوان خود و یاورانی از «گیل و دیلم» به نبرد اردشیر رفت. پس از چهل روز پیکار سخت، بادی سهمناک وزید. سپاه اردوان این را نشانی از فَرّه ایزدی اردشیر دانستند و به او پناه بردند. اردوان، گرفتار و به فرمان اردشیر کشته شد. از چهار فرزند او دو تن اسیر شدند و دو تن دیگر به هند گریختند. تباک، پیکر اردوان را به خاک سپرد. اردشیر به درخواست تباک، دختر اردوان را به زنی گرفت. پس از دو ماه به پارس بازگشت و شهری به نام «خَرّه اردشیر» بنا کرد.

۲-۵- سپس با سپاهی گران بر گردان تاخت. نخست با پیروزی کردان، سپاه او پراکنده شد. اردشیر ده به ده رفت و لشکر فراهم آورد. سپس پیکی به خَرّه اردشیر فرستاد و سپاهیان گریخته خود را فراخواند. جاسوسانی به میان کردان فرستاد و چون دید که آنان از وی آسوده خاطرنند، به شبیخون بر آنان چیره شد. از غنایم جنگ، لشکریان را بی نیاز کرد و به اصطخر بازگشت.

۳- در این هنگام، حادثه‌ای شگفت روی داد. در شهر «کُجاران» از سرزمین پارس، دختران هر روز در پای کوه، نخ می‌ریسیدند و در این کار از یکدیگر پیشی می‌جستند. دختر هَفْتَواد نیز در میان آنان بود. این دختر روزی در راه، سیبی افتاده از درخت یافت و به دندان گرفت. کرمی در سیب دید. آن را برداشت و در دوکدان گذاشت. به دیگر دختران گفت که: «امروز به اختر این کرم سیب، دو چندان خواهم ریسید.» اگر چه این سخن مایه خنده و شوخی دختران شد، اما آن روز دختر هَفْتَواد در نخ‌ریسی از دیگران پیش افتاد. دختر هر روز پاره‌ای سیب به کرم می‌خوراند و همچنان در کار از دیگران پیشتر بود. اندک اندک کرم چندان بزرگ شد که در دوک نمی‌گنجید. آن را در صندوقی گذاشتند. آوازه کرم در اطراف پیچید و هَفْتَواد نیز شهرتی به هم زد. در همین زمان فرمانروای شهر بهانه می‌جست تا از هَفْتَواد باژ بیشتر بستاد. هَفْتَواد با هفت پسر دلاور خود و یاوران بسیار دیگر، شهر را به دست گرفت. حاکم را کشت و از گنج او نیرو گرفت. اندک اندک سپاه بسیاری گرد او را گرفتند. کرم

نیز دیگر از بزرگی در صندوق نمی‌گنجید. برای کرم، حوضی ساختند و دختر هفتواد همچنان در کار پروردن آن بود. پس از پنج سال، کرم سیب، چند پیلی شده بود که دل هر سپاهی را می‌لرزاند. کار هفتواد بالا گرفت و از دریای چین تا کرمان به دست لشکریان او افتاد. اردشیر سپاهی به نبرد هفتواد فرستاد و چون سپاه شکست خورد و بازگشت، خود به نبرد شتافت. هفتواد به یاری سپاه پسر خود، شاهوی، اردشیر را به سختی شکست داد. اردشیر بناگزیر به سوی دریا گریخت.

۳-۱- در همین هنگام، مهرک نوش‌زاد به پایتخت تاخت و بارگاه و گنج اردشیر را به دست گرفت. اردشیر، اندیشناک از دشمن خانگی، با سپاهیان بر خوان نشسته بود و رایزنی می‌کرد که ناگاه تیری از سوی لشکر هفتواد بر بره‌بریان نهاده بر خوان نشست. بر تیر نوشته بود که اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم این تیر را بر سینه اردشیر بنشانیم.

۳-۲- اردشیر، سپاه برگرفت و به سوی پارس رو نهاد. لشکریان هفتواد از هر سو بر او راه می‌بستند و سپاهیان را می‌کشتند. اردشیر در یک آبادی با دو جوان بیگانه روبرو شد و به خانه آنان رفت. با آنان در کار کرم هفتواد رایزنی کرد و به همراه آن دو به خزانه اردشیر رفت. مهرک نوش‌زاد و خاندان وی به دست اردشیر کشته شدند. سپس با دوازده هزار سپاهی به نبرد کرم هفتواد شتافت. در نزدیک دژ، سپاه را به سردار خود، شهزگیر، سپرد و خود با هفت تن در جامعه بازرگانان به درون دژ راه یافت. با نگهبانان کرم، دوستی گرفت و از آنان درخواست تا به نیت بهبود زندگی خود، پرستاری کرم را تا سه روز به او بسپارند. آنگاه به جای خوراک، آرزیز جوشان در حلق کرم ریخت و بدین ترفند، کرم پیل پیکر را از پای درآورد. او و همراهانش نگهبانان مست را نیز کشتند. سپس بر بام دژ آتش افروخت و شهرگیر و سپاه را فراخواند. هفتواد که برای بازگرفتن دژ آمده بود به دست سپاهیان اردشیر شکست خورد. و کشته شد. اردشیر در آن سرزمین آتشکده برپا کرد و پس از چندی «تیسفون» را نیز به دست گرفت.

۲۲- اردشیر بابکان (پادشاهی او چهل سال و دو ماه بود)

۱- اردشیر در بغداد بر تخت نشست. پس از خواندن خطبه پادشاهی، سپاهبانی به هر سو فرستاد تا دشمنان خود را سرکوب کند. اردشیر پس از کشتن اردوان، دختر او را به زنی گرفته بود. از چهار پسر اردوان، دو تن به هند گریخته و دو تن دیگر در بند بودند. پس از پادشاهی اردشیر، بهمن، پسر بزرگ اردوان، به خواهر خود پاره‌ای زهر فرستاد و مرگ اردشیر را از او خواست. دختر اردوان آن زهر را به شربت درآمیخت و در جامی به اردشیر داد. قضا را جام از دست وی افتاد و دختر لرزان شد. اردشیر بدگمان شد و به دستور او چهار مرغ آوردند و از آن شربت بدانان خوراندند. مرگ مرغان وی را چنان به خشم آورد که همان دم وزیر را به قتل همسر فرمان داد. وزیر برای فرمانبرداری رفت، اما چون شنید که وی از اردشیر باردار است، بازگشت و از شاه درخواست که زن گناهکار را تا بارنهادن زمان دهد. اردشیر نپذیرفت و دستور خود را بازگفت. وزیر، همسر اردشیر را به خانه برد تا در نهان بپرورد. آنگاه از بیم بدگویان و خشم شاه، به گوشه‌ای رفت، بیضه خویش را برید، نمک سود کرد، در حقه‌ای گذاشت و به گنجور شاه سپرد. تاریخ آن روز را نیز بر حقه نوشت.

۱-۱- همسر اردشیر پسری به دنیا آورد که وزیر، او را شاپور نامید. هفت سال گذشت. روزی اردشیر از نداشتن پسری به جانشینی خود می‌نالید. وزیر دانست که اینک زمان رازگویی است. نخست از پادشاه زینهار گرفت و سپس از گنجور شاه آن حقه را بازخواست. اردشیر، شگفت‌زده، از حکمت آنچه در حقه نهاده بود پرسید. وزیر گفت که برای زدودن بدگمانی پادشاه چنین کرده است. آنگاه او را به پسری هفت‌ساله از دختر اردوان مژده داد. اردشیر، وزیر خود را ستود. سپس از او خواست که شاپور را در میان صد کودک همسال دیگر با جامه‌های هم شکل به میدان چوگان درآورد تا خود،

فرزند را از میاه همسالان باز شناسد. وزیر چنین کرد. شاه به میدان درآمد و به یکی از بندگان فرمود که: «در گرما گرم بازی، ناگاه، گوی را در پیش پای من بر زمین افکن. از میان کودکان، آنکه گستاخوار به من نزدیک شود و گوی را بردارد، بی گمان فرزند من است.» وی بدین گونه فرزند خود را شناخت. مادر او را نیز بخشود و به بارگاه باز آورد. شاپور را به فرهنگیان و مربیان سپرد تا هم دانش بیاموزد و هم با آداب رزم و بزم آشنا شود. سپس شهر «گندی شاپور» را بنا کرد.

۲- پس از این، جنگهای پی در پی، چنان اردشیر را کوفته کرد که کسی نزد کَیْنَدِ هندی فرستاد تا آینده وی را پیشگویی کند و بگوید که آرامش، کی بدو رو خواهد کرد. کید آرامش و نیرومندی اردشیر را به پیوند او با دختر مهرک نوش زاد وابسته دانست. او که به پیوند با دشمن خود تن نمی داد، دستور داد که دختر مهرک را هر جا که هست بیابند و زنده در آتش بسوزانند. دختر مهرک به خانه یک روستایی گریخت و در آنجا به ناز و تنعم چون سرو بالان پرورده شد.

۲-۱- پس از سالها یک روز اردشیر و شاپور به شکارگاه رفته بودند. شاپور به همراه تنی چند از سواران به چاهی رسید که دختری خوش قد و قامت از آن آب برمی داشت. دختر از شاهزاده خواست تا به آب خنک میهمان او شود. شاپور، یکی از غلامان خود را به آب کشی فرستاد. دلو سنگین بود و غلام از کشیدن ناتوان. شاپور خود به سختی دلو را بیرون کشید و از توانایی دختر در شگفت شد. دختر که شاپور را از نشانی هایش شناخته بود، وی را به نام خواند و ستود. شاپور نیز از نژاد دختر روستایی پرسید. دختر پس از زنهار خواستن گفت که دختر مهرک نوش زاد است. شاپور، دختر را از مرد روستایی خواستگاری کرد و به آیین، با او پیمان زناشویی بست. پس از نه ماه دختر مهرک پسری به دنیا آورد که او را اُورْمَزْد نامیدند. شاپور تا هفت سال این سخن را از اردشیر پنهان می کرد. سرانجام اردشیر در شکارگاه اورمزد را شناخت. با شنیدن داستان از زبان شاپور، خرسند از درستی پیشگویی کید، اورمزد را به دربار برد و نواخت.

۳- از این پس اردشیر به سامان دادن سرزمین خود همت گماشت. به فرمان او مردم، پسران خود را به آداب نبرد می پرورددند. پسران چون بزرگ می شدند، آنان را به دربار می آورد و هر هزار تن را به موبدی می سپرد. موبد، آنان را می آزمود و نام نیک و بد آنان را در دفتری می نوشت. بدین گونه سپاهی جوان، کارآموده و گران فراهم آورد. جز این، اردشیر به پروردن اندیشمندان و دبیران

پرداخت. مرزبانان و کارآگاهان در سرزمینها گماشت و در سرتاسر قلمرو پادشاهی خود دادگستری کرد. وی بدین دادگستری چنان توانمند شد که از روم، چین، ترک و هند، باژ می‌گرفت. آنگاه بزرگان ایران را فراخواند و پنج پند گرانبهادر بدانان ارزانی داشت: پرستش یزدان، دوستی دانش، فراگیری سخنوری، بیم از گناه و پرهیز از زشت‌گویی. اردشیر چنان دامن دامن بر حاضران گوهر پند نثار کرد که چون بر تخت نشست، ستایش خردمندان ایران را برانگیخت.

۴- وی در هفتاد و هشت سالگی بیمار شد. شاپور را فراخواند و در گوش او خواند که دین و دولت، دو برادر همزادند. یکایک رازهای دادگری و مهرورزی را بر فرزند گشود. سپس پیشگویی کرد که پس از پانصد سال، فرزندان او بیداد پیشه خواهند کرد و سروری را از کف خواهند داد. در آخرین پند از ناپایداری دنیا سخن گفت و درگذشت.

۲۳ - ۲۹ - از شاپور اردشیر تا اورمزد نرسی

۱ - پس از درگذشت اردشیر، شاپور بر تخت شاهی نشست. وی نیز در دادگری به راه پدر رفت؛ از جمله مالیات دهقانان را به سی یک محصول کاهش داد. در این زمان رومیان از سپردن باژ سربلندی کردند و برانوش را به نبرد با شاپور فرستادند. سردار رومی در نبرد دو لشکر گرفتار شد. سه هزار تن از رومیان کشته و هزار و شصت تن دیگر اسیر شدند. قیصر روم بناچار با پذیرش دوباره باژ از او آشتی جست. شاپور پس از پیروزی به «اهواز» رفت. یک سال در آنجا ماند و شهر «شاپورگرد» را بنا نهاد. در پارس و سیستان نیز شهرهای دیگر ساخت و «دژ نیشابور» را بنا کرد. در این سفرها برانوش نیز همراه او بود. به فرمان شاپور، برانوش مهندسان رومی را به کار گرفت و در سه سال، پلی بزرگ بر رودخانه شوشتر بست تا آزادی خود را بازیافت. با به سرآمدن زندگانی، شاپور، اورمزد را فراخواند. پادشاهی را، پس از سی سال و دو ماه که بر تخت بود، با اندرزهای گرانقدر بدو سپرد و خود درگذشت.

۲ - چون اورمزد بر تخت نشست، چنان به راه داد رفت که در مثل میش و گاو با هم به آبشخور در می آمدند. وی در پیروی به پادشاهی رسیده بود، از این رو پادشاهی بر وی چندان نیایید. اورمزد، پس از یک سال و دو ماه پادشاهی، چون مرگ را نزدیک دید، فرزندش بهرام را فراخواند و بدو پندهای سترگ داد. وی را به جانشینی خود برگزید و درگذشت.

۳ - بهرام پس از چهل روز سوگواری بر تخت پدر نشست. وی نیز همچون پدر و نیای خود به راه

دادگری رفت. پادشاهی بهرام دیری نپایید (سه سال و سه ماه و سه روز). وی فرزند خود بهرام را به جانشینی برگزید.

۴ - این بهرام پس از چهل روز که در سوگ پدر گذراند، همچنان می‌نالید و بر تخت شاهی نمی‌نشست. یکی از موبدان، هفته‌ای کوشید تا وی را به پادشاهی خرسند کرد و بر تخت نشاند. وی نیز پادشاهی دادگر بود که در آغاز بیستمین سال پادشاهی درگذشت.

۵ - بهرام بهرامیان را پس از پادشاهی به نام کرمان شاه خواندند. پادشاهی او بسیار کوتاه بود. بهرام پس از چهار ماه، چون مرگ را به خود نزدیک دید، فرزندش نرسی را فراخواند و تخت را بدو سپرد.

۶ - نرسی، نه سال به دادگری پادشاهی کرد و سپس تخت را به فرزند خود، اورمزد، وا گذاشت.

۷ - اورمزد نیز پادشاهی دادگر بود. پس از نه سال، چون مرگ او فرا رسید، پسری به جانشینی نداشت. برای او چهل روز سوگواری کردند. تخت ایران، زمانی بدون شاه ماند.

۳۰ - شاپور ذوالاکتاف (پادشاهی او هفتاد و دو سال بود)

۱ - پس از مرگ اورمزد نرسی تا چندگاه، تخت ایران بدون شاه مانده و بزرگان ایران اندوهگین بودند. موبد در شبستان اورمزد نگریست و یکی از همسران وی را باردار یافت. زن را به شادمانگی بر تخت نشاندند. پس از چندی همسر اورمزد پسری به دنیا آورد که او را شاپور نامیدند. نوزاد را بر تخت شاهی خواباندند و موبدی به نام مهروی به نمایندگی از او فرمانروایی می کرد. شاپور پنج ساله بود که در کاخ خود در تیسفون، هیاهوی رهگذران «دجله» را شنید. مهروی توضیح داد که این، خروش آیندگان و روندگان دجله است که بناچار از پلی تنگ می گذرند و از بیم افتادن به رود، هیاهو می کنند. شاپور دستور داد تا پلی دیگر بسازند و هر یک از آیندگان و روندگان از پلی جداگانه بگذرند. هوشیاری کودک، همه را شادمان کرد. موبد، شاپور را به فرهنگیان سپرد تا آیین بزم و رزم بیاموزد. شاپور در هشت سالگی شایسته شاهی شد و پایتخت را از تیسفون به اصطخر برد.

۲ - در این زمان طائر غسانی با سپاهیان انبوه بر تیسفون تاخت. شهر را به تاراج داد و عمه شاپور، نوشته، را به اسیری گرفت. پس از یک سال نوشته، دختری به دنیا آورد که او را مالکه نامیدند. شاپور بیست و شش ساله بود که بر طائر تاخت. طائر گریخت و به حصار در یمن پناه برد. شاپور، دژ را به محاصره کشید. روزی مالکه، شاپور را با جوشن خسروی و درفش سیاه، از فراز دیوار دژ دید و بدو دل بست. آنگاه دایه خود را فرستاد و با شاپور پیمان کرد که اگر وی را به زنی گیرد، دژ را به روی سپاه او خواهد گشود. شاپور پذیرفت. سپاه طائر به تدبیر مالکه، یکسره مست شدند. مالکه در دژ را گشود و شاپور را به درون راه داد. طائر و سپاه او کشته شدند. شاپور دو دست اسیران عرب را از کتف

برید و تازیان بدین سبب وی را ذوالکُتاف نامیدند.

۳- شاپور پس از بازگشت پیروزمندانه به پارس، ایران را به داد آباد کرد. سپس اندیشهٔ دیدار روم در سر گرفت. سپاه را به وزیر سپرد و خود، نهانی با ده کاروان شتر بار، در جامعهٔ بازرگانان به روم رفت. قضا را در بارگاه قیصر، یک ایرانی وی را شناخت و راز او را آشکار کرد. به دستور قیصر، شاپور را در پوست خر دوختند و در خانه‌ای تاریک و تنگ زندانی کردند. کلید خانه نیز در دست همسر قیصر بود. همسر قیصر نیز کلید خانه را به کنیزکی ایرانی نژاد سپرد. قیصر سپس به ایران لشکر کشید و کشور را به تاراج داد. بسیاری از ایرانیان بناچار به دین مسیح درآمدند. شاپور با کنیزکلیرثانی که پاسبان وی بود پیمان دوستی بست. به تدبیر او کنیزک هر روز شیر گرم بر چرم می‌ریخت تا نرم شد و شاپور به درآمد. آنگاه دختر، اسب و سلاح آورد و با استفاده از فرصت جشنی که رومیان آراسته بودند، شبانه به همراه شاپور به ایران گریخت. شاپور و کنیزک در کشور «خوزیان»، شب را در خانهٔ باغبانی فرود آمدند. باغبان آن دورا به گرمی پذیرفت و از اخبار ناگوار ایران آگاهشان ساخت. دیگر روز از باغبان گلِ مُهر خواست. گل را به نقش نگین خود آراست و وی را به نزد موبد فرستاد. موبد با دیدن نقش نگین و شنیدن اوصاف شاپور به وجد آمد. بزرگان ایران به سوی خانهٔ باغبان شتافتند و بر شاپور نماز بردند. شاپور داستان در بند شدن و آزادی خود را بازگفت و از کنیزک سپاس داشت. سپس به سپاهیان دستور داد که از رسیدن خبر آزادی او به قیصر، که در تیسفون بود، جلوگیری کنند.

۳-۱- بزودی شش هزار سپاهی گرد شاپور فراز آمدند. وی نخست کارآگاهانی به تیسفون فرستاد و چون قیصر را از خود آسوده خاطر و سرمست یافت، شبانه بر او تاخت. بسیاری از رومیان کشته و اسیر شدند و قیصر نیز در بند افتاد. شاپور دوباره در تیسفون تاج بر سر نهاد و پروردگار را بدین سرافرازی سپاس گذاشت. سپس به تمام فرمانروایان اطراف نامه نوشت و آنان را دوباره به فرمانبرداری خواند. هزار و صد و دو تن از خویشان در بند قیصر را دست و پای برید. پادشاه دست در خون قیصر داشت؛ اما قیصر از وی زنهار خواست. شاپور از قیصر خواست که تمام خواستهٔ به یغما رفتهٔ ایران را بازگرداند؛ خانه‌های ویران شده را دوباره بنا کند؛ در برابر هر کشتهٔ ایرانی ده تن از رومیان تاوان دهد و به تعداد درختانی که در ایران بریده است، دوباره نهال بنشانند. سپس گوش وی را درید، بینی او را سوراخ کرد و به مهار بست و او را با دو بند گران دوباره به زندان فرستاد. سپس با

لشکری گران به روم تاخت. یانُس، برادر قیصر، از روم به کین خواهی برادر آمد. شاپور وی را به سختی شکست داد و دشت را از کشته رومیان انباشت. صلیب‌ها را شکست و کشیش‌ها را هلاک کرد. غنیمت‌های بسیار گرفت و یکسره به سپاهیان بخشید.

۳-۲- رومیان مردی خردمند به نام **برانوش** را به شاهی نشانند. برانوش که تاب رویارویی با شاپور نداشت، نامه‌ای پر مهر یدو نوشت. شاپور را به دینداری و کم‌آزاری فراخواند و با از یاد بردن کینه‌های پیشین، آشتی خواست. با خواندن نامه، اشک در چشمان شاپور حلقه زد. به برانوش پاسخ نوشت و او را به حضور خواست. برانوش به همراه صد تن از بزرگان روم و پیشکش‌های بسیار، برهنه سر، به دیدار شاپور رفت. شاپور با وی گرم گرفت و برای جبران زیانهای ایرانیان، سالی سه بار، هر بار دویست هزار دینار، از وی باز خواست. شهر «نصبیین» را نیز جزو ایران ساخت. سپس خود به اصطخر بازگشت. مردم نصبیین، ناخرسند از این پیمان، سر به شورش برداشتند. شاپور با فرستادن سپاهیان، شورشیان را در هم شکست و بسیاری را به اسارت گرفت. چون قیصر در زندان جان سپرد، شاپور پیکر وی را به روم فرستاد. آنگاه سه شهر بنا نهاد: «خُرم آباد» در خوزیان، «پیروز شاپور» در شام و «کُنام اسیران» در اهواز.

۴- پنجاه سال از پادشاهی شاپور می‌گذشت که نقاشی چیره‌دست به نام مانی از چین به نزد وی آمد و دعوی پیامبری کرد. اندیشه‌های مانی نخست شاپور را به خود کشید، اما سرانجام پیامبر نقاش در مباحثه با موید شکست خورد. به دستور شاپور، مانی را کشتند؛ پوستش را برآهیختند و پر از کاه از دیوار شهر آویختند.

۵- شاپور پس از هفتاد و اند سال، دانست که مرگ عنقریب بدو در خواهد رسید. فرزند او، شاپور، هنوز خردسال بود. بناچار موید موبدان را فراخواند و در حضور او از اردشیر، برادر خود، پیمان گرفت که تا در رسیدن فرزندش، بر تخت شاهی بنشینند و از آن پس شاهی را به شاپور سپارد. به برادر پندهای گرانقدر داد و پس از یک سال درگذشت.

۳۱ - ۳۳ - اردشیر نیکوکار، شاپور شاپور و بهرام شاپور

۱ - اردشیر در روزگار پادشاهی خود از هیچکس باژ نگرفت. وی پس از ده سال دادگری به پیمان خود وفا کرد و تخت شاهی را به شاپور سپرد.

۲ - روزگار شاپور نیز دیری نپایید (پنج سال و چهار ماه). وی روزی در شکارگاه، مست در سراپرده شاهی خفته بود که بادی سخت چوب خیمه را از جا برکند و به سرش کوفت. شاپور در پی این حادثه درگذشت.

۳ - پس از شاپور فرزند او، بهرام، بر تخت نشست. وی پس از چهارده سال به بیماری سختی دچار شد و چون پسری به جانشینی نداشت، پیش از مرگ، برادر کهتر خود، یزدگرد را بر جای نشاند.

۳۴ - یزدگرد بزه گرد (پادشاهی او بیست و یک سال بود)

۱- وی پس از آنکه در پادشاهی نیرو گرفت به راه بیداد رفت. خردمندان را خوار می‌داشت و نیکان را ارج نمی‌نهاد. بزودی بیم او در جانها افتاد و مهر او از دلها برخاست. یزدگرد در هشتمین سال پادشاهی، دارای فرزندی شد که وی را بهرام نامیدند. به پیشگویی اختر شناسان، سرنوشتی نیک در انتظار این کودک بود. بزرگان درگاه یزدگرد، بهتر دیدند که این بهرام در سرزمینی دیگر به دور از پدر پرورش یابد. یزدگرد این اندیشه را پذیرفت و بزرگان را از هر سو گردآورد. سرانجام مُنذر، مهتر عرب و شاه یمن، بدین کار نامزد شد. منذر، بهرام را به یمن برد و در ناز و نعمت پرورد. بهرام هفت ساله بود که به پیشنهاد خود به استادان سپرده شد تا فنون نویسندگی، شکار و جنگاوری را بیاموزد. در دوازده سالگی چنان پهلوانی شد که از منذر اسب شایسته خواست. نُعمان به فرمان منذر، صد اسب گزیده آورد و بهرام از آن میان دو بادپا را برگزید. پس از چندی از منذر، زن خواست. چهل کنیز زیبا به نزد او آوردند. بهرام از آن میان دو کس را برگزید. یکی از آن دو آزاده نام داشت و نوازندهٔ چنگ بود.

۱-۱- بهرام روزی با آزاده به شکار رفته بود که دو جفت آهو دید. از آزاده پرسید که کدام یک را به تیر درافکند؟ کنیزک پاسخ داد: «کشتن آهوان به تیر هنر نیست. اگر توانی از آهوی نر، ماده ساز و از ماده، نر. آنگاه مهره در گوش آهوی دیگر انداز و چون آهو گوشش را بخارد، سر و پای و گوشش به تیری بدوز!» بهرام تاختن گرفت. نخست دو شاخ آهوی نر را با دو تیر برکند و سپس بر سر آهوی ماده دو تیر نشانند و در خونس کشید. آنگاه مهره در گوش آهوی سوم انداخت و چون آهو گوشش را می‌خاراند، به یک چوبه تیر، سر و گوشش و پایش به هم بر بدوخت. بهرام در انتظار آفرین بود، اما

آزاده که از حال آهوان اشک در چشمانش حلقه زده بود، وی را دیوانه خوی خواند. بهرام از خشم آزاده را بر زمین افکند، بر او تاخت و بی جان در خونش کشید.

۱-۲- دیگر هفته تردستی های بهرام در شکارگاه، منذر و نعمان را به شگفتی واداشت. منذر به صورتگران دستور داد تا صحنه هایی از شکار بهرام را ترسیم کنند. آنگاه آن نقشها را برای یزدگرد فرستاد. پس از چندی بهرام هوای دیدار پدر کرد. منذر وی را به همراه نعمان در اصطخر به نزد یزدگرد فرستاد. یزدگرد، بهرام را به گرمی پذیرفت و از منذر سپاس داشت؛ اما بهرام از اینکه پدر با او نه چون شاهزادگان رفتار می کرد و نه چون بندگان، دل آزرده بود. نعمان پس از یک ماه بازگشت و با منذر، نهانی از گله مندی بهرام سخن گفت. منذر به بهرام پیام فرستاد که بردباری پیشه سازد و بدخویی پدر را برتابد. روزی در بزم یزدگرد، خواب بر بهرام چیره شد. پدر بر او خشم گرفت و به بندش فرستاد. بهرام پس از چند ماه به پایمردی طینوش که از روم برلی سپردن باژ آمده بود، آزاد شد و به یمن بازگشت.

۲- پس از چندی یزدگرد از اخترشناسان خواست که زمان مرگ او را پیشگویی کنند. به پیشگویی آنان مرگ یزدگرد در «چشمه سو»، در سرزمین «طوس» بود. یزدگرد سوگند خورد که هرگز به چشمه سو نخواهد رفت. پس از سه ماه از بینی خون روان شد، چنانکه تا یک هفته بند نیامد. موبد این درد را نتیجه سرکشی پادشاه از راه ایزدی و گریز از مرگ ناگزیر دانست. یزدگرد به پیشنهاد موبد با سیصد شتر بار و همراهان بسیار برای نیایش به چشمه سو رفت. لختی از آب چشمه بر سر ریخت و خون بینی او بند آمد. این تندرستی او را دوباره به خودبینی و سرکشی کشید. ناگهان اسبی سپید و نیکو از آب برآمد. یزدگرد پس از اینکه ناتوانی سواران خود را درگرفتن آن دید، خود به سوی اسب رفت. اسب با دیدن او آرام گرفت. یزدگرد در کار بستن زین بود که ناگاه اسب خروش برداشت؛ او را به ضرب لگد از پای درآورد و دوباره در آب ناپدید شد. پیکر او را، آکنده به مشک و کافور، به پارس بازگرداندند. بزرگان ایران که از بیداد یزدگرد دل چرکین بودند، بر آن شدند که از نژاد او کسی را به شاهی ننهانند. این تصمیم کشور را به آشوب کشید. از هر سو مدعیان تاج و تخت پیدا شدند. بزرگان ایران دوباره در پارس گرد آمدند و تخت ایران را به پیری بزرگ زاده به نام خسرو سپردند.

۲-۱- چون بهرام از این قصه آگاه شد، پس از یک ماه سوگواری، منذر را برای بازگرفتن تخت و تاج به یاری خواست. منذر، نعمان را با ده هزار سپاهی از طوایف شیبیان و غسانیان به ایران فرستاد.

نعمان از «شورستان» تا تیسفون را به دست گرفت و دست به کشتار و یغما گشود. با آگاهی از این اوضاع، از روم، چین، توران، هند و مکران نیز به ایران تاختند. در ایران نیز همچنان آشوب مدعیان پادشاهی برپا بود. ایرانیان پیکی خردمند به نام جَوَانوئی را به نزد منذر فرستادند تا از او و بهرام بخواهد که به جای نبرد برای گفتگو به ایران بیایند. جوانوی با دیدن بهرام چنان شیفته شد که ایرانیان را به سبب دست رد زدن بر سینه او بی‌خرد خواند.

۲-۲- منذر، بهرام را برداشت و با سی‌هزار سوار در جهرم، سرایرده زد. بهرام را بر تخت نشاند و خود در دست راست او نشست و نعمان را در دست چپ نشاند. گروهی از ایرانیان برای گفتگو به سرایرده باریافتند. ایرانیان در سخن آمدند که وی را به شاهی نمی‌خواهند، چون از دودمان او جز درد و رنج ندیده‌اند. بهرام گله کرد که چرا بی‌رایزنی او شاهی برگزیده‌اند. نمایندگان پذیرفتند که بهرام در گزینش شاه ایران با آنان همراه شود. سه روز به رایزنی گذشت. نخست صد تن از نژادگان ایران را برگزیدند، که بهرام نیز در آن میان بود. سپس از صد، پنجاه و از پنجاه، سی و سرانجام از سی تن چهار کس را برگزیدند. بهرام پیوسته در میان این برگزیدگان، به پاشاهی نامزد بود. با این همه ایرانیان هنوز با او مخالف بودند و پادشاه خودکامه نمی‌خواستند. آنگاه برای نشان دادن رنجی که از یزدگرد بزه‌گرد دیده بودند، گروهی انبوه از ستم‌دیدگان دست و پا و گوش و زبان بریده، کتف دریده و چشم برکنده را به میدان آوردند. منذر و بهرام هر دو از ستم‌های یزدگرد بزه‌گرد، خشم گرفتند و به ایرانیان حق دادند.

۲-۳- بهرام با یادکرد ستمی که خود نیز از پدر دیده بود با ایرانیان همدردی کرد و آنان را به دادگری خود امید داد. آنگاه پیشنهاد کرد که تاج شاهی را بر تختی گذارند و دو شیر زیان در دو سوی تخت ببندند تا آن کس که خواستار پادشاهی است، تاج را از میان دو شیر بگیرد. سپس تهدید کرد که اگر ایرانیان این پیشنهاد را نپذیرند، راهی جز جنگ نخواهد ماند. از نظر ایرانیان اگر بهرام در راه برداشتن تاج کشته می‌شد، گناهی بر گردن آنان نبود و اگر تاج را برمی‌گرفت، خود بهترین نشان بر خورداري وی از فرّ شاهی بود؛ بنابراین پذیرفتند. دیگر روز بهرام دیگر بار با ایرانیان به دادگری پیمان کرد. سپس تاج را به همان نشان در صحرا بر تخت گذاشتند. بهرام و خسرو، در میان انبوه نظارگان به سوی تخت رفتند. خسرو با دیدن شیران، ترسید و گفت که وی از نخست، خود جویای تاج و تخت نبوده است. بهرام نخست از گناهان گذشته توبه کرد؛ آنگاه گرز گاؤس‌تر برگرفت و به سوی شیران رفت. جان هر دو شیر در گرو یک زخم گرز او بود. بدین گونه بهرام، تاج را برگرفت و بر همان تخت بر سر نهاد. خسرو و دیگر ایرانیان وی را به شاهی پذیرفتند و بزرگان بر او گوهر افشاندند.

۳۵ - بهرام گور (پادشاهی او شصت و سه سال بود)

۱ - بهرام در هفت روز نخست پادشاهی با ایرانیان از آیین فرمانروایی خود سخن گفت. آنان را به گسترش داد و دین زردشت وعده داد. در روز هشتم، جوانوی را پیش خواند و به دست او برای حاکمان سرزمینها نامه نوشت تا پیمان خود را در کشور بگسترانند. سپس به خواهشگری منذر، ایرانیانی را که نخست با او از در گستاخی درآمده بودند، بخشود و منذر و نعمان را با پیشکشهای بسیار به میهن خود بازگرداند. خسرو را که پیش از او بر تخت بود، گرامی داشت و سپهسالاری را به برادر خود، نرسی، سپرد. ستمدیدگان روزگار یزدگرد را به نواختن خود دلگرم کرد. کارآگاهانی به هر سو فرستاد. کشور را سامان بخشید و سپس، خود پیوسته به شکار و شادی سرگرم شد.

۲ - شکارها و کامیابیها

روزی در شکار، پیری به او رسید و گفت: «در شهر ما دو تن نامدارند؛ یکی لُنَبک که از فروش آب زندگی می‌کند و مردی مهمان‌نواز است؛ دیگری بَراهام جُهود، مردی ثروتمند و بخیل. بهرام در بازار منادی کرد که هیچکس از لُنَبک، آب نخرد. آنگاه، ناشناس، به مهمانی وی رفت. لُنَبک با فروش پیراهن و وسایل کسب و کار خود سه روز از وی پذیرایی کرد. روز چهارم، همچنان ناشناس به خانه براهام جُهود رفت. براهام وی را به مهمانی نپذیرفت، اما سرانجام به خواهش بسیار بهرام، او را در حیاط خانه خود جای داد؛ به شرط آنکه صبحدم، پلیدی اسب را میهمان، خود بروید. در هنگام شام نیز براهام، مهمان خود را بر سفره نخواند و گفت: «رسم جهان چنین است که هر که مال ندارد گرسنگی می‌خورد.» بهرام آن شب بر نمذ زین خود بخفت و بامداد، براهام او را ناگزیر کرد تا سرگین

اسب را با دستار حریری که داشت بروید و از خانه به در افکند. پس از بازگشتن به درگاه، بهرام، لنبک و براهام را فراخواند. به فرمان او از خانهٔ براهام، هزار شتر بار دارایی او را به دربار کشیدند. آنگاه بیشتر این دارایی‌ها را به لنبک داد و باقی‌مانده را به دیگران بخشید. به براهام نیز فقط چهار درهم داد تا سرمایهٔ زندگی کند.

۱-۲- روزی دیگر، بهرام در بیشه‌ای شکار می‌کرد که با دو شیر نر و ماده در آویخت و هر دو را هلاک کرد. پیرمردی دهقان به نام مهرپنداد که از آن شیران در رنج بود، وی را ستود و در خانهٔ خود به شایستگی میهمان کرد. بهرام آن بیشه را به مهرپنداد بخشید.

۲-۲- بامداد دیگر روز، شاه در بزم نشسته بود که روستایی جوانمردی به نام کَبُزوی برای او چند شتر بار میوه آورد. کَبُزوی در بزم، هفت جام شراب نوشید. در بازگشت، از زور مستی در سایهٔ درختی به خواب رفت. زاغی بر سرش نشست و دو چشمش را برکند. بهرام از شنیدن این خبر چنان غمگین شد که می‌نوشتن را بر اهل کشور حرام کرد. یک سال گذشت. جوانی کفشگر، زن گرفت و از به سر آوردن با همسر خود ناتوان بود. مادر، نهانی، سه جام شراب به فرزند نوشاند. کفشگر به تأثیر شراب با همسر خود به سر آورد. هنوز مست بود که یکی از شیران شاه، زنجیر گسست و گریخت. کفشگر در مستی، شیر را دوباره به بند کشید. بهرام که چنین کاری را از کفشگری مایهٔ شگفتی می‌دید، مادرش را به دربار خواست. چون دانست که جوان کفشگر به زور شراب چنان دلیری کرده است، دوباره نوشیدن شراب را آزاد کرد.

۳-۲- از بارها یک بار، بهرام پس از شکار روزانه به روستایی خرم رسید. شاه می‌خواست تا شب را در روستا به سر آورد، اما از اهل ده هیچکس وی را به دعوت نخواند. بهرام از سر خشم روستاییان را نفرین کرد. روز به، موبد شاه، با شنیدن این نفرین به روستا رفت. روستاییان را گرد آورد و گفت: «این ده چنان به چشم شاه خوش نشسته است که فرمان داده تا هیچکس از اهل این روستا، از زن و کودک و مرد، کهتر دیگری نباشند.» روستاییان نخست کدخدای ده را کشتند و سپس هر یک دعوی مهتری کردند. کار چنان بالا گرفت که گروهی کشته شدند و بسیاری گریختند. پس از یک سال، بهرام که دوباره از آن روستا می‌گذشت، به جای آن ده خرم، ویرانه‌ای ملال‌آور دید و بر آن آبادی پیشین حسرت خورد. روز به دوباره به روستا رفت. پس از شنیدن ماجرای که بر روستا رفته بود، پیری بازمانده را به مهتری گماشت و او را به یاری شاه امیدوار کرد. کار روستا دوباره سامان گرفت و گریختگان بدان بازگشتند. سه سال بعد بهرام، روستا را خرم‌تر از گذشته دید و با شنیدن داستان از

زبان روزیه، وی را نواخت.

۴-۲- دیگر بار بهرام، یک ماه در شکار گور بود. شبی از دور آتشی دید. چون نزدیک رفت، آسیابی دید که در کنارش آتش افروخته و سور ساخته بودند. چهار دختر زیباروی با رامشگران، سرخوشی می‌کردند. بهرام پیاده شد و از کس و کار دختران پرسید. گفتند که دختران آسیابانند که به شکار رفته و عنقریب بازخواهد گشت. آسیابان سر رسید و بر بهرام نماز برد. بهرام چهار دختر او را به زنی خواست. آسیابان از بی‌نواپی خود و بی‌جهیزی دختران نالید. بهرام، دختران را به زنی گرفت و به شبستان خود فرستاد. سپس آن ناحیه از کشور را به آسیابان بخشید.

۵-۲- در یکی از شکارگاهها، پیری خود را به بهرام رساند و گفت که در کشتگاه خود روزنی یافته است و بر آن است که در آنجا گنجی پنهان باشد. به دستور شاه، زمین را کردند و گنجی شایگان یافتند: همان گنج جمشید که آن را گنج گاوان می‌نامیدند. تندیس‌های زرین از گاومیشان، شیران و گوران با چشمه‌هایی از یاقوت و بسیاری چیزهای گرانبها. بهرام گنج گاوان را یکسره به نیازمندان بخشید و از گنج خود نیز سپاهیان را روزی داد.

۶-۲- در شکاری دیگر بهرام، تنها و ناشناس به خانهٔ بازرگانی فرود آمد. چون از درد شکم رنجور بود، چند درم به بازرگان داد تا لختی پنیر کهنه با مغز بادام بریان کند و بیاورد. بازرگان مرغ بریان به نزدش نهاد و در پاسخ بهرام که همان پنیر و مغز بادام را می‌خواست با او تندی کرد. دیگر روز بهرام از خانهٔ بازرگان تنگ چشم، سر رفتن داشت؛ اما شاگرد جوانمرد بازرگان وی را به میهمانی خود فراخواند. همان را که بهرام می‌خواست مهیا کرد و خوانی شایسته گسترد. بهرام پس از رسیدن به دربار هر دو را فراخواند و دستور داد که بازرگان، زبردست شاگرد خود باشد.

۷-۲- در شکاری دیگر در نزدیکی مرز توران، اژدهایی پیل‌پیکر را کشت. آنگاه تنها و رنجور به روستایی رسید. زنی روستایی وی را به خانه برد و بر رَغم تنگدستی، بره‌ای بریان به پیشش نهاد. بهرام از زن دربارهٔ پادشاه کشور پرسید. زن گفت: «پادشاه اگر چه دادگر است، اما کارگزاران او بر مردم ستم می‌کنند.» به هنگام خواب در اندیشهٔ بهرام گذشت که: «از پادشاه دادگر، کس هراس ندارد، پس همان بهتر که لختی درشتی پیشه کنم.» صبحدم زن که به دوشیدن گاو رفته بود، پستان گاو را تهی یافت. به شوهر گفت که خشک شدن شیر در پستان گاو، نشان ستمکاری پادشاست. بهرام که این سخن را شنید از اندیشهٔ دوشین برگشت و همان دم از پستان گاو، شیر جوشید. زن روستایی به درخواست بهرام، تازیانهٔ وی را بر درختی در راه آویخت. سواران به دیدن تازیانه در روستا جمع شدند

و بدین گونه میزبانان، میهمان گرانقدر خود را شناختند. بهرام آن ده را به میزبان خود بخشید و به شادمانی از آن بیرون رفت.

۸-۲- باز در شکاری دیگر با گروهی انبوه و تجمل بسیار به شکار پرندگان به سوی دریا رفت. بهرام از میان دویست باز شکاری، یکی را که خاقان چین بدو پیشکش کرده بود و طغری نام داشت از همه بیشتر دوست داشت. در کنار دریا، طغری با شنیدن صدای طبل به سوی شکار پرید و تا دیری بازنگشت. شاه، آسیمه سر، با تنی تند چند از سواران در پی طغری روان شد. به خانهٔ دهقان خردمندی به نام بُرزین رسید. گماشتگان، طغری را یافتند و بهرام به شادمانی در بزم برزین نشست. برزین سه دختر ماهروی هنرمند داشت: ماه آفرید، فرانک و شنبلیله. یکی چامه گوی، دیگری چنگ نواز و سومین، پای کوب. بهرام از هنرنمایی دختران چنان به وجد آمد که هر سه را به زنی خواست و به شبستان خود فرستاد. سپس خود به کاخ رفت و یک هفته با همسران سرخوش بود. ۹-۲- هشتم روز بهرام، رای شکار کرد. نخست در دشت، جفتی گور نر و ماده را به یک چوبه تیر به هم دوخت و سپس به بیشه ای رفت. دو شیر ژیان را که بدو یورش کردند، هلاک کرد. سپس چوپانی دید که از رمهٔ بازرگانی گوهر فروش پاسبانی می کرد. چوپان از زیبایی دختر آن بازرگان سخن گفت. بهرام، شیفته وار، سپاه را گذاشت و خود به تنهایی به سوی خانهٔ بازرگان شتافت. خود را یکی از سواران شاه و به نام گُشَسپ شناساند. از بازرگان خواست که شب را در خانهٔ او به روز آورد. بازرگان او را به گرمی پذیرفت و برایش خوان گسترد. آرزو، دختر میزبان، به هنگام شادخواری، چنگ نواخت و در وصف بهرام سرودی دل انگیز سر داد. بهرام، دختر بازرگان را به زنی خواست. صبحدم، سواران شاه به جستن او آمدند. میزبان که اینک میهمان گرانقدر خود را شناخته بود، به پوزش در پیش او نماز برد. بهرام، آرزو را نیز بر جمع زنان خود افزود.

۱۰-۲- سپس یک ماه دیگر به شکار گذراند. در بازگشت از روستایی گذشت و خانهٔ کدخدای ده را یافت. از او خوردنی، نوشیدنی یا دست کم گستردنی برای استراحت خواست. کدخدا سر به زاری نهاد و چنان از تنگدستی خود نالید که بهرام از او دور شد. در راه از خارکنی شنید که ثروتمندترین مرد این دیار، فرشیدورد کَدیور، همان کدخدای روستا، است؛ مالداری بی نهایت بخیل. بهرام گروهی را به مصادرهٔ اموال فرشیدورد فرستاد: ده ها هزار سر گوسفند، شتر و اسب با بسیاری گنجهای بی ثمر مانده. بهرام، چهار پایان فرشیدورد را به بی نوایان بخشید، اما گنجهای دوباره به او واگذاشت تا همچنان پاسبان بی بهره آنها باشد.

۱۱-۲- بهرام سی و هشت ساله بود و چهل سالگی را آغاز پیری می‌شمرد. بنابراین می‌خواست تاد در دو سال باقی مانده، داد از جوانی خویش بستاند. گروه بسیاری از شکارچیان چیره‌دست را فراهم کرد و با تجمل بسیار به سوی سرزمین «جز» روی کرد. در دشت به انبوهی از شیران برخورد و بی‌محبا بر آنان یورش کرد. همراهان برای بازداشتن او از کام خطر به یادش آوردند که به شکار گوران آمده‌اند نه نبرد شیران. دیگر روز در شکار گوران همه را به شگفتی واداشت. در گوش رمه بزرگی از گوران، حلقه‌های زرین به نام خود درافکند و رهایشان کرد. از آنجا به بغداد رفت و دو هفته به شادخواری گذراند. سپس به پایتخت خود، اصطخر، بازگشت و به روزه دستور داد که از باژ سرزمینها، شبستان را آذین‌بندی کند.

۳- خاقان چین و قیصر روم چون شنیدند که بهرام یکسره به شکار و شادخواری سرگرم است به ایران لشکر کشیدند. بزرگان ایران با شنیدن خبر، شاه را سرزنش کردند. بهرام، نهانی کارها را سامان داد. تخت را به نرسی، سپرد و خود با شش هزار سپاهی به سوی «آذربادگان» رفت و چنین وانمود کرد که گریخته است. خاقان به «مرو» رسیده بود که ایرانیان پیکی بدو فرستادند و او را به سپردن باژ امیدوار کردند. خاقان چین آسوده خاطر به انتظار رسیدن باژ ایرانیان در مرو ماند. بهرام با استفاده از غفلت خاقان که پیوسته در شکار و شادخواری بود، بی‌خبر بر لشکر او تاخت. بسیاری از چینیان کشته و فراری شدند. خاقان نیز با سیصد تن از بزرگان به اسارت درآمد. بهرام سپس بر لشکر ترکان تاخت. آنان بناچار از او زنهار خواستند و باژ گران پذیرفتند. بهرام، مرز دو کشور را از نو تعیین کرد و سپس خردمند مردی را به شاهی توران گماشت.

۳-۱- سپس به برادر خود، فتح‌نامه نوشت. ایرانیانی که به خاقان چین پناه برده و باژ پذیرفته بودند، اینک از بیم بهرام، دست به دامان نرسی شدند. نرسی در پاسخی که به برادر نوشت، بخشایش آنان را درخواست. بهرام با پیشباز با شکوه بزرگان، پیروزمندانه به تیسفون بازگشت. از غنیمت‌های بی‌شماری که برگرفته بود پلها و کاروانسراها ساخت و بی‌نویان را بی‌نیازی بخشید. سپس بر تخت نشست و بزمی شاهانه راست کرد. پس از سه روز برای فرمانروایان پندنامه نوشت. آنان را به دستگیری بی‌نویان و دادگری رهنمون شد. باژ هفت ساله را به مردم بخشید. مردم کشور توانگر شدند و آرامش و داد در همه جا گسترده شد. بهرام نیازمندان را از گنج خود برخوردار کرد و نعمت در سرزمین او فزونی گرفت. خراسان را به نرسی بخشید و با سفارش دادگری، وی را گسیل

کرد. از آن پس بزرگان را فراخواند و با آنان از دادگری و خردورزی سخن راند: «به نیکی یاد کردن از بزرگان، عبرت از ناپایداری روزگار، ستایش پروردگار، گرایش به نیکی، مکافات بدکرداران، پرداختن تاوان به ستم‌دیدگان و جنگاوران مجروح، نکشتن گاوانی که در کشتزار به کار گرفته می‌شوند، دور ماندن پیران از مستی و شادخواری.» وی بر آن بود که با دادگری خود، گناه بدکرداری پدر را بازخرد تا در جهان دیگر وی را از عذاب برهاند.

۴- روزی وزیر بهرام بدو گفت که از شاهان جهان تنها شَنگل، شاه هند، از فرمانبری سربیزی می‌کند و از سند و چین باژ می‌خواهد. بهرام گور تصمیم گرفت که خود به عنوان فرستاده شاه ایران به هند رهسپار شود. پس نامه‌ای به شنگل نوشت. او را همچون شاهان پیشین هند به فرمانبرداری و باژ‌گزاری خواند و از سرنوشت خاقان چین بیم داد. برنامه، مهر نهاد و خود آن را به بارگاه شنگل رساند. شنگل وی را به احترام پذیرفت و بر تخت زرین نشاند. پس از خواندن نامه به خشم آمد و در ستایش خود سخنها گفت. بر فرستاده خروشید که: «اگر خلاف آیین نبود، بدین گستاخی، سر از تنت جدا می‌کردم.» بهرام به یاد او آورد که وی پیام‌گزار پادشاه ایران است. گفت: «شاه ایران به من فرموده است که خردمندان و دلیران هند را بیازمایم. اگر صد تن از سواران هند با یک تن از ایرانیان نبرد تن به تن تواند کرد، شاه ایران از هند باژ نخواهد خواست.» شنگل، فرستاده ایران را به استراحت فرستاد و سپس او را به بزم فراخواند. دو تن از نامداران هند به کشتی گرفتن سرگرم بودند. بهرام چون از می سرخوش شد، از شنگل دستوری خواست تا با پهلوانان کشتی گیرد. آنگاه آنان را چنان بر زمین کوفت که استخوانشان درهم شکست. در میدان تیراندازی نیز بهرام شگفتی همگان را برانگیخت.

۴-۱- دلاوری‌های بهرام، شنگل را به گمان انداخت. با فرستاده گفت که: «همانا وی، با این مایه پهلوانی، باید از خون شاهان باشد.» بهرام فروتنی کرد و خود را یک ایرانی و خدمتگزار شاه ایران خواند و از شنگل دستوری بازگشت خواست. شنگل از وزیر خود خواست که با وعده‌های دلپذیر وی را به مانند در هند برانگیزد و از نام و نشان او جويا شود. بهرام در برابر وعده‌های وزیر مقاومت کرد و چنین وانمود که از خشم شاه ایران می‌هراسد. وی در این گفتگو خود را بُرُزُوی نامید. شنگل که از این پس دیگر به مرگ بهرام بهانه می‌جست، از او در کشتن گرگی سترگ که مردم از دست او در رنج بودند، یاری خواست. اگرچه ایرانیان بهرام را از این کار باز می‌داشتند، اما وی گرگ را مردانه از

پای در آورد. شنگل بار دیگر او را به نبرد اژدهایی کوه‌پیکر فرستاد. بهرام اژدها را نیز به باران تیر کشت و سرش را برای شاه هند تحفه آورد. دلاوریهای بهرام، شنگل را از بازگشت فرستاده ایران ترساند، چنانکه به کشتن او رای کرد. وزیر فرزانه هند، شاه را از این اندیشه بازداشت و گفت: «فرستاده کشتن سزاوار نیست.» شنگل برای پایبند کردن بهرام، زناشویی با یکی از دختران خود را بدو پیشنهاد کرد. بهرام پذیرفت و از سه دختر شاه هند، زیباترین را که سپینود نام داشت، به همسری برگزید.

۴-۲- خبر کارهای نام‌آور فرستاده ایران چون به چین رسید، فغفور بدو نامه نوشت و او را به چین فراخواند. بهرام پاسخ نوشت که: «من بنده شاه ایرانم و به فرمان او به هند آمده‌ام.» و بدین گونه دست رد به سینه او زد. چون مهر بهرام در دل سپینود جا کرد، شاه ایران با همسر خود در گریز از هندوستان رای زد. سپینود با او هم اندیشه شد و گفت: «چند روز دیگر، هندوان جشنی خواهند آراست و از شهر بیرون خواهند رفت. آنگاه بهترین زمان برای گریز خواهد بود.» بهرام در روز موعود به بهانه بیماری به جشن نرفت و شبانه با همسر خود به سوی ایران گریخت. در کنار دریا به گروهی از بازرگانان ایرانی برخورد. از آنان درخواست تا بر او نماز نبرند و رازش را آشکار نکنند. سپس در تاریکی شب با همسر خود به کشتی نشست و به سوی ایران رو نهاد. شنگل چون از گریز او آگاه شد، چون برق و باد، خود را به دختر و داماد رساند. داماد را نکوهش کرد و ایرانیان را بدقول خواند. بهرام، نخست شنگل را از نبرد با خود بیم داد. آنگاه حقیقت حال خود را با او در میان نهاد و هند را از سپردن پاژ به ایران آزاد کرد. شنگل چون خود را در برابر شاه ایران دید بر او نماز برد. سپس دختر و داماد را در آغوش کشید و بدرود کرد. در ایران، یزدگرد، پسر بهرام گور، به همراه نرسی، موید و بزرگان دیگر به پیشباز شاه رفتند و بر او نماز بردند. بهرام بر تخت نشست و پس از ستایش پروردگار و اندرزهای بسیار، به همراه لشکر برای نیایش به سوی آذرگشسب رهسپار شد. سپینود را نیز با خود برد تا به دین زردشت درآید و آداب بیاموزد. شنگل به همراه هفت تن دیگر از شاهان، به نزد بهرام گور شتافت. بهرام با پیشبازی شایسته، آنان را به گرمی پذیرفت و جشنی سزاوار آراست. شنگل با سپینود نیز دیدار کرد. پس از خشنودی از جایگاه دختر خود در ایران، همانجا وصیت‌نامه‌ای نوشت و سرزمین هند و گنجهای خویش را پس از مرگ به نام بهرام کرد. میهمانان دو ماه در ایران ماندند و سپس با پیشکش‌های گرانبها به هندوستان بازگشتند.

۵- اخترشناسان پادشاهی بهرام گور را شصت و سه سال پیشگویی کرده بودند. بهرام بر آن بود تا بیست سال نخست را به خوشباشی، بیست سال دوم را به دادگری و بخش آخر را به پرهیزگاری بگذرانند. وی در این بازپسین سالیان، خراج را بر دهقانان بخشود. سپس موبدان را در کشور پراکنده کرد تا از حال مردم، او را آگاه کنند. موبدان گزارش کردند که مردم از برخورداری و تن آسانی، کاهلی پیشه کرده‌اند. جوانان، پرخاشجو و مهتران، کم ارج شده‌اند. بهرام کارداران دادگر به سرزمینها گسیل کرد که ستمگران را مکافات کنند. با این همه همچنان گزارش می‌رسید که داد پادشاه، کشتزارها را بیکار و مردم را کاهل کرده است. بهرام دستور داد که کشاورزان نیمی از روز را به کار بپردازند و نیمی دیگر را به شادخواری. به کارگزاران خود نیز نامه نوشت تا از بی‌نویان دستگیری کنند و دست از ستم کوتاه دارند. پس از چندی دوباره از حال مردم گزارش خواست. گفتند: «تهی دستان اندوه می‌خورند که به هنگام شادخواری، همچون ثروتمندان، رامشگر و رودنواز ندارند.» بهرام نامه‌ای به شنگل نوشت تا ده هزار تن از لوریان هند را به ایران گسیل دارد. سپس به هر یک از لوریان یک گاو، یک خر و مقداری گندم داد تا در کشور پراکنده شوند و به گشت و ورز بپردازند. لوریان پس از یک سال، گاو و گندم را خوردند و تهی دست به نزد بهرام گور بازگشتند. بهرام دستور داد تا لوریان، بار و بنهٔ خود را بر خران بار کنند و با گشتن در سرزمینها و رودنواختن، روزگار بگذرانند.

۶- چون شصت و سه سال از پادشاهی بهرام گذشت، سر سال نو، وزیر به حضورش بار یافت. به شاه گزارش کرد که خزانه تهی شده است و از خراج نیز اثری نیست. بهرام با آرامش تمام پاسخ داد که: «کار جهان را به جهان آفرین واگذار!» دیگر روز به دست خود تاج بر سر پسر نهاد و خود تا شبانگاه به نیایش پروردگار پرداخت. صبحدم، موبد از دیر آمدن بهرام نگران شد. یزدگرد بر بالین پدر رفت و بهرام گور را سزاوار گور یافت. ایرانیان چهل روز در مرگ او به سوگ نشستند.

۳۶ - ۳۷ - یزدگرد و هرمز یزدگرد

۱ - یزدگرد در آغاز پادشاهی، مردم را به دوری از رشک و خردورزی پند داد. با فرستادن لشکریان به ولایت‌ها، کشور را از یورش دشمنان حفظ کرد. سرانجام پس از هجده سال دادگری، در حضور بزرگان کشور، پادشاهی را به فرزندش، هُرمز، سپرد و پس از هفته‌ای درگذشت.

۲ - پیروز، برادر بزرگ هرمز، کار پدر را در سپردن پادشاهی به برادر کهنتر ناروا می‌دانست، از این رو به نزد فغانیش، شاه هیتال، رفت و برای به دست آوردن پادشاهی از وی یاری خواست. فغانیش که منشور حکومت ترمذ و ویسه‌گرد را از یزدگرد داشت، به شرطی که این عهد همچنان پابرجا باشد، پذیرفت. پیروز با یاری سی‌هزار سپاهی از هیتالیان بر هرمز پیروز شد. هرمز، پس از یک سال و یک ماه پادشاهی، به دست برادر گرفتار شد؛ اما پیروز به مهر برادری، پس از پیمان گرفتن، وی را بخشود و به کاخ فرستاد.

۳۸ - پیروز یزدگرد (پادشاهی او یازده سال و چهار ماه بود)

۱ - چون یک سال از پادشاهی پیروز گذشت، خشکسالی پدید آمد که تا هفت سال ادامه یافت. آسمان بر زمین بخیل شد و بسیاری از مردم و چهارپایان هلاک شدند. پیروز خراج را بر مردم بخشود و انبارهای غله را گشود. به انبارداران بیم داد که اگر کسی از گرسنگی بمیرد، آنان را به مرگ مکافات خواهد کرد. به دستور او مردم از شهرها و آبادیها به نیایش بیرون رفتند تا آسمان را بر سر مهر آورند. سرانجام در فروردین سال هشتم آسمان مهربان شد و خرمی به زمین بازگشت. پیروز پس از رهایی از آن سختی، دو شهر «پیروز رام» و «بادان پیروز» را بنا نهاد. پس از چندی برای نبرد با خوشنواز، شاه توران، لشکر آراست. کشور را به پسر کوچک خود، بلاش، وا گذاشت و سُو فَرای را به وزیری او برگماشت. پسر بزرگ خود، قباد، را نیز همراه برد. لشکر را تا آنجا که بهرام گور مرز ایران و توران قرار داده بود، پیش راند.

۲ - خوشنواز بدو نامه نوشت که جهان را برنیاشوبد و عهد شاهان پیشین را نشکند. پیروز در پاسخ، مرز دو کشور را «رود بَرک» دانست نه جیحون. شاه توران پیمان بهرام گور را بر نیزه کرد و بدو فرستاد؛ اما پیروز همچنان بر سر جنگ بود. خوشنواز بناچار لشکر کشید. گرد سپاه خندق کند و روی آن را به خس و خاشاک پوشاند. پیروز به سوی شاه توران راند و نخست به باران تیر، آسمان تیره شد. خوشنواز به نشانهٔ هزیمت پا به گریز نهاد. پیروز با گروهی اندک در پی آنان می تاخت که همه در خندق فرو افتادند. پیروز، نرسی، برادر پیروز، و تنی چند از بزرگان کشته شدند. قباد نیز به خندق درافتاد، اما نمرد. خوشنواز بر سر خندق بازگشت. قباد را به اسیری گرفت و از سپاه ایران غنائیم بی شمار به دست آورد. شکست نابخردانهٔ پیروز، ایران را به سوگ او نشانده.

۳۹ - بلاش پیروز (پادشاهی او پنج سال و یک ماه و شش روز بود)

۱ - ایرانیان پس از ماهی سوگواری، بلاش را به شاهی برگزیدند. پیشتر گفته بودیم که پیروز زمانی که آهنگ توران نمود، سوفرای را به رایزنی بلاش برگماشت. این سوفرای، پسر قازن، دلاوری از مردم شیراز بود که اینک بر بُست، «غزنین» و کابلستان فرمان می‌راند. دلاور شیرازی نخست به دستوری نبرد، نامه به بلاش نگاشت و سپس با سپاه خود به مرو کشید. به خوشنواز نامه‌ای پر عتاب نوشت و او را از اینکه چون سگ چاپلوس بر پیروز به خاک در نیفتاد نکوهش کرد. خوشنواز پاسخ داد که پیروز، مزد پیمان شکنی خود را یافته است و اینک سپاه او برای نبرد مهیاست. سوفرای با شنیدن این پاسخ، سپاه را از مرو به «کشمیهن» کشید. در نبرد سختی که درگرفت، سپاه خوشنواز با بسیاری کشته و اسیر، شکست خورد و شاه توران هزیمت شد. سوفرای غنایم بسیار به دست آورد و برای نبردی دیگر با بزرگان سپاه رای زد. خوشنواز بدو پیام آشتی فرستاد و خواست که دو کشور همچنان در مرزهای خود بمانند. سوفرای پس از رایزنی با بزرگان سپاه از بیم کشته شدن قباد، اردشیر موبد و دیگر بزرگانی که گرفتار خوشنواز بودند، آشتی را پذیرفت. سپس به شرط آزادی قباد و دیگر اسیران و باز فرستادن غنایمی که خوشنواز از ایرانیان گرفته بود، پذیرفت که پس از ده روز، سپاه را از جیحون بگذراند و به ایران بازگرداند. خوشنواز چنان کرد که سوفرای می‌خواست.

۲ - بلاش به بازگشت پیروزمندانه سوفرای جشنی بزرگ آراست و برادر را گرامی داشت. سوفرای چنان قدرت گرفته بود که چهار سال اختیار امور ایران را به دست گرفت. سپس بلاش را به سبب ناشایستگی از تخت برکنار کرد و قباد را به شاهی نشاند. بلاش از بیم قدرت سوفرای توان مخالف نداشت.

۴۰ - قباد پیروز (پادشاهی او چهل سال بود)

۱ - قباد پایتخت را از اصطخر به تیسفون کشید. در آغاز پادشاهی او، از سویی به دلیل قدرت سوفرای و از سوی دیگر به سبب بی تجربگی قباد، سوفرای بر کشور حکومت می‌کرد. وی هم موبد بود و هم وزیر شاه. پس از چند سال، سوفرای به دستور قباد به «فارس» بازگشت و در آنجا با قدرت تمام حکومت می‌کرد. شاهی بی‌تخت و تاج بود که دعوی شاه‌نشانی داشت. درباریان قباد به بدگویی، شاه را بر سوفرای بدگمان کردند. گفتند که قباد تنها از پادشاهی نامی دارد و گنج و سپاه سوفرای از او بیشتر است. قباد از سویی رنجاندن رهایی بخش خود را شایسته نمی‌دید و از سوی دیگر کسی را که با او یارای رویارویی داشته باشد نمی‌یافت. سرانجام به رایزنی وزیر، شاپور رازی را که با سوفرای دشمن بود، از ری فراخواند. نامه‌ای پر عتابیت به سوفرای نوشت و به شاپور فرمان داد که وی را دست بسته به دربار آورد. شاپور سپاه برگرفت و به شیراز تاخت. سوفرای با خواندن نامه شاه، دل شکسته شد و به بند شاپور دست سپرد. قباد، ولی نعمت خود را به زندان انداخت و با وزیر خود درباره‌ی او رای زد. وزیر گفت که مردم تیسفون همه با سوفرای یارند و زنده ماندن او را به مصلحت پادشاه ندانست. به فرمان قباد، سوفرای در همان زندان کشته شد.

۱-۱ - ناسپاسی قباد، ایرانیان را برآشفته و سپاهیان نیز با مردم همدستان شدند. بدگویان سوفرای کشته شدند و قباد به بند افتاد. مردم، جاماسپ، برادر کوچک قباد، را بر تخت نشاندند و قباد را به زرمهر، فرزند جوانمرد سوفرای، سپردند تا کین پدر را از او بخواد. زرمهر بر خلاف انتظار با قباد به نیکی رفتار کرد و خود را بنده‌ی او خواند. قباد به پایمردی زرمهر برای پناه بردن به شاه هیتالیان به همراه او از تیسفون گریخت. در اهواز به دختر دهقانی دل سپرد و به میانجیگری زرمهر با او پیمان

زناشویی بست. انگشتی ارزشمند خود را به رسم یادگار به همسر سپرد و پس از هفته‌ای به سوی شاه هیتالیان رفت. شاه هیتال نخست از قباد پیمان گرفت که «چغانی» را بدو سپارد و سپس سی هزار سپاهی بدو سپرد.

۱-۲- در بازگشت به اهواز بدو مژده دادند که همسرش پسری به دنیا آورده است. قباد فرزند را کسری نامید. چون دریافت که همسرش از نژاد فریدون است به خشنودی، همسر و فرزند را با خود در راه تیسفون همراه کرد. ایرانیان از کار گذشته پشیمان شدند و از او زینهار خواستند. بدین گونه قباد، بدون خونریزی، دوباره تخت شاهی را به دست آورد. جاماسپ را بخشود و زرمهر را به وزیری خود برگماشت. پس از چندی چنان قدرتی یافت که به روم لشکر کشید و شهرهای «مندیا» و «فارقین» را فروگرفت. در آن شهرها آتشکده‌ها ساخت و سپس دو شهر «مداین» و «آزان» را بنا نهاد. اران همان است که تازیان آن را به نام حلوان می خوانند.

۲- مزدک در زمان او ظهور کرد. خردورزی و سخنوری مزدک، قباد را شیفته او کرد و بدو گروید. مزدک وزیر و گنجور شاه شد. در این زمان خشکسالی شد و مردم از بی چیزی به دربار پناه بردند. مزدک مردم را به دادگری شاه امیدوار کرد، سپس به نزد قباد رفت و پرسید: «اگر کسی تریاک را از مارگزیده دریغ کند و بی‌نوا در این رنج بمیرد، فرمان چیست؟» شاه آن را که از سپردن تریاک به مارگزیده دریغ دارد، سزاوار مرگ دانست. دیگر روز پرسید: «اگر کسی از گرسنه، نان دریغ کند تا وی از گرسنگی بمیرد چه حکمی دارد؟» شاه، خون آن گرسنه را در گردن آن کس دانست. مزدک به بی‌نویان دستوری داد که به اختیار خود از انبارها گندم بردارند تا از مرگ رهایی یابند. انبارها، حتی از آن دربار، از گندم تهی شد. ثروتمندان مال باخته از مزدک به قباد شکایت کردند. مزدک به یاد پادشاه آورد که وی خود چنین حکم رانده است. کار مزدک بالا گرفت و بی‌نویان بدو گرویدند. مزدک ثروتها را متعلق به همه می دانست و ثروتمندان و تهی‌دستان را برابر می شمرد. دارایی‌های ثروتمندان را - از خانه، مال و کنیز - می گرفت و به تهی‌دستان می بخشید.

۲-۱- کسری در این زمان جوانی برومند بود و آیین مزدک را نمی پذیرفت. مزدک برای قدرت نمایی، انبوه پیروان خود را به دشت خواند و قباد را به دیدار آنان برد. در همانجا از ناگرویدن کسری به دین خود شکایت کرد و از قباد درخواست که به پیمان، دستخطی از فرزند بستاند. گفت: «پنج چیز است که آدمی را از راستی دور می کند: رشک، کین، خشم، نیاز و آز. آنچه که این پنج، دیو را بر آدمی

چیره می‌سازد دلبستگی او به زن و خواسته است. بنابراین باید این هر دو را در میان نهاد تا به دین زیان نرسد.» سپس رفت و دست کسری را به دست گرفت. کسری به خشم از او روی گرداند. قباد، فرزند را به دین مزدک خواند؛ اما کسری از پدر پنج ماه زمان خواست تا ناراستی دین مزدک را بر او آشکار کند. سپس موبدان دین زردشت به به یاری خواست. هُزْمُزْد از خَرّه اردشیر و مِهراذَر با سی تن دیگر از اصطخر به یاری او آمدند. بین مزدک و موبدان مباحثه در گرفت. موبدان بر دین مزدک ایراد گرفتند که: «با عمومی شدن اموال و زنان، هیچکس پدر خود را نخواهد شناخت و سپردن ارث نیز ناممکن خواهد بود. همچنین با از بین رفتن طبقات اجتماعی و برابری فرو دستان و زبردستان، سامان کشور از هم خواهد گسست.» سخن موبدان بر قباد کارگر شد. شاه، داوری دربارهٔ مزدک و پیروان او را به کسری سپرد. کسری پیروان مزدک را کشت و نگونسار در باغ دربار دفن کرد. سپس مزدک را به باغ فرستاد تا حاصل پذیری را که خود افشانده است به چشم ببیند. مزدک از هول این چشم‌انداز بی‌هوش شد. به دستور کسری، مزدک را زنده بر دار کردند و به باران تیر سپردند. پس از این واقعه، قباد بیش از پیش مهر کسری را در دل گرفت.

۳ - چهل سال از پادشاهی قباد گذشته بود که وی وصیت نامه‌ای نوشت و تاج و تخت را به نام کسری کرد. از موبدان و بزرگان نیز در پادشاهی کسری پیمان گرفت. وی در هشتاد سالگی درگذشت. پیکرش را آغشته به گل، مشک و کافور، در دیبا پیچیدند و بر تخت زرین در دخمه گذاشتند. پس از انجام سوگواری، رام بُر زین، موبد دربار، وصیت نامهٔ قباد را بر بزرگان خواند و کسری را بر تخت شاهی نشاندد.

۴۱- کسری نوشین روان (پادشاهی او چهل و هشت سال بود)

۱- کسری در خطبه پادشاهی خود، مردم را به چالاکي در کار، عاقبت اندیشي، دوری از رشک و دروغ، و خداپرستی فرا خواند. به درباریان نیز سپرد که درگاه او پیوسته به روی داد خواهان باز باشد. وی کشور را به چهار بخش کرد: نخست خراسان؛ دوم قم، اصفهان، آذربادگان و «آرمَنیَه»؛ سوم فارس، اهواز و خزر؛ چهارم عراق و روم. باژ را کم کرد و همان را نیز در سه قسط از مردم گرفت. باژ سالهای خشکی و بی محصولی را نیز بر کشاورزان بخشود. در کشور، کار آگاهان گسیل داشت و دادگستری کرد. به کارگزاران خود در سراسر کشور نامه نوشت و بیدادگران را از خشم خود بیم داد.

۱-۱- نوشین روان موبدی به نام بابک داشت که دیوانِ عَرَض را بدو سپرده بود. از کارهای او یکی این بود که سه روز سپاهیان را سان دید و چون کسری را در میان آنان نیافت، بانگ برداشت که: «حتی آنکس که از فَر و بزرگی و تخت برخوردار است، باید بی آرزم در هنگام عرض حاضر شود.» کسری با ساز و برگ نبرد در میدان عرض حاضر شد. بابک عنان پیچی و رزم آزمایی شاه را آزمود و پسندید. سپس یک درم به شاه افزون بخشید و اسبِ سَرِ جنگجویان را برای او خواست. انوشیروان بر کار بابک خندید و او را گرامیتر داشت.

۱-۲- آوازه دادگری و توانمندی کسری در جهان پیچید. شاهان، بویژه شاه چین و هند چون دانستند که با او توان برابری ندارند، باژ پذیرفتند و فرستادگانی با هدایای بسیار به درگاهش گسیل کردند. پس از این کسری به رای دادگستری با لشکری انبوه گرد کشور برآمد. نخست به خراسان رسید و سپس سپه را به گرگان و آمل کشید. از آنجا به کوهی خَرَم برآمد که جای فریدون بود. شاه به خَرَمی آن سرزمین، جهان آفرین را ستایش گرفت؛ اما مردم آن ناحیه را از بیم هجوم ترکان، رنجور

یافت. به فرمان او دیواری بلند برآوردند تا راه را بر ترکان ببندند. سپس سپاه را از راه دریا به الانان برد؛ سرزمینی ویران با مردمی سرکش. آنان را فرمانبردار کرد و به آبادانی سرزمین گماشت. از آنجا به هند رفت و به گرمی پذیرفته شد. سپس به «سرزمین بلوچ‌ها» رفت و بر سرکشانی که رام شاهان پیشین نشده بودند چیره شد. از آنجا به سرکوب شورشیان «گیلان» رفت. گیلانیان را چنان قتل عام کرد که مردان، زنان و کودکان گیلانی با دستهای بسته از او زینهار خواستند. کسری دویست تن از آنان را به گروگان گرفت و سپس پهلوانی را به فرمانروایی گیلان گماشت.

۲- از گیلان به سوی مداین رهسپار شد. در راه به منذر برخورد که از دست‌اندازی قیصر روم به سرزمین یمن، شکوه داشت. کسری نامه‌ای تهدید آمیز به قیصر نوشت تا پا از گلیم خود درازتر نکند. پاسخ تند قیصر او را به خشم آورد و سی هزار سپاهی به منذر داد تا به روم بتازد. سپس نامه‌ای دیگر به قیصر نوشت و وی را از خشم خود بیم داد. قیصر در پاسخ، چیره‌دستی رومیان را در زمان اسکندر به یاد آورد و گفت که اکنون نیز روم از ایران باژ تواند خواست. پاسخ قیصر چنان کسری را برآشفته که با سپاهی که گردش آسمان را تیره می‌کرد به سوی روم به راه افتاد. چون به آذربادگان رسید در آتشکده به نیایش نشست تا پیروزی خود را از پروردگار بخواهد. در راه، مرزبانان با سپاه خود بدو پیوستند. در نزدیک روم، رزم را ساز کرد و سپاه آراست. شیروی بهرام را به سپهداری برگزید. میسر، میمنه، قلب، بته و طلایه را به ترتیب به فرهاد، پیروز، مهران، گشنسپ و هرمزد خُزاد سپرد. در سپاه منادی کرد که از کسی به ستم چیزی نگیرند و به باغ و کشتزار دهقان دست نیازند. در راه، هر شهری را که تسلیم نمی‌شد به تاراج می‌داد. «دژ شوراب» را به منجنیق ویران کرد و اهل دژ را از دم تیغ گذراند. «دژ آرایش روم» را نیز به نیروی سپاهیان گشود. پاسبانان دژ را کشت و گنج قیصر را که در آن نگهداری می‌شد به دست آورد. زنان، کودکان و پیران دژ از او امان خواستند. پادشاه بر آنان بخشود و از گنج به آنان بخشید.

۲-۱- رومیان با سپاهی گران به سرداری فرفور یوس به نبرد آمدند. سپاه روم در نبردی که در گرفت شکست خورد و فرفور یوس گریخت. کسری در پی او شتافت تا به دژی به نام «قالینیوس» رسید. دژ در اندک زمانی به دست سپاهیان ایران ویران شد و جنگاورانش کشته شدند. کسری به بازماندگان دژ امان داد و سپاهیان را از آزار زنان و کودکان باز داشت. خبر لشکرکشی کسری چون به «أنطاکیه» رسید، مردم شهر سه روزه خود را آماده نبرد کردند. سپس در دو روز، سه جنگ گران

در گرفت. سوم روز انطاکیه به دست کسری درآمد. شاه، گنج شهر و اسیران نبرد را به مداین فرستاد. زیبایی انطاکیه چنان کسری را برانگیخت که دستور داد شهری به نام «زیب خسرو» به مانند انطاکیه بنا کنند. زیب خسرو، شهر اسیران رومی شد. شاه، شهر را به یکی از ترسایان سپرد و لشکر راند. از آن روی، فرفور یوس خود را به قیصر رساند. با گزارشی توانایی کسری و سپاهیان، قیصر روم به پذیرفتن باژ تن داد. سپس فیلسوفی به نام مهراس را به همراه شصت تن از خردمندان روم با پیشکش‌های بسیار و باژ گران به نزد کسری فرستاد. مهراس، انوشیروان را به دوری از ایران بیم داد و گفت: «اگر قیصر در روم نباشد، این سرزمین را ارجی نخواهد بود.» کسری خردورزی مهراس را پسندید و گفت: «اگر روم، همه طلا شود به قدر تو، بها نخواهد داشت.» برای روم سالانه ده چرم گاو پر از طلا باژ تعیین کرد و پیمان گرفت که قیصر دیگر به یمن دست نیازد. سپس از روم به شام کشید. شام را به شیروی بهرام سپرد تا باژ سالانه از روم بستاند و خود به سوی «آزمن» رو نهاد.

۳ - انوشیروان از همسری مسیحی، پسری داشت به نام نوشزاد. این پسر چون یال برکشید، دین مادر پذیرفت و پدر را از خود دل آزاده کرد. کسری، نوشزاد را در شهر «جندی شاپور» در کاخی حبس کرده بود. در این زمان که شاه از روم باز می‌گشت، به سختی بیمار شد و آوازه مرگ او در جهان پیچید. نوشزاد، خشنود از این خبر، سر به شورش برداشت. مسیحیان را گرد خود جمع کرد و با سی هزار سپاهی چند شهر را به دست گرفت. نگهبان مرز مداین، رام برزین، یکی به کسری فرستاد و این خبر بدو رساند. کسری رام برزین را به نبرد با شورشیان فرمان داد و از وی درخواست که: «اگر توانستی، نوشزاد را زنده در کاخی ببند و با او به نیکی رفتار کن تا شاید از آیین خود باز گردد، اما اگر چاره‌ای نبود، از مرگ او باک مدار؛ که فرزندی که به مرگ پدر خشنود شود، سزاوار مرگ است. پیروان او را نیز که به خیانت با وی همدست شده‌اند، همگی از میان بردار.»

۳-۱ - رام برزین به فرمان شاه با سپاهی گران روان شد. نوشزاد نیز سرداری سپاه را به شغاش سپرد و خود در قلب لشکر ایستاد. چون دو لشکر با یکدیگر رویارو شدند، یکی از پیران سپاه ایران به نوشزاد بانگ برداشت و او را به دین پیشینیان خواند. مسیح را فریبنده‌ای نامید که در راه دین، از خود نیز دفاع نتوانست و به دست جهودان کشته شد. در پایان نیز او را به پوزش از پدر خواند و به بخشایش کسری امیدوار کرد. نوشزاد همچنان بر دین خود پای فشرد و کشته شدن مسیح را پیوند او با یزدان پاک شمرد. سپس دلیرانه بر سپاه رام برزین تاخت و در گرما گرم نبرد به باران تیر مجروح

شد. بدان خستگی رو به لشکر نهاد و اسقف را پیش خواند. از وی درخواست که مادرش را در این مرگ تسلی دهد و سرانجام وصیت کرد که او را به رسم مسیحیان به خاک سپارند. با مرگ او سپاهیان پراکنده شدند. رام برزین خود را بر سر کشته رساند و وصیت او را از زبان اسقف شنید. در مرگ او مادرش و مردم جندی شاپور سوگوار شدند.

۴- انوشیروان چون به پایتخت باز آمد، شبی خوابی رازناک دید: درختی در پیش او برآمده بود و او با رامشگران شادخواری می‌کرد. گرازی تیز دندان نیز در کنار او، می‌می‌نوشتید. خوابگزاران دربار از گزارش این خواب درماندند. کسری مهربانی به هر سو فرستاد تا خوابگزاری شایسته بجویند. از جمله این مهربان آزاد سرو بود. وی در مرو به معلمی برخورد که با شاگردان از تفسیر اوستا و زند سخن می‌گفت. خواب پادشاه را برای او بیان داشت؛ اما معلم از گزارش آن ناتوان بود. یکی از شاگردان وی به نام بُزْگَمهر ادعا کرد که این خواب را گزارش تواند کرد، اما تنها به پادشاه باز خواهد گفت. آزاد سرو آن جوان را با خود همراه کرد. در راه در سایه درختی آرام گرفتند. بزرگمهر در خواب بود که ماری سیاه پدید آمد، سر تا پای جوان را بویید و آنگاه بر درخت خزید و پنهان شد. آزاد سرو با دیدن این شگفتی با خود گفت که این جوان، آینده‌ای با شکوه خواهد داشت. سپس او را به دربار رساند و آنچه از وی دیده و شنیده بود به کسری بازگفت. بزرگمهر خواب شاه را چنین گزارش کرد که: «در شبستان تو مردی در جامه زنان پنهان است!» انوشیروان هفتاد زن را که در حرم داشت به حضور خواست؛ اما در میان آنان مردی نیافت. برآشفته و واری بیشتر فرمود. چون چادر از زنان بر کشیدند، جوانی یافتند که از بیم جان بر خود می‌لرزید. دختر فرمانروای چاچ، پیش از زناشویی با کسری، بدین جوان دل بسته و پس از آن وی را در جامه کنیزان به شبستان شاه آورده بود. به فرمان انوشیروان دو دلاده را به دار آویختند. بدین گونه بزرگمهر در نزد کسری منزلت یافت و رفته رفته از هفتاد دانشمندی که دربارگاه بودند دانشهای گوناگون آموخت تا سرآمد خردمندان روزگار شد.

۴-۱- سپس انوشیروان در هفت هفته با فرا خواندن خردمندان هفت بزم آراست و در هر هفت، بزرگمهر پنندهای ارزشمند داد. اینک برخی از پنندهای او در این هفت بزم: خوشا آنکه کوتاه سخن باشد و بسیار معنی. در جستجوی هنر باش و فزونی مخواه، که جهان، ناپایدار و آدمی، برگذار است. راستی مرد از نیروست و کاستی او از کاهلی. آن را که از دانش بی‌مایه است، خاموشی بهترین پیرایه است. مدارا و خرد، برادران توأم‌اند. توانگری به باز بودن از آز است. در اندیشه چیزی که ناشدنی

است مباحث. نیکوترین خویها آهستگی، کرم، رادمردی و شایستگی است. هنر آن است که عیب خویش ببینی و آیین و کیش بگردانی. خویشتن دار اوست که در پی آرزوی خویش نرفت. آنچه به خود نمی‌پسندی به دیگران مخواه. ستایش شایسته کسی است که بیم و امیدش به پروردگار بیش باشد. سودمندترین خو، راستگویی است. توانگرترین مردم، اوست که به روزی خشنود است. آسایش در خرسندی و هراس در آزورزی است. هر کس زبان از بد بدارد، روان به رنج نیازارد. نرم گفتار، هرگز درشتی نبیند. نیکوترین پیرایه، بیم از داوری پروردگار است. بلندی تاج شاهان در گرو ارجمندی خردمندان در نزد آنان است. رای و رایزن بد، شاهی را به تباهی کشد. نادان اوست که فرجام را از آغاز نتواند دید. بی هنر نیز اگر با خرد در آمیزد از بدی بپرهیزد. آسایش تن و پرورش روان در کم خوری است. از عیب جستن دست بردار که بی عیب، کس نیست خود در جهان. در خوراک و پوشاک به پاکی گرای، تا دین یزدان به پای ماند. خرد را کمان تیر زبان کن.

۵- کسری وزیری محبوب و خردمند به نام مَهَبُود داشت. همسر مَهَبُود آشپز شاه بود و دو فرزند او سفره آرای او. درباریان به دلبستگی شاه به مَهَبُود رشک می‌بردند. از جمله این حاسدان زُرَوَانِ حاجب بود که پیوسته به هلاک مَهَبُود می‌اندیشید. این زُرَوَان با یک جُهُودِ جادوگر همدست شد. جُهُود گفت: «بنگر اگر در خوراک شاه، شیر به کار رفته باشد، من آن را به نیروی جادو به زهر خواهم آلود و مَهَبُود را هلاک خواهم کرد.» یک روز که دو فرزند برای انوشیروان خوان می‌آراستند، زُرَوَان درخواست که خوراک شاه را بنگرد. جوانان درپوش از غذاها برداشتند. جُهُود نیز که در کنار زُرَوَان ایستاده بود در غذاها نگریست و به نیروی جادو، خوراک شاه را زهرآلود کرد. زُرَوَان پیش از دست بردن کسری به خوان، وی را از زهرآلود بودن خوراک آگاه کرد. دو پسر مَهَبُود، بی محابا از آن خوراک چشیدند؛ خوردن همان بود و دردم مردن همان. کسری به پندار خیانت مَهَبُود، او و همسرش را کشت و خانه‌اش را با خاک هموار کرد. زُرَوَان و آن جُهُود در نزد شاه منزلت بسیار یافتند. پس از چندی انوشیروان روزی به ساز شکار بیرون رفت و با دیدن دو اسب که داغ مَهَبُود داشتند، از یاد وزیر خردمند، دل‌آزرده شد. در راه سخن از تأثیر جادو می‌رفت. زُرَوَان گفت: «جادوگران می‌توانند با نگریستن به خوراکی که از شیر ساخته‌اند، آن را زهرآگین کنند.» این سخن کسری را در گمان افکند؛ خاصه که از دشمنی زُرَوَان به مَهَبُود، آگاه بود. شاه چون به منزلگاه رسید، زُرَوَان را به حضور خواست و از کار پسران مَهَبُود پژوهش کرد. زُرَوَان از بیم به لرزه افتاد و گناه را به گردن مرد جُهُود انداخت. جُهُود

را حاضر کردند و حقیقت برای کسری آشکار شد. به فرمان او زروان و مرد جهود را به دار آویختند و تمام دارایی آنان را به بازماندگان مهیود سپردند. از آن پس کشور به دادگری شاه آرام گرفت و از جنگ و خونریزی اثری نبود. انوشیروان استادکاران روم، هند، ایران و سیستان را فرا خواند تا در راه روم شهری آباد بنا کنند. آن شهر را «سوزسان» نامید و اسیران را در آن جای داد. در اطراف آن شهر نیز روستاهای آباد ساخت و مردم را هر یک به پیشه‌ای گماشت.

۶- خاقان چین که به آوازه بزرگی انوشیروان در جستجوی دوستی او بود، کاروانی با هدایای بسیار به سوی او گسیل کرد. کاروان از راه «هیتال» می‌گذشت که غاتفر، شاه هیتالیان، از بیم اینکه دوستی ایران و چین، سرزمین هیتالیان را به باد دهد، فرستادگان چینی را گرفت و کشت. خاقان با سپاهی انبوه به هیتال تاخت. غاتفر نیز از بلخ، «شگنان»، «اموی»، زم، «ختلان»، ترمذ و ویسه گرد، لشکری انبوه بسیج کرد. یک هفته نبردی سهمناک در گرفت چنان که از گرد لشکر هوا تیره شد. روز هشتم غاتفر شکست خورد. هیتالیان که یارای ادامه نبرد نداشتند سر به شورش برداشتند و فغانیش را به شاهی خود برگزیدند. خواسته شورشیان آن بود که هیتال در پناه ایران درآید. پیروزی خاقان، کسری را در گمان انداخت. بزرگان درگاه را فرا خواند و گفت: «نبیره از جاسپ، بی‌گمان اکنون در سودای دست یازیدن به ایران است.» رایزنان از شکست هیتالیان که پیروز به دسیسه آنان کشته شده بود، خشنود بودند؛ اما خاقان را نیز دوست ایران نمی‌شمردند؛ با این همه لشکرکشی انوشیروان را نیز روا نمی‌دانستند زیرا از جانب رومیان بیم داشتند. کسری که این رایزنی را نتیجه تن آسانی مشاوران خود می‌دانست، به بسیج سپاهیان فرمان داد تا به سوی خراسان روان شوند. آنگاه به پادشاهان اطراف، جز خاقان و فغانیش، نامه نوشت و اندیشه خود را بازگفت.

۶-۱- کسری به گرگان رسیده بود که خاقان در سغد از لشکرکشی او آگاه شد. خاقان به سر مستی پیروزی بر هیتالیان با شاه ایران نیز سر نبرد داشت. کسری را به کس نمی‌شمرد و خود را از او برتر می‌گرفت، اما یکی از خردمندان چینی وی را از این اندیشه باز داشت و از ویرانی چین بیم داد. خاقان از اندیشه پیشین بازگشت. سپس ده تن برگزید و آنان را با هدایا و نامه به سوی کسری گسیل کرد. در نامه از پیکهای دوستی که به دست هیتالیان کشته و غارت شده بودند سخن گفت. کسری فرستادگاه خاقان را گرمی داشت. سپس سپاهیان خود را به صف کرد و در حضور نمایندگان خاقان به هنر نمایی و رزم آزمایی پرداخت. نامه دوستی خاقان را به دوستی پاسخ نوشت و فرستادگان را با

هدایای گرانقدر باز گرداند. فرستادگان از کسری چنان به بزرگی یاد کردند که خاقان از اندیشه نبرد با او بر خود لرزید.

۶-۲- خاقان تصمیم گرفت تا یکی از دختران خود را به زناشویی کسری درآورد و بدین پیوند، دوستی خود را با او استوار سازد. پس نامه‌ای نوشت و آن را به دست سه مرد گرانمایه چرب گوی از خویشان خود به کسری رساند. کسری و بزرگان دربار او بدین پیوند خرسند شدند. انوشیروان، مهران ستاد خردمند را به نمایندگی فرستاد تا از شبستان خاقان، دختری نژاده برگزیند. خاقان از خاتون دختری داشت که به مهرش دلبسته بود و از دوریش دلخسته می‌شد. بدین سبب برای فریب مهران ستاد، چهار تن از دختران خود را به تاج و زیور آراست و دختر خاتون را بدون زیور در میان آنان نشاند. کلید شبستان را به مهران ستاد سپرد تا از آن پنج، یکی را برگزیند. پیر خردمند، دختری بی زیور را پسندید. خاقان، نهانی با اختر شناسان رای زد. گفتند: «از این دختر فرزندی به دنیا خواهد آمد که شایسته پادشاهی ایران خواهد شد.» خاقان و خاتون با این پیشگویی بدین پیوند خرسند شدند. دختر خاقان با جهیزی گرانبار به مهران ستاد سپرده شد. خاقان، دختر خود را تا لب جیحون بدرقه کرد. کسری در گرگان بی‌تاب دیدار دختر خاقان بود. مردم گرگان از فراز بامها بر سر بت چین، نثار افشاندند و انوشیروان وی را گرمی داشت.

۶-۳- خاقان چین خشنود از پایگاهی که دخترش در نزد کسری یافته بود به پایتخت خود بازگشت. جهان از خونریزی برآسوده بود. مردم سرزمینهای هیتال، چاچ، سمرقند، سغد، ختن، چغانی، ختلان، بلخ، بخارا، خوارزم، آموی، زم و دیگر سرزمینها به نزد کسری فرستادگان گسیل کردند و از وی فرمان پذیرفتند. کسری همسر چینی خود را به تیسفون فرستاد و خود به آذربادگان رفت. سپاهیان گیلان، «دیلان»، و «بلوچ» به پیشگاه او شتافتند. شاه از رفاه حال مردم آن ناحیه خشنود شد. در همین زمان فرستادگان قیصر با باژ سه ساله در نزد او بار یافتند. کسری از آنجا به آذرگشسپ رفت تا در آتشکده نیایش کند. سپس از آنجا به تیسفون و مداین رفت. از آن پس به وضع قوانین پرداخت تا آیین دادگری را در جهان بگسترد. وی در این روزگار، همچنان با بزرگمهر می‌نشست و از پندهای او بهره‌ها می‌گرفت. از جمله چند پند بزرگمهر در یکی از این دیدارها: آدمی اگر چه دیر پاید، از مرگ، ناگزیر است. میراث آدمی دو چیز است: نام نیک و گفتار نیک. از کهتران آنکه داناتر، مهتر. دانا اوست که به وسوسه دیواز راه یزدان به در نرود. ده اهریمنند که بر خرد چیرگی می‌جویند: آز، نیاز، خشم، رشک، ننگ، کین، نقام، دوروی، ناپاک دین و ناسپاس از آفریده و

آفریدگار. خرد، جوشنی است که تیغ ابلیس بر آن کارگر نیست. دانش، برترین هنر است و بدون هنر، گوهر به هیچ نمی‌ارزد. بخت و هنر چون کالبد و جانند. تهی‌دست زشت کار از همه مستمندتر است. رامش دنیا از آن کسی است که بدان تکیه نکند.

۷- روزی رای هند به همراه باژ و هدایای بسیار، شطرنجی برای کسری فرستاد. پیام داد که اگر خردمندان ایران آیین بازی آن را به جای آورند، باژ هند بر جای خواهد بود و اگر نه، هند شایسته باژ ستاندن از ایران است. خردمندان دربار، پس از اندیشه بسیار از گشودن راز شطرنج درماندند و به بزرگمهر رو کردند. بزرگمهر یک روزه راز آن را به جای آورد و پس از آن بازی نرد را اختراع کرد و رازهای آن را به انوشیروان باز گفت. انوشیروان فرستاده هند را با دو هزار شتر بار باز فرستاد تا نرد را به شاه هند عرضه کند. گفت: «اگر خردمندان هند، راز بازی نرد را به جای آورند، این هدایا از آن آنان خواهد بود و اگر نه، شاه هند باید دو چندان آن را به ایران بازگرداند.» هندوان هفت روز زمان خواستند؛ اما راز نرد را نتوانستند گشود. روز نهم، بزرگمهر خود راز نرد را آشکار کرد و با گنجی بی‌همتا به ایران بازگشت.

۷-۱- اما داستان پیدایش شطرنج به گزارش شاهوی پیر چنین است: در هند پادشاهی بود جُمهور نام و پایتخت او شهر «سَندل» بود. جمهور در حالی درگذشت که جز پسر خردسالی به نام گُو نداشت. بزرگان هند، مای، برادر جمهور را از دَئیر فرا خواندند تا موقتاً پادشاهی را به دست گیرد. مای با همسر برادر خود ازدواج کرد و از این پیوند پسری به نام طَلْحَنَد به دنیا آمد. مای نیز پس از چندی درگذشت. فرزاتگان هند، زن جمهور و مای را به نیابت بر تخت نشاندند. گو، پنج سالی از طلحند بزرگتر بود. این دو برادر چون یال برکشیدند، مادر به هر یک وعده پادشاهی می‌داد تا از وی نرنجند. این بدآموزی سبب شد تا اهل هند نیز در گرایش بدین دو برادر، دو گروه شدند. روزی دو برادر به نزد مادر آمدند تا یکی را به پادشاهی برگزینند. گو که برادر مهتر بود، خود را شایسته شاه می‌دانست و طلحند ادعا می‌کرد که: «نه هر کو بُود مهتر او بهتر است». مادر توان برگزیدن یکی از پسران و رنجاندن دیگری را نداشت. کارگزینش به بزرگان افتاد؛ اما آنان نیز از بیم خونریزی، توان انتخاب نداشتند. سرانجام دو برادر به یکدیگر پرخاش کردند و هر یک با گروهی از هواداران خود بر دیگری شوریدند. گو از سر خیرخواهی به برادر پیام آشتی فرستاد که هر قدر از سرزمین هند می‌خواهد به شاهی برگزیند. از وی درخواست که بدین دو گروهی، کشور را به کام دشمنان نیفکند و به ویرانی

نکشاند. طلحند در پاسخ به کمتر از تمامی هند، خرسند نبود. گو که به پیشگویی وزیر از مرگ طلحند در این نبرد آگاه شده بود، بار دیگر به دوستی پیام فرستاد؛ اما پاسخ طلحند همان بود که بود.

۷-۲- در آغاز نبرد، هر یک از برادران سپاه خود را از کشتن برادر خود باز داشت. پس از خونریزی بسیار، سپاهیان طلحند پراکنده شدند. گو، یاران طلحند را زینهار داد و به سوی خود کشید. سپس دوباره طلحند را از سر مهر به خود خواند. طلحند دوباره سپاه گرد کرد و پیام نبرد داد. گو چون چنین دید پیشنهاد کرد که دو لشکر را به کنار دریا بکشانند. گرداگرد لشکریان خندق بکنند و در آن آب، جاری کنند؛ تا آنکه شکست می خورد راه گریز نداشته باشد. طلحند پذیرفت. در حلقه خندق، از کشته ها پشته ها برآمد. ناگاه بادی سهمناک به جانب طلحند وزید و او بدون هیچ زخمی، برزین جان سپرد. گو بر جنازه برادر پیرهن چاک کرد و به زاریان زار گریست. وزیر او را آرام کرد و سپاس خدای را به جای آورد که طلحند به تیر سرنوشت جان باخت، نه به دست برادر. پیکر طلحند را در تابوتی شایسته گذاشتند تا به شهر باز آورند.

۷-۳- مادر گو در سوگ فرزند، آتش به تخت و تاج طلحند درافکند، جامه بر تن درید و رخ به ناخن خراشید. می خواست تا به آیین هندوان خود را نیز به آتش بسوزاند که گو، او را تنگ در آغوش گرفت. کوشید تا وی را آرام کند؛ اما مادر، گو را برادرزکش خواند. گو سوگند خورد که دستش به خون برادر آلوده نیست و طلحند در صحنه نبرد، بی آنکه زخمی خورده باشد، جان سپرده است. سپس پیمان کرد که چگونگی مرگ برادر را در میدان نبرد برای مادر بازسازی کند. فرزنانگان کشور را فرا خواند. آنان پس از اندیشه و رایزنی بسیار شطرنج را اختراع کردند و با حرکت دادن مهره های دورنگ بر صفحه آن چگونگی مات شدن طلحند را در میدان نشان دادند. مادر گو، از آن پس پیوسته به یاد طلحند در صفحه شطرنج می نگریست و می گریست تا جان در پی فرزند روانه کرد.

۸ - انوشیروان پزشکی خردمند به نام بُرزوی داشت. این برزوی روزی به شاه گفت: «در کتابهای هندوان خوانده ام که در کوهستانهای هند، گیاهی درخشان هست که اگر آن را بر مرده زنند برخیزد. اگر دستوری یابم آن گیاه را از هند بیاورم.» انوشیروان دانست که این سخن جز به رمز نخواهد بود، با این همه برزوی را با تحفه های گرانقدر به نزد رای هند فرستاد. رای گروهی از دانایان هند را با برزوی همراه کرد تا آن گیاه حیات بخش را بیابند. جستجوی بسیار، حاصلی نداشت. سرانجام پیری فرزانه، برزوی را از راز آن سخن آگاه کرد: «گیاه حیات بخش همان دانش است و تن

مرده، چون مرد بی دانش است. کتاب کلّیله و دمنه که در گنج خانه شاه هند نگهداری می شود، رمز آن گیاه است.» برزوی به نزد رای بازگشت و آن کتاب را خواستار شد. رای از بیم کسری تنها بدین رضا داد که برزوی کتاب را بخواند. برزوی هر روز، چندان که توان به خاطر سپردن داشت، از کلّیله و دمنه می خواند و شبانه آن را در دفتری می نوشت. بدین گونه بدون آگاهی رای، کار ترجمه کتاب به پایان رسید و برزوی با هدایای شاه هند به ایران بازگشت. انوشیروان به دیدن کتاب کلّیله و دمنه شادمان شد و کلید در گنج خانه را به برزوی داد. برزوی از گنج، جز جامه ای برنداشت و از کسری دستوری خواست تا بزرگمهر شرح زندگی وی را در آغاز کلّیله و دمنه بگنجاند. انوشیروان پذیرفت و برزوی بدین کار نامی ماندگار یافت. کلّیله و دمنه در زمان مأمون عباسی به عربی برگردانده شد و در زمان نصر بن نوح سامانی نیز رودکی آن را به نظم پارسی درآورد.

۹- روزی در شکارگاه، انوشیروان در سایه درختی خفته بود و بزرگمهر در کنارش نشست. بازوبند شاه که به جواهر آراسته بود، گشاده شد و بر زمین افتاد. مرغی سیاه، سر رسید، جواهرات بازوبند را به منقار کند، بلعید، سپس پرید و ناپدید شد. بزرگمهر از شگفتی این حادثه لب به دندان می گزید که کسری بیدار شد. با دیدن خیرگی بزرگمهر، بر او بدگمان شد و دستور داد تا وی را در قصر زندانی کنند. پس از چندی به خردمند پیام فرستاد که در بند چگونه ای؟ بزرگمهر حال خود را از روزگار کسری بهتر دانست. کسری از سر خشم وی را در زندانی تاریک افکند؛ اما باز در پاسخ آن پرسش، همین سخن شنید. به دستور او خردمند را در تنور تنگ آهنین با میخهای بسیار درافکندند. با این همه بزرگمهر حال خود را از روزگار انوشیروان بهتر می شمرد. کسری این بار حکیمی و دژخیمی به نزد خردمند فرستاد تا یا به حکمت آن سخن، جان از بلای سخت باز دارد و یا به تیغ دژخیم تن سپارد. بزرگمهر گفت: «در این جهان، که از مرگ ناگزیر است، آنکس که در سختی است آسانتر از تاجداران رخت سفر خواهد بست.» انوشیروان دوباره او را به کاخ فرستاد. سالها بر این گذشت. بزرگمهر رنجور شد و روشنی چشمانش از کف رفت.

۹-۱- پس از یک چند فرستاده روم با صندوقی در بسته به درگاه کسری رسید. از سوی قیصر پیام داد که اگر دانایان ایران، بدون باز کردن صندوق، از آنچه در آن پنهان است خبر دهند، باژ روم برقرار خواهد بود. انوشیروان چون دانایان درگاه را از گشودن این راز ناتوان یافت، اسب شاهی را برای آوردن بزرگمهر فرستاد. خردمند در راه به سه زن برخورد: نخستین شوی کرده و فرزند آورده؛ دومین

شوی کرده و بی‌فرزند؛ سومین شوی ناکرده. انوشیروان با دیدن رنجوری و نایب‌نایی او از کار گذشته پوزش و درگشودن این راز یاری خواست. بزرگمهر گفت: «در صندوق سه مروارید است؛ یکی سفته، دیگری نیم سفته و آخرین ناسفته.» صندوق را گشودند و همان دیدند که بزرگمهر گفته بود. انوشیروان از شادی برافروخت و دهان خردمند مرد را پر از مروارید کرد. آنگاه بزرگمهر راز آن مرغ سیاه و بلعیدن جواهرات بازوبند شاه را باز گفت.

۱۰ - پس از روزگاری از روم آگاهی رسید که قیصر درگذشت و پسرش بر تخت نشست. انوشیروان برای قیصر نو رسیده نامه پندمند نوشت و او را در مرگ پدر تسلیت داد. قیصر جوان فرستاده شاه ایران را گرمی نداشت و درباره کسری سخنان درشت گفت. باژ سپردن روم به ایران را نپذیرفت و فرستاده شاه ایران را به خواری باز گرداند. کسری خشمگین شد و دریایی از انبوه سپاهیان را به سوی روم کشید.

۱۰-۱ - قیصر جوان با سیصد هزار لشکری از عمّوریه به راه افتاد و حلب را به دست گرفت. دو هفته از جنگ سخت گذشته بود که ایرانیان بسیاری از رومیان را کشتند و سی هزار تن را به اسیری گرفتند. رومیان با کندن خندق و به آب بستن آن، راه ایرانیان را بستند. کسری به کارگزاران خود دستور داد که مقرری سپاهیان را بپردازند. خزانه لشکر، سیصد هزار دینار کم داشت. کسری به بزرگمهر دستور داد تا از گنج مازندران صد شتر بار بیاورد. بزرگمهر که می‌دید این کار زمان خواهد برد، پیشنهاد کرد که شاه از بازرگانان حلب وام بخواهد. کسری پذیرفت و کسی را برای وام ستاندن فرستاد. از میان بازرگانان یک کفشگر موزه فروش، تمام وام را پذیرفت. به جای این گشاده دستی، خواسته کفشگر این بود که شاه، دستوری دهد تا وی کودک خود را به فرهنگیان سپارد. کسری که خود را پاسدار حریم طبقات اجتماعی می‌دانست و نمی‌خواست تا در این حصار رخنه‌ای درافتد، وام را به کفشگر باز فرستاد. دیگر روز چهل فیلسوف رومی، هر یک با سی هزار دینار، به دیدار کسری رسیدند. از شاه ایران به دلیل پرخاش قیصر جوان پوزش خواستند و دوباره پرداخت باژ سالیانه را پذیرفتند. کسری پوزش رومیان را پذیرفت، از آنان به فرمانبرداری پیمان گرفت و با سرمایه‌های بسیار و باژ گران به تیسفون بازگشت.

۱۱ - انوشیروان در هفتاد و چهار سالگی مرگ را به خود نزدیک دید. وی شش پسر داشت که

مهتر آنان هُزُمَز بود. نخست در همهٔ کارهای او پژوهِش کرد. بزرگمهر را فراخواند و با وی در جانشینی هرمز رای زد. سپس بزرگان را فرا خواند تا خرد هرمز را بیازمایند. هرمز به نیکی، پرسشهای حاضران را پاسخ گفت و شایستگی خود را در جانشینی پدر نشان داد. سپس کسری عهدی به نام هرمز نوشت. فرزند را پندهای دلپسند داد و وصیت کرد که پس از مرگ، برای او در جایگاهی بلند و دور از دسترس، دخمه‌ای بنا کنند. درخواست که وی را بر تخت شاهانه با جامهٔ زَیْنَقَت و تَجَمَلات بسیار به گور سپارند و در مرگ او دو ماه سوگواری کنند. پس از این وصیت، انوشیروان یک سال دیگر زیست.

۴۲ - هرمز (پادشاهی او چهارده سال بود)

۱ - هرمز چون بر تخت نشست، پس از ستایش پروردگار، مردم را به نیک رفتاری پند داد. از دادگستری خود سخن گفت و بویژه تهی‌دستان را به خود امیدوار کرد. پس از چندی که پادشاهی بر او آرام گرفت، از داد به ستم گرایید. وی با کارگزاران پدر دشمن بود و به هر بهانه آنان را هلاک می‌کرد. از جمله کسری سه دبیر ویژه داشت: ایزدگشسپ، بُززمهر و ماه‌آذر. هرمز نخست ایزدگشسپ را به بهانه‌ای در بند کرد. وی که در بند از سختی و گرسنگی نالان بود، موبد موبدان، زُزدهشت، را به یاری خواست. زردهشت از سر دلسوزی برایش خوان فرستاد و به دیدارش رفت. ایزدگشسپ می‌خواست تا به پایمردی زردهشت از بند باز رهد. میانجگری زردهشت، هرمز را به ایزدگشسپ بدگمان کرد و اندیشه قتل او را در سر گرفت. سپس وی را بر خوان خود به زهر قاتل مسموم کرد.

۱-۱- آنگاه برای کشتن سیماه بُرزین دسیسه کرد. بهرامِ آذرْمِهان را که با سیماه برزین دوستی داشت، فرا خواند و از او درخواست که در میان گروه به بدکاری دوست خود گواهی دهد. آنگاه در مجلس بزم از بهرام درباره سیماه برزین پرسید. بهرام گفت که ویرانی ایران از سیماه برزین است. سیماه برزین، شگفت زده، از سبب این داوری پرسید و پاسخ شنید که: «آنگاه که انوشیروان، گروهی را به رایزنی درباره جانشین خود خواسته بود، ما همه هرمز را خاقان نژاد بی‌هنر خواندیم؛ اما تو او را شایسته شاهی دانستی. اینک ثمره آن بذری که خود افشاندی برگیر!» هرمز در میان گروه، شرم‌منده شد و هر دو را به زندان فرستاد. پس از سه روز سیماه برزین را هلاک کرد. بهرام آذرْمِهان به شاه پیام فرستاد که پندی سودمند برای او دارد. چون هرمز او را به نزد خود آورد، گفت: «در گنج انوشیروان صندوقی هست و در صندوق، نوشته‌ای به خط او. برگیر و بخوان!» انوشیروان چنین نوشته بود که:

«پس از دوازده سال، پادشاهی هرمز به آشوب خواهد کشید. بد نژادی بر او دست خواهد یافت. بر دو چشمش داغ خواهند نهاد؛ سپس او را خواهند کشت.» هرمز، بهرام را به زندان باز فرستاد و به سختی هلاک کرد.

۱-۲- هرمز سه ماه در اصطخر می ماند و سه ماه در اصفهان سپری می کرد. زمستان را در تیسفون و بهار را در «دشتِ آژوند» می گذراند. از پیشگویی انوشیروان، هراسان بود و می کوشید تا خطاهای گذشته را جبران کند. قانون نهاده بود که گوش و دم اسبی را که بی دستوری برزگر در کشتزار رها شود ببرند و هر کس را که به باغ دهقان دست دراز کند بر دار کشند. هرمز پسری داشت به نام خسرو پرویز. روزی اسب محبوب پرویز در کشتزاری می چرید. برزگر به هرمز شکایت برد. پرویز خواهشگران به نزد پدر برانگیخت تا گوش و دم اسب او بریده نشود. بر رغم دل شکستگی پرویز، هرمز به اجرای قانون فرمان داد و زیان برزگر را نیز از پسر گرفت.

۱-۳- ده سال از پادشاهی هرمز می گذشت که ساوه شاه با چهار صد هزار سپاهی، آهنگ ایران کرد. به هرمز نامه نوشت که: «راهها و پلها را تعمیر کن که می خواهم این لشکر گران را از ایران بگذرانم.» از سوی دیگر رومیان نیز شهرهایی را که انوشیروان گشوده بود به دست گرفتند. خزریان نیز سر به شورش برداشته، از ارمنیه تا اردبیل را فرو گرفتند. و سرانجام تازیان نیز تا رود فرات پیشروی کردند. هرمز، پشیمان از سر به نیست کردن رایزنان، بزرگان دربار را فرا خواند. به رایزنی وزیر بر آن شد تا با رومیان بسازد و دمار از خزریان برآرد و خود را برای نبرد با ساوه شاه آماده کند. سپس یکصد هزار سپاهی به نبرد ساوه شاه، بسیج کرد. شهرهای روم را که انوشیروان فرو گرفته بود، به قیصر باز پس داد و او را باز گرداند. سپاهی را به سرداری خُراد به نبرد با خزریان فرستاد و آنان را درهم شکست. اینک تنها ساوه شاه تورانی مانده بود.

۲- داستان بهرام چوبینه

۲-۱- نستوه، فرزندِ مهران ستاد، در خدمت هرمز بود. درآمد و گفت که مهران ستادِ پیر رازی دارد که جز به پادشاه نخواهد گفت. مهران ستاد را به بارگاه خواندند. خردمند پیر به یاد آورد که وی قاصد انوشیروان برای خواستگاری دختر خاقان چین بود. پس از برگزیدن دختر خاقان و خاتون، اخترشناسان چینی سرنوشت دختر را چنین پیشگویی کردند: «از این دختر، فرزندی شایستهٔ پادشاهی به دنیا خواهد آمد. در زمان پادشاهی او ترکان با سپاهی بی کران به ایران یورش خواهند

کرد. در این زمان سرداری ایرانی، ملقب به چوبینه، سپاه ترکان را خواهد شکست.» جان مهران ستاد پیر در گروگشودن این راز بود. وی پس از رازگویی، همانجا جان سپرد و همه را در شگفتی افکند. شاه فرمان داد تا چوبینه را بجویند. یکی از بزرگان ایران به نام زاد فرخ به هرمز خبر آورد که این چوبینه همان بهرام است که به حکم شاه بر بزدع و اردبیل فرمان می‌راند. هرمز به فرا خواندن بهرام، کس فرستاد.

۱-۱-۲- دلاوری بهرام در پسند شاه آمد و او را به سپهسالاری برگزید. بهرام چوبینه از سپاه ایران سان دید و از آن میان دوازده هزار سلحشور چهل ساله برگزید. یلان سینه، ایزدگشسپ و کُندآگشسپ نیز سردار طلایه، قلب و بنه لشکر او شدند. هرمز از حکمت شمار و سال سپاهیان بهرام چوبینه پرسید و پاسخ شنید که: «رستم در جنگ هاماوران، گودرز در کین خواهی سیاوش و اسفندیار در نبرد با ارجاسپ نیز دوازده هزار سپاهی داشته‌اند. چهل سالگان نیز، افزون بر پختگی، مهر نان و نمک بیشتر دارند؛ زن و فرزند دارند و از نام و تنگ بیشتر می‌اندیشند.» شاه، بهرام چوبینه را «رستم دیگر» نامید و درفش رستم را به دست او داد.

۲-۱-۲- بهرام چوبینه از شاه درخواست تا کسی را برای نگارش دلاوریهای سپاهیان همراه آنان گسیل دارد. هرمز، مهران دبیر را بدین کار نامزد کرد. سپاه از تیسفون بیرون رفته بود که موبد، وزیر هرمز، شاه را از سرکشی بهرام بیم داد. شاه نهانی کسی را فرستاد تا بهرام را زیر نظر بگیرد. بهرام در راه به سر فروشی برخورد که چند سرگوسفند در طبقی بر سر گذاشته بود. یکی از آن سرها را به نیزه برگرفت و پرتاب کرد. گفت که سر ساوه شاه را نیز چنین در میان سپاهیاناش خواهد افکند. جاسوس شاه، این کار بهرام را به فال بد گرفت و به شاه گفت که این سردار بر تو خواهد شورید. هرمز کسی را برای بازگرداندن بهرام چوبینه از راه فرستاد، اما بهرام بازگشت سپاه را نامبارک شمرد و پیام داد که پس از پیروزی باز خواهد گشت.

۳-۱-۲- هرمز برای فریب ساوه شاه، نامه‌ای دوستانه بدو نوشت و خُزاد بُرزین را به نمایندگی فرستاد تا چند و چون سپاه توران را دریابد. خُزاد نخست به بهرام چوبینه رسید و اندیشه شاه را با او باز گفت. فرستاده در نزد ساوه شاه رسیده بود که بهرام، سپاه را در دشتهای «هَری» جای داد. ساوه شاه از آمدن سپاه ایران بر خُزاد خروشید، اما وی به حيله پاسخ داد که: «سپاهی چنین خوار مایه، با سپاه توران، تاب رویارویی ندارد. این سپاهیان شاید از آن سرداری گریخته از شاه ایران باشند و یا پاسداران کاروانی از بازرگانان.» خُزاد برزین شبانه به سوی بهرام چوبینه گریخت. دیگر روز ساوه

شاه فرزند خود، فغفور، را به سوی سپاه ایران فرستاد تا بپرسد به چه کار آمده‌اند. بهرام چوبینه به روشنی گفت که سپاه ایرانیان به جنگ تورانیان آمده‌اند.

۱-۲-۴- ساوه شاه، چند بار به بهرام چوبینه پیام فرستاد تا به بیم و امید، وی را از نبرد باز دارد. بهرام هر بار پاسخهای درشت داد. دیگر از جنگ ناگزیر بود. ساوه شاه با لشکری انبوه به میدان آمد. بهرام پیش از این با استفاده از حیلۀ خَزَاد برزین در مکانی مناسب پشت به شهر هری موضع گرفته و سپاه دشمن را در تنگنا گذاشته بود. ساوه دوباره پیکری به بهرام فرستاد و گفت که دختر خود را با گنج بی‌شمار به وی خواهد سپرد و پس از نابودی هرمز، او را بر تخت ایران خواهد نشاند. بهرام پاسخ فرستاد که پس از پیشکش کردن سر ساوه به شاه ایران، دختر و گنج او را، خود به چنگ خواهد آورد. فغفور از این پیام بر پدر برآشفته و جنگ را ساز کرد. به دستور ساوه، جنگ را به سحرگاه فردا موکول کردند. شبانگاه، بهرام خوابی هولناک دید: ترکان در جنگ دلیر شده بودند و یاران، او را در میدان نبرد تنها گذاشته بودند. از خواب پرید؛ اما بیم خود را فرو خورد و با کس بر زبان نراند. خَزَاد برزین که دیگر به سپاه ایران رسیده بود، بهرام را از نبرد با انبوه تورانیان بر حذر داشت. بهرام او را خوار کرد و سپاه آراست. به سپاهیان نهیب زد که هر که از میدان بگریزد کشته خواهد شد. دبیر هرمز نیز در بیم از نبرد با خَزَاد برزین همراه شد؛ اما سرانجام هر دو بر بالایی رفتند تا تنها نظاره‌گر میدان باشند. بهرام چوبینه به نیایش، از پروردگار پیروزی سپاه خود را خواست.

۱-۲-۵- در آغاز نبرد ساوه شاه، جادوان را واداشت تا به نیروی جادو بر سپاهیان ایران تیرهای آتشین ببارند. تند بادی وزید، آسمان تیره شد و باران تیر، باریدن گرفت. بهرام چوبینه سپاهیان خود را از این حیلۀ آگاه کرد. سپس به تیراندازان دستور داد که خرطوم پیلهایی را که پیشاپیش سپاه دشمن بودند نشانه بگیرند. پیلان زخمی، رمیدند و در بازگشت، گروهی از تورانیان را به زیر پی سپردند. بهرام در این نبرد دلاوریها کرد و خود را به ساوه نزدیک ساخت. ساوه شاه که بر باد پای خود رو به گریز نهاده بود، طعمه تیر او شد و بهرام او را سر برید. ایرانیان دیگر پیروز شده بودند. بهرام، خَزَاد برزین را به جستجوی سرداران ایران فرستاد و او بهرام سیاوشان را در میان سرداران نیافت. چوبینه دل نگران سردار خود بود که ناگاه بهرام سیاوشان با ترکی سرخ چشم سر رسید. چوبینه دریافت که این ترک همان سر کردهٔ جادوان ساوه شاه است که تیر باران امروز و خواب پریشان دوشین به جادوی او بوده است. به دستور او ترک جادو را نیز سر بردند.

۱-۲-۶- بهرام چوبینه سر ساوه شاه، فغفور و دیگر سران کشتهٔ توران را با نامهٔ پیروزی به هرمز

فرستاد. گروهی از سپاهیان هزیمت شده ساوه خود را به پرموده، پسر ساوه شاه، رساندند. پرموده در سوگ پدر گریست و به کین خواهی او یکصد هزار سپاهی گرد آورد. هرمز از خبر پیروزی بهرام خشنود شد و دست به بذل و بخشش گشود. از هیتال تا رود برک را به بهرام سپرد و فرمان داد تا با پرموده نبرد کند. نیز دستور داد که غنایم به دست آمده را، جز گنج ویژه ساوه شاه، در میان سپاهیان بخش کند. بهرام چوبینه بر اساس باوری موهوم، چهارشنبه‌ها نبرد نمی‌کرد و به شاد خواری می‌نشست. پرموده با استفاده از این فرصت بدو یورش بی‌حاصل کرد. سپاه ایران بر پرموده چیره شد و او پذیرفت که نامه‌ای به هرمز بنویسد و از او زینهار بخواهد. بهرام سخن او را پذیرفت و شاه ایران را از ماجرا آگاه کرد. سپس پرموده به «دژ آوازه» پناه برد. سپاه بهرام سه روز دژ را در محاصره گرفتند. روز چهارم به پرموده نامه نوشت و او را از پناه بردن در دژ به باد تمسخر گرفت. پرموده، سردار ایران را از بازیگری روزگار بر حذر داشت و از هرمز به زینهار خود، نامه خواست. هرمز از بهرام درخواست که پرموده و سپاه را با احترامی که در خور خاقان چین است به سوی او گسیل دارد. عهده‌ی را که به زینهار پرموده نوشته بود نیز بدو فرستاد.

۲-۲- پرموده با دیدن زینهار نامه هرمز از دژ بیرون آمد، اما به بهرام چوبینه اعتنا نکرد. بهرام که از این کار به خشم آمده بود، بدو تازیانه‌ای زد و در خیمه‌ای تنگ در بندش کشید. خزاد برزین و دبیر شاه، بهرام را نکوهش کردند تا از کرده پشیمان شد. پرموده را آزاد کرد و درخواست که از این رفتار، با شاه ایران هیچ نگوید. سپس کسانی را برای سیاهه برداشتن از غنایم به دژ آوازه فرستاد. در میان غنایم دژ، از جمله یک جفت گوشواره که از آن سیاوش بود و دست به دست به گنج شاه توران راه یافته بود، یک جفت موزه زرنگار و دو بُردِ یمانی را برای خود برداشت. دیگر گنجها را بار شتران کرد و به همراه پرموده به نزد هرمز فرستاد. هرمز، پرموده را گرمی داشت و با او به بزم نشست. چون گنجینه دژ آوازه را از نظر شاه می‌گذراندند، دبیر، وی را از دست بردن بهرام چوبینه در این گنجینه آگاه کرد. آگاهی از گستاخی بهرام با پرموده نیز وی را بیشتر به خشم آورد. هرمز با پرموده به پادشاهی پیمان بست و او را به سرزمین خود گسیل داشت. بهرام چوبینه به پیشباز پرموده شتافت و سه روز در رکاب او بود، اما پرموده کمترین اعتنایی بدو نکرد. روز چهارم پرموده به نزد او کس فرستاد تا وی را باز گرداند. بهرام به سوی بلخ رفت. هرمز از سر ناخشنودی نامه‌ای پر نکوهش به بهرام نوشت. همراه نامه، دوکدانی سیاه با پنبه، پیراهنی از شعرِ لاجورد، شلواوی سرخ و سر بندی زرد، بدو خلعت

فرستاد. بهرام، خلعت زنانه بر تن کرد و هدایای تحقیر آمیز پادشاه را در پیش نهاد و سرداران سپاه را فرا خواند. این خواری بر سرداران گران آمد و آنان را بر شاه برآشت.

۲-۲-۱ دو هفته گذشت. روزی بهرام در دشت، گوری بغایت نیکو یافت و در پی او روان شد. گور از بیشه‌ای تنگ گذشت و به کاخی فراخ رسید. بهرام، عنان اسب خود را به ایزدگشسپ سپرد و خود به تنهایی به کاخ رفت. بازگشت او دیر کشیده بود که ایزدگشسپ، یلان سینه را در پی سردار فرستاد. یلان سینه در کاخ با زنی تاجدار برخورد که بهرام در زیر تخت او نشسته بود. زن، یلان سینه را به بیرون فرستاد و به بندگان سپرد تا برای همراهان بهرام، خوان بگسترنند. بهرام چوبینه پس از زمانی از کاخ بیرون آمد؛ اما رفتار و منش او دیگرگون شده بود. دیگر روز چون شاهان بر تخت نشست. دبیر هرمز و خزاد برزین چون دانستند که بهرام سودای شاهی در سر پرورانده است، یلان سینه را با صد سوار فرستادند تا هرمز را آگاه کند. مأموران بهرام، یلان سینه را دست بسته به حضور آوردند. سرانجام خزاد برزین، نهانی خود را به هرمز رساند و داستان دیدار بهرام چوبینه با آن زن تاجدار را بازگفت. موبد، وزیر هرمز، آن گور را دیو و آن زن تاجدار را زن جادو شمرده که بهرام را از راه به در کرده است. هرمز اینک از آن هدایای ناسزا که بهرام و سپاهیان را دل چرکین کرده بود پشیمان بود. پس از چندی بهرام، سیدی پر از خنجر که تیغه‌های آنها را برگردانده بود، به هرمز فرستاد تا نشانه‌ای باشد از برگشتن سپاهیان از او. هرمز خنجرها را شکست و در همان سبد باز پس فرستاد. بهرام این تحفهٔ نو را نیز به سرداران نمود تا دوباره آنان را بر شاه بشوراند.

۲-۲-۲ آنگاه سپاهیان را در کار هرمز به رایزنی فرا خواند. سرداران، هرمز را ناسزا گفتند و به پادشاهی، ناشایست خواندند. گردید، خواهر بهرام چوبینه، از پس پرده به در آمد و برادر را از شوریدن بر شاه ایران بیم داد و سرداران را در ترغیب بهرام به دستیابی بر تاج و تخت نکوهش کرد. از پهلوان گذشته یاد کرد که هیچگاه سودای تخت و تاج در سر نپروراندند و کارنامهٔ نیاکان خود را به باد ندادند. فریاد گردید در همه‌ی سرداران گم شد. بهرام با سرداران خود به بزم نشست تا برای تخت و تاج خواب ببیند. سپس نامه‌ای به پرموده، نوشت. از کردار گذشته پوزش خواست و با وعده‌های دلگرم کننده، وی را با خود یگانه کرد. پرموده نیز او را به سیم و دِرم یاری داد. بهرام، خراسان را به یکی از سرداران سپرد و خود به ری رفت. آنگاه برای بدگمان کردن هرمز، به نام پرویز سکه زد و سکه‌ها را به دست بازرگانی به تیسفون فرستاد. نامه‌ای نیز به هرمز نوشت. از رنجهای خود و ناسپاسی وی یاد کرد و خود را به پادشاهی پرویز وفادار خواند. خواندن این نامه از یک سو و دیدن آن سکه‌ها از سوی

دیگر، هرمز را بر پرویز بدگمان کرد. خواست تا فرزند را به زهر از میان بردارد. حاجب پرویز از قصه آگاه شد و پرویز شبانه از تیسفون به آذربادگان گریخت. شماری از سرداران ایران از شهرها به او پیوستند و در آتشکده با او سوگند وفاداری یاد کردند. پرویز، دلگرم به پیمان سرداران، کسان گماشت تا وی را از کارهای هرمز، آگاه کنند. هرمز که اینک به ترفند بهرام چوبینه آخرین تکیه گاه خود را از دست داده بود، گُسته‌م و بَندوی، برادرانِ مادرِ پرویز، را به بند کشید.

۲-۳-۲- هرمز که همچنان به ادامه پادشاهی خود امید داشت، آیین گشسپ را با لشکری به سوی بهرام چوبینه فرستاد. از او درخواست که اگر بهرام همچنان سر ستیز داشت با او نبرد کند. یکی از همشهریان در بند آیین گشسپ، پیامی بدو فرستاد و درخواست که در این سفر همراه او باشد. آیین گشسپ، آزادی او را از پادشاه درخواست و وی را با خود همراه کرد. چون به «همدان» رسید در پاسخ چگونگی مرگ خود از پیر زنی پیشگو شنید که به دست همین از بند رهیده کشته خواهد شد. آیین گشسپ نامه‌ای به هرمز نوشت و مرگ همشهری از بند رسته خود را درخواست و نامه را به دست همان کس به تیسفون فرستاد. نامه بر، در راه نامه را گشود و با خواندن آن به قصد خون آیین گشسپ بازگشت. لابه‌های او را نشنیده گرفت و سر از تنش جدا کرد و سپس آن سر را به نزد بهرام چوبینه، تحفه برد. بهرام که می‌دانست آیین گشسپ در اندیشه اُشتی دادن او با هرمز بوده است، مرد خونریز را بر دار کرد. این کار بسیاری از لشکریان آیین گشسپ را نیز به سوی بهرام کشید.

۲-۳-۳- هرمز که دیگر خود را بی‌یاور و پناه دیده بود، از تنگدلی در بار دادن بیست، لشکریان او که رونق پادشاهی را از دست رفته دیدند، پراکنده شدند. پایتخت پر آشوب شد و بندیان از زندان رهیدند. گسته‌م و بندوی، سپاهیان بازمانده را بر شاه برآشفته، به درگاه یورش بردند و هرمز را از تخت سرنگون کردند. بر چشمان او داغ نهادند و گنج او را به تاراج دارند.

۴۳ - خسرو پرویز (پادشاهی او سی و هشت سال بود)

۱ - برادرانِ مادرِ خسرو پیکری به آذربادگان فرستادند تا وی را از کار پدر با خبر کنند. خسرو با سپاهیان به بغداد کشید. تاج بر سر نهاد و مردم را به دادگری خود امیدوار کرد. دیگر روز به دیدار پدر شتافت. بر او نماز برد و درخواست تا اگر فرمان دهد همچنان بنده درگاه او باشد. هرگز مرگ گسستم و بندوی را از او خواست، اما خسرو با داشتن دشمنی چون بهرام چوبینه، در افتادن با سرداران خود را به مصلحت نمی‌دید.

۲ - بهرام چوبینه با شنیدن سرنوشت هرمز، سپاه خود را به سوی پایتخت کشید. خسرو کارآگاهان به لشکر او فرستاد و خود را برای نبرد آماده کرد. با بزرگان کشور به رایزنی نشست و بر آن شد تا اگر در آشتی با بهرام گشوده نشود با او بجنگد. بهرام نیز به همراه سرداران خود؛ ایزدگشسپ، همدان گشسپ، یلان سینه و سپاهیان، به بغداد نزدیک شد. سه ترک دلاور از خاقانیان با او پیمان کردند که خسرو را، کشته یا بسته، به نزد او آورند. چون دولشکر به هم رسیدند، خسرو نخست به دیدار بهرام چوبینه رفت. وی را به آشتی خواند و سپهسالاری ایران را بدو وعده داد. بهرام با او درشتی کرد و خود را کین خواه هرمز خواند و گفت که از نژاد آرش، از سرداران شاهان اشکانی، است و می‌خواهد تا پس از پانصد سال، دوباره آیین پیشین را به پا دارد. خسرو به یاد آورد که نیاکان او پیوسته بندگان شاهان اشکانی بوده‌اند. او نیز که خون هیچ شاهی در رگها ندارد، این بزرگی را خود از پادشاهان ساسانی یافته است. خسرو ناامید از گفتگو با بهرام، عنان باز گردانده بود که یکی از آن سه ترک هم پیمان با چوبینه، کمند انداخت و تاج او را در چنبره کشید. گسستم با تیغ خود کمند را برید و شاه را

رهانید. بهرام چون بازگشت، گردیه زبان به پند او گشود. دوباره از او درخواست که بر آیین پهلوانان پیشین رود و به سرکشی، نام دودمان خود را به باد نهد. اما دیگر کار بهرام از آشتی گذشته بود. وی یا باید تاج بر سر می‌آورد و یا سر به باد می‌داد. از آن روی، خسرو با سرداران سپاه خود رایزنی کرد و بر آن شد که شبانه بر لشکر بهرام شبیخون کند. گسته‌م و بندوی به یاد او آوردند که بسیاری از سپاهیان آنان خویشان لشکریان بهرام چوبینه‌اند و راز شبیخون، پنهان نخواهد ماند. به رایزنی آنان، خسرو به جایگاهی امن پناه برد. بهرام که از اندیشهٔ خسرو آگاه شده بود، در شبیخون بر او پیشدستی کرد. سپاه خسرو شکست خورد و پراکنده شد. خسرو نیز پا به گریز نهاد. به پل نهروان رسیده بود که بهرام بدو نزدیک شد. خسرو اسب بهرام و یلان سینه را به تیر از پای درآورد. پل نهروان را شکست و به تیسفون گریخت.

۱-۲- سپس به نزد پدر رسید و شکست سپاهیان خود را بدو بازگفت. خسرو تصمیم داشت که به عربستان پناه برد و از آنان یاری جوید. هرمز او را از این اندیشه باز داشت و پیشنهاد کرد که به قیصر روم پناه برد؛ چون رومیان، هم گنج و سپاه دارند و هم به پیوستگی خونی با او یار خواهند بود. خسرو پیشنهاد پدر را پذیرفت و در حالی که بهرام چوبینه به سوی او می‌شتافت، با گروهی اندک، به سوی روم راهی شد. بندوی و گسته‌م بدو گفتند که اگر هرمز زنده ماند، بهرام چوبینه به ظاهر او را بر تخت خواهد نشاند و خود بر ایران فرمان خواهد راند. آنگاه به نام هرمز از قیصر در خواست تا فرزند نافرمان را دست بسته به ایران باز فرستد. خسرو در اندیشه فرو رفت. بندوی و گسته‌م باز گشتند و پس از خفه کردن هرمز با زه کمان، خود را دوباره به خسرو رساندند. خسرو اگر چه کین قاتلان پدر را به دل گرفت، اما با سکوت خود، آنان را یاری کرد.

۲-۲- بهرام چوبینه، شش هزار سوار به بهرام سیاوشان سپرد تا در پی خسرو برآند. خسرو در بیابان به دژی پناه برد. چیزی خورد و خوابید. با پیدا شدن غبار سپاهیان، بندوی برای رهانیدن خسرو چاره‌ای اندیشید: خسرو جامه‌های خود را بدو سپرد و خود با دیگر همراهان گریخت. بندوی جامهٔ خسرو را به تن کرد و بر فراز دیر رفت تا سپاهیان بهرام سیاوشان او را ببینند. سپس به زیر آمد و جامهٔ خود را به تن کرد و دوباره بر فراز دیر رفت. به بهرام سیاوشان آواز داد که خسرو از خستگی و بی‌خوابی تاسپیده دم فردا زمان می‌خواهد، آنگاه دست به بند تو خواهد سپرد. سپیده دم، دوباره بر بام رفت و گفت که خسرو دیشب تا سحرگاه در نیایش بود و یک روز دیگر زمان خواست. بهرام سیاوشان دیگر بار این درخواست را پذیرفت. دیگر روز بندوی به بام برآمد و با بهرام سیاوشان گفت

که به حیلۀ او، خسرو از دام رهیده است و دیگر دست کسی بدو نخواهد رسید. بهرام سیاوشان مرد حیلۀ گر را اسیر کرد و به نزد بهرام چوبینه برد. بهرام چوبینه وی را همچنان در بند به بهرام سیاوشان سپرد.

۲-۳- دیگر روز بهرام چوبینه، بزرگان را فرا خواند و بر آن نهاد که تا پیدا شدن کسی که شایسته پادشاهی باشد، خود بر تخت نشیند. بزرگان از بیم او پذیرفتند. بهرام بر گفته خود استوار نبود. از این رو محضری به پادشاهی خود و خاندانش نوشت و ایرانیان را به امضای آن واداشت. به آنان که با پادشاهی او همدستان نبودند نیز سه روز زمان داد تا ایران را ترک کنند و به روم بپیوندند. بندوی که در بند بود، بهرام سیاوشان را از عاقبت سرکشی بهرام چوبینه بیم داد. گفت: «بی‌گمان خسرو بزودی با لشکری گران از رومیان تخت و تاج خود را باز خواهد گرفت.» بهرام سیاوشان به وعده پایمردی بندوی در نزد خسرو، دست و دلش از یاری بهرام چوبینه سست شد و بند از او گشود. آنگاه برای کشتن سردار سرکش ایران در میدان چوگان دسیسه‌ای اندیشید و با بندوی در میان نهاد. وی زنی نابکار داشت که به بهرام چوبینه مهر می‌ورزید. این زن، بهرام را از این دسیسه آگاه کرد. دیگر روز در میدان، چوگان بهرام چوبینه با حریفان به گرمی سخن می‌راند و نرم نرم، دست بر پشت آنان می‌نهاد. چون به بهرام سیاوشان رسید و دانست که وی در زیر جامه، زره پوشیده است، در دم هلاکش کرد و دسیسه او را ناکام گذاشت. بندوی نیز گریخت. خود را به اردبیل رساند و در خانه مؤسلیل آرمی به انتظار خبر خسرو ماند.

۲-۴- از آن روی خسرو در گریز به روم از قیس بن حارث، مهران ستاد بازرگان، مردم «کارستان»، از شهرهای روم، نیکی‌ها دید. سپس سه روز در شهر «مانئوی» گذراند و از آنجا به شهر «اورِیخ» رهسپار شد. در اورِیخ راهبی پیشگویی کرد که وی در روم گرمی خواهد شد و پس از یک سال و اندی پادشاهی ایران را باز خواهد گرفت. پادشاه بی‌تخت و تاج ایران، گسته‌م، بالوی، خُزاد برزین و شاپور را با نامه‌ای شایسته به نمایندگی به نزد قیصر فرستاد و از او یاری خواست. قیصر که خود پیشتر با فرستادن پیک، ورود او را به روم گرمی داشته بود، نخست سر یاری داشت، اما رایزنان با یادکرد نبردهای پیشین ایران و روم، او را از این اندیشه باز داشتند. خسرو دیگر بار به قیصر نوشت که اگر از روم یاری نبیند به خاقان چین پناه خواهد برد. قیصر از بیم کامیابی خسرو به پشتیبانی خاقان و باز ماندن کینه‌های کهن میان روم و ایران، پذیرفت که به سلاح و سپاه و سرمایه، وی را یاری دهد. از او درخواست که کینه‌های پیشین را از یاد ببرد و پس از پیروزی، از روم باژ نخواهد.

سپس برای استواری دوستی، زناشویی خسرو با دختر خود، مریم، را پیشنهاد کرد. خسرو به خط خود پیمان نامه‌ای نوشت و با هر چه قیصر گفته بود همداستان شد. قیصر یکصد هزار سپاهی با ساز و برگ تمام از رومیان بسیج کرد. مریم را نیز با جهیز بسیار بر آیین دین خود به زناشویی خسرو درآورد. سپاه و دختر را به برادر خود، نیاطوس، سپرد و به نزد خسرو فرستاد. خود نیز تا سه منزل آنان را بدرقه کرد. به مریم سفارش کرد که تا به ایران نرسیده با خسرو در زناشویی به سر نیاورد. خسرو با دیدن انبوه سپاهیان، پروردگار را ستود و سرداری سپاه را به نیاطوس داد. از روم سوی ایران کشید و نخست به سوی «چیچست» روی کرد. در راه با بندوی و موسیل برخورد. وی که بندوی را در بند یا کشته می‌پنداشت، با دیدن او شادمان شد. از آنجا به آتشکدهٔ آذرگشسپ رفت تا به نیایش از پروردگار پیروزی خود را خواستار شود.

۲-۵- بهرام چوبینه چون از لشکرکشی خسرو آگاه شد به هر یک از سرداران او، گسته‌هم، بندوی، گزُدوی، شاپور و آندیان، نامه نوشت. از نایکاری ساسانیان یاد کرد و آنان را با وعده‌های شیرین به سوی خود فرا خواند. نامه‌ها را به داراپناه سپرد تا در جامهٔ بازرگانان به سپاه دشمن رخنه کند و به دست سرداران رساند. داراپناه با دیدن انبوه رومیان ترسید و نامه‌ها را به خسرو رساند. خسرو برای فریب بهرام، از سوی سرداران خود بدو نوشت که: «ما به ظاهر با خسرویم و در دل یار تو». سپس این نامه‌ها را به دست داراپناه به بهرام رساند. بهرام به پشتگرمی این نامه‌ها در نبرد، درنگ نکرد. چون دو لشکر رویارو شدند، کوتِ رومی به خسرو گفت: «آن بندهٔ سرکش را که از وی گریختی به من بنمای تا با او در آویزم». خسرو، دلشکسته از طعنهٔ پهلوان رومی، بهرام چوبینه را به او نشان داد. به یک ضرب شمشیر بهرام، از سر تا سینهٔ کوت دریده شد تا دیگر به زخم زبان، کس را نیازارد. به فرمان بهرام، پیکر سوار را بر اسب بستند و به لشکرگاه باز فرستادند. در نبرد اول، از رومیان تلی از کشتگان بر جای ماند که خسرو آن را «بهرام چید» نامید.

۲-۶- در نبرد دوم، خسرو ایرانیان را به کار گرفت. خود با چهارده تن از نامداران به کارزار شتافت. بهرام نیز از سر دلیری تنها سه تن را با خود یار کرد. در نبرد تن به تن، بهرام چنان شتاب گرفت که آن چهارده تن از گرد خسرو گریختند. بهرام چون دیوی در پی او تاخت و در تنگنایی از کوه گرفتارش کرد. خسرو، دل از جان بریده، پروردگار را به یاری خواست. در گرمگاه حادثه و کام خطر، فرشتهٔ غیبی، سروش، با جامه‌ای سبز بر تن، سر رسید و خسرو را از مهلکه رهاوند. او را به پیروزی نوید داد و ناپدید شد. بهرام چوبینه شگفت زده با خود گفت که گویی با پریان در نبرد است نه با

مردمان. این حادثه شگفت، خسرو و یاران او را نیرومند کرد و سرکشان را بیم داد.

۷-۲- در نبرد دیگر نیز بهرام، دلاوریهای بی حاصل کرد. بندوی از جانب خسرو در سپاهیان بهرام منادی کرد که: «فریفتگان اگر به شاه پناه آورند، در امانند.» بسیاری از آنان شبانه به خسرو پیوستند و باقی پراکنده شدند. دیگر روز بهرام، در دشتی پر خیمه و بی سپاه، با گروهی از ویژگیان خود تنها مانده بود. دیگر گزیر نداشت. هر چه از گنج و سپاه یافت، برداشت و پا به گریز نهاد. خسرو چون از گریز بهرام آگاه شد، نستود را با سه هزار نفر در پی او فرستاد. بهرام با یلان سینه و ایزدگشسپ، به دهی رفت و در خانه پیرزنی مهمان شد. صبحدم گروهی از سپاهیان پراکنده خود را گرد آورد. سپاه نستود را شکست داد و او را اسیر کرد، اما نکشت تا داستان این نبرد را خود با خسرو باز گوید. از آنجا به ری رفت تا دمی بیاساید و سپس به خاقان چین پناه برد. خسرو پس از به تاراج دادن لشکرگاه بهرام چوبینه، پروردگار را بدین پیروزی نیایش گرفت. قیصر پس از آگاهی از پیروزی خسرو برای داماد خود پیشکشهای بسیار با چندین دست جامه صلیب نشان فرستاد. خسرو بیم داشت که اگر از آن جامهها نپوشد، قیصر رنجیده خاطر شود و اگر بپوشد، ایرانیان او را گرویده به دین ترسایان بیندارند. سرانجام به صلاحدید وزیر از آن جامهها بر تن کرد و البته گروهی از ایرانیان به ترس شدن او گمان بردند.

۸-۲- دیگر روز خسرو خوان آراست و با همان جامه مسیحیان در حالی که نیایش زردشتیان را زمزمه می کرد، دست به خوان برد. نیاطوس که نیم مست بود، از ناهماهنگی صلیب با نیایش زردشتی برآشفته و از خوان باز پس رفت. بندوی خشمگین شد و بر وی سیلی نواخت. نیاطوس از بزم برخاست و جامه رزم پوشید. سپس با گروهی از رومیان به نزد خسرو آمد و تهدید کرد که اگر بندوی را بدو نسپارد، سر به شورش بردارد. این غایله به میانجیگری مریم که از عموی خود درخواست تا کوشش قیصر را در دوستی با ایران به باد ندهد، به خوشی پایان گرفت. خسرو به نیاطوس و رومیان هدایای بی شمار داد. شهرهایی را که شهریاران پیشین از رومیان گرفته بودند، به نام نیاطوس کرد و او و رومیان را دو منزل به سوی روم بدرقه کرد. سپس یک هفته در آتشکده آذرگشسپ به نیایش نشست و از آنجا به «آندیو شهر» رفت. بر تخت نشست و به هر یک از سرداران، شهری بخشید؛ خراسان را به گستههم؛ داراب گرد و اصطخر را به بُزْمهر؛ کرمان را به اندیان؛ کشوری را به گردوی، برادر بهرام چوبینه؛ چاچ را نیز به بالوی. بر سپاهیان نیز بذل و بخشش کرد. به حاکمان شهرها نامه فرستاد و آنان را به دادگری فرمان داد.

۳ - داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

۱-۳- بهرام چوبینه چون با همراهان به چین درآمد، خاقان ده هزار سپاهی را به پیشباز فرستاد. وی در نزد خاقان، عزیز و همنشین شد. خاقان پهلوانی قدرتمند به نام مقاتوره داشت که هر روز هزار دینار از او باز می‌گرفت. بهرام دستوری گرفت تا خاقان را از این باژخواه باز رها کند. مقاتوره به تیر بهرام کشته و بهرام در چشم خاقان گرامی‌تر شد. در یکی از کوه‌های چین، ازدهایی می‌زیست که آن را شیرکپی می‌نامیدند. این ازدها دختر خاقان را که به تماشای کوه رفته بود، بلعیده بود و خاقان و خاتون همه ساله در اندوه بودند. خاتون چین با شنیدن دلاوریهای بهرام چوبینه، کین دختر خود را از وی درخواست. بهرام نخست ازدها را به چهار چوبه تیر و نیزه از پای درآورد و سپس به ضرب شمشیر به دو نیمش کرد. خاقان دختر خود را با پیشکش‌های بسیار بدو دستخوش داد. بهرام از آن پس در چین شهرتی یافت و شاهانه می‌زیست.

۲-۳- خسرو چون از کامیابی بهرام در توران آگاه شد به خاقان نامه نوشت و به تهدید، باز فرستادن بهرام را از او درخواست. خاقان از نامهٔ خسرو که با او چون بندگان سخن گفته بود، برآشفته. پاسخ نوشت که پیمان خود را با بهرام نخواهد گسست و مهمان را از خوان به دور نخواهد کرد. خسرو با شنیدن این پاسخ بر آن بود که خردمندی را به نمایندگی به سوی خاقان فرستد که بهرام از نامهٔ او آگاه شد. از خاقان سپاه خواست، تا خسرو را سرنگون کند و ایران را به نام او درآورد. رایزنان خاقان اگر چه این کار را در توان بهرام می‌دیدند، اما آیین دوراندیشی را به یاد او می‌آوردند. خاقان دو دلاور تورانی به نامهای حَسَنُوی و زَنگوئی را با بهرام و سپاه همراه کرد تا بدو چشم گمارند.

۳-۳- پس از این ناکامی، خسرو، خَزَادِ بَرزین را به چاره‌گری سوی خاقان فرستاد. فرستادهٔ خسرو اگر چه در نزد خاقان ارج یافت؛ اما خواهش او در کشتن بهرام چوبینه پذیرفته نشد. وی می‌خواست تا خاتون را با خود هم اندیشه کند اما به یادش آوردند که بهرام چوبینه داماد گرامی خاتون است. خَزَادِ بَرزین، پیری زبون به نام قُلُون یافت که خویش مقاتوره بود و کین بهرام در دل داشت. وی را به نان و دَرَم و کَرَم، گرامی کرد و بدین کار در دل او راه یافت. پس از چندی دختر بیمار خاتون به دست خَزَادِ بَرزین بهبود یافت. خاتون نیز مهر او را در دل گرفت. بهرام چوبینه چون به مرو رسید به خاقان پیام فرستاد که هیچکس را دستوری رفتن به ایران ندهد تا خسرو از این لشکرکشی آگاه نشود. خاقان منادی کرد که هیچکس بی مهر مخصوص او دستوری رفتن به ایران ندارد. خَزَادِ بَرزین که در توران شهر بند شده بود، روی به چاره‌گری آورد. قُلُون را فرا خواند و برای از میان

برداشتن بهرام چوبینه دسیسه‌ای اندیشید. سپس به نزد خاتون رفت و گفت که خویشان او در ایران گرفتارند. از وی به خواهش بسیار درخواست تا برای بازگشتن او به ایران از خاقان مهر بستاند. خاقان، مست خفته بود که خاتون نقش نگین او را بر گل مهر نشانید و به خَرّاد برزین سپرد. وی نیز دستوری گذشتن از خاک توران را به قلون داد.

۳-۴- قلون خود را به مرو رساند. آنگونه که خَرّاد برزین دسیسه کرده بود، تا روز بهرام (بیستمین روز هر ماه شمسی) که بهرام چوبینه، به اعتقادی خرافی، آن روز را شوم می‌شمرد و پوشیده در دیبای چینی به دور از انبوه به سر می‌برد، درنگ کرد. آنگاه خود را به پاسداران بهرام رساند و گفت که از دختر خاقان چین، پیامی شفاهی آورده است که تنها به او باز خواهد گفت. چون به بهرام نزدیک شد، خنجر از آستین بیرون کشید و پهلوی او را درید. قلون را گرفتند و به ضرب چوب کوفتند. گردیه بر برادر زخمی نوحه سرداد و از پندهای گذشته یاد کرد. بهرام چوبینه در واپسین نفسها با گردیه همدستان شد و به گناه گذشته اعتراف کرد. خواهر و سپاهیان ایرانی خود را به یلان سینه سپرد تا از سرزمین دشمن، آنان را به پناه خسرو برد. وصیت کرد که کاخش را در ری ویران سازند و او را در ایران به خاک سپارند. سپس دبیر خواست تا خاقان را از ماجرای که بر او رفته است آگاه کند. سرانجام در آغوش خواهر، جان سپرد. گردیه پیکر برادر را، آراسته به دیبا، در تابوت سیمین گذاشت.

۳-۵- خاقان در سوگ بهرام چوبینه، خان و مان و فرزندانش قلون را به آتش کشید. از خَرّاد برزین نشانی نیافت، اما چون دانست که خاتون، نادانسته در دسیسه قتل بهرام همدست شده است، وی را خوار کرد و موی کشان از سراپرده بیرون کشید. خَرّاد برزین خود را به خسرو رساند و از چربدستی خود در کار بهرام پرده برداشت. خسرو دهان او را از مروارید انباشت و صد هزار دینار بر او نثار کرد. سپس به شادی مرگ بهرام یک هفته جشن گرفت. خاقان سپس به دست برادر خود به گردیه تسلیم نامه فرستاد و از او خواستگاری کرد. گردیه ازدواج زود هنگام پس از مرگ برادر را مصلحت ندانست و از خاقان چهار ماه زمان خواست. سپس با سرداران به گفتگو نشست. گفت که به گردوی، نامه نوشته است تا خسرو را به پذیرش ایرانیان رایزنی کند. آنگاه هزار و صد و شصت سوار برگزید، بارهای بسیار بر شتران نهاد و به سوی ایران رهسپار شد. با آگاهی از گریز گردیه، خاقان چین، طُوزگ را با شش هزار سپاهی در پی او فرستاد. گردیه خود، طورگ را کشت و یلان سینه با لشکر خود سپاهیان ترک را درهم شکست. گردیه در آموی اردو زد و نامه‌ای دیگر به گردوی، برادر خود، نوشت که همینجا در انتظار پاسخ خسرو خواهد ماند.

۳-۶- پس از کشته شدن بهرام چوبینه، کین قاتلان پدر در دل خسرو تازه شد. در یکی از بزمها بندوی را فرو گرفت و فرمان داد که وی را پای و دست ببرند، تا دیگر به خون شاهان دست نیازد. سپس پیکری به گسته‌م فرستاد تا او را به پیشگاه فرا خواند. گسته‌م از خراسان به راه افتاد. به گران رسیده بود که از مرگ بندوی آگاه شده، بر برادر گریست و بر شاه شورید. پس از آگاهی از کار بهرام چوبینه و گردیه خود را به آموی رساند. گردیه و یلان سینه را به خشم خسرو بیم داد و آنان را از رفتن به پایتخت باز داشت. سپس با گردیه زناشویی کرد. خسرو که از شورش گسته‌م اندیشناک بود، پس از رایزنی با گردوی، به گردیه نامه نوشت تا شوهرش را هلاک کند. بدو وعده داد که با این کار، او را به زنی خواهد گرفت و سپاهیان را زینهار خواهد داد. نامه را همسر گردوی به مقصد برد. گردیه به همدستی پنج تن از ویژگیان خود، شبانه راه نفس را بر گسته‌م بست. سپس نامه خسرو را به سپاهیان نشان داد و آنان را فرمانبردار کرد و با خود به ایران کشید. خسرو او را پسندید. با وی پیوند زناشویی بست و به شبستانش فرستاد. پس از دو هفته از وی درخواست تا داستان نبرد خود را با خاقانیان باز گوید. گردیه در باغی آراسته، بر اسب نشست و دلاوریها نمود. خسرو بدو پیشتر دل بست.

۳-۷- روزگاری گذشت. روزی خسرو در بزم، جامی دید که نام بهرام بر آن کنده شده بود. کینهٔ پیشین در دلش نیرو گرفت و خواست تازی را ویران کند. به رایزنی وزیر، مردی زشت روی بدخوی را به فرمانروایی ری فرستاد. مرد ناپاک، بر مردم ستم روا داشت. ناودانهای خانه‌ها را خراب کرد. گربه‌های شهر را کشت. بدین گونه به بارش باران از آسمان و کند و کاو موشها از درون خانه‌ها، اندک اندک شهر به ویرانه‌ای تبدیل شد. گردیه در جشن فروردین، گربه‌ای به زیورها آراست و چون کودکی براسب نشاند. این نمایش، خسرو را به سرور آورد و به گردیه گفت تا هرچه دوست دارد از وی بخواهد. آنگاه به خواهش گردیه شهر ری را بدو بخشید تا پارسا مردی را به فرمانروایی آن بگمارد.

۴- از آن پس خسرو به سامان امور کشور پرداخت. به مرزها لشکریان فرستاد و راه بیگانگان را بست. وی روزهای ماه را نیز به چهار بخش کرد و در هر بخش به کاری می‌پرداخت: بخشی به چوگان، تیراندازی و شکار؛ بهرامی به شطرنج و نرد؛ پاره‌ای به باز خواندن نوشته‌های پیشینیان و سرانجام آخرین بخش به پذیرش فرستادگان و پاسخ نامه‌ها. وی هر سال در آغاز فروردین، گنجی فراهم می‌آورد و در کنجی پنهان می‌کرد. چون پنج سال از پادشاهی او گذشت، مریم پسری به دنیا آورد. در آن زمان آیین چنین بود که پدر دو نام بر فرزند می‌نهاد. خسرو در گوش فرزند نام قباد را نجوا

کرد، اما در میان جمع او را شیرویه نامید. اختر شناسان، سر نوشتی شوم و پر آشوب برای شیرویه پیشگویی کردند که خسرو را پریشان خاطر کرد. وی به قیصر روم نامه نوشت و او را به زاده شدن شیرویه مژده داد. قیصر یک هفته در روم بزم آراست و بدین مژده هدایای بی شمار فرستاد. نامه‌ای پر ارج به خسرو نوشت و دار مسیح (ع) را که در گنج خانه ایران نگهداری می‌شد، از او درخواست. خسرو پس از یک ماه شادمانی، نامه قیصر را پاسخ نوشت. او را گرمی داشت اما از فرستادن دار مسیح (ع) به روم خوداری کرد. گفت که با فرستادن این چوب پوسیده، همگان او را مسیحی خواهند پنداشت. آنگاه فرستادگان قیصر را با هدایای بسیار به روم باز گرداند.

۵ - داستان خسرو پرویز و شیرین

۵-۱- خسرو در آغاز جوانی با شیرین سرخوش بود، اما پس از پادشاهی یکچند از او دور ماند. شیرین از این جدایی رنجور بود. خسرو روزی با همراهان و تجمل بسیار، آهنگ شکار کرد. شیرین به آراستگی تمام بر سر راه او درآمد و پیمانهای گذشته را به یاد آورد. خسرو، دل‌آرام را به شبستان خود فرستاد و پس از بازگشت با او پیمان زناشویی بست. بزرگان ایران که شیرین را زنی بد نام می‌پنداشتند، بدین پیوند خرسند نبودند. از این رو سه روز به دیدار شاه نرفتند. روز چهارم خسرو آنان را به درگاه خواست. موبد به نمایندگی از بزرگان، سبب ناخروندی از این پیوند را باز گفت. خسرو پاسخ را به روز دیگر موکول کرد. دیگر روز به فرمان او در حضور بزرگان، طشتی پر از خون آوردند و گرداندند. همه از دیدن آن طشت پلید، چهره درهم کشیدند. باز به فرمان خسرو آن طشت را پاک شستند و پر از می روشن به مجلس باز آوردند. شاه از موبد پرسید که: «آیا این همان طشت پیشین است یا دیگر؟» موبد پاسخ داد که: «همان است و شاه از دوزخ، بهشتی ساخته است.» خسرو گفت: «شیرین در شهر، آن طشت پلید بود و در مشکوی من این طشت نبید. بد نامی او نیز در نخست به عشق ورزی با من بوده است.» این سخن، بزرگان را از اندیشه پیشین باز آورد.

۵-۲- شیرین از اینکه خسرو پیوسته با مریم به سر می‌برد به رشک آمد و در نهان، دختر قیصر را مسموم کرد و کشت. پس از یک سال، خسرو شبستان مریم را به شیرین سپرد. شیرویه، شانزده ساله شده بود که خسرو او را به فرزندانگان سپرد تا به او هنر بیاموزند. موبد این جوان بدفال را به بازیگوشی سرگرم دید و پدر را از او دلسرد کرد. خسرو نیز که از شومی سرنوشت فرزند در اندیشه بود، وی را با پیوستگان او در کاخ زندانی کرد. زندانی که در آن همه اسباب خوشی و تنعم فراهم بود.

۶- بیست و هشت سال از پادشاهی خسرو گذشته بود که باژبده به درگاه او آمد تا هنرنمایی کند. سزگش، رامشگر خسرو پرویز، بر او رشک برد و به سالار بار درم و دینار داد تا وی را به بارگاه راه ندهد. باربد با مزدوئی، باغبان شاه، دوستی کرد. خسرو نوروز هر سال، دو هفته در باغ جشن می‌گرفت. باربد با استفاده از این فرصت، جامه‌ای سبز بر تن کرد و در شاخه‌های سروی تنومند پنهان شد. چون شب در رسید و شاه نخستین جام می را در کشید، باربد رود برگرفت و نغمه «داد آفرید» را با سرودی خوش سر داد. خسرو به جستن این رامشگر چیره دست فرمان داد، اما او را نیافت. باربد دیگر بار نغمه «پیکازگرد» را ساز کرد و همچنان از دید همراهان شاه پنهان ماند. سوم بار نغمه «سبز در سبز» را اجرا کرد. خسرو چنان به وجد آمد که به پا خاست و دستور داد که این رامشگر را بجویند تا دهان و بَرش پر ز گوهر کند. باربد از درخت به زیر آمد و داستان خود را باز گفت. خسرو، سرکش را خوار کرد و باربد را به سرکردگی رامشگران برگزید.

۷- وی سپس مهندسی رومی به نام فرعان را به ساختن «ایوان مدائن» گماشت. پس از ده سال بنایی شگرف و استوار برآمد که به پندار خسرو با گذار روزگار، خرابی نمی‌پذیرفت. در اوج شاهی خسرو، کشور آرام بود و شاهان فرمانبردار و باژگزار او. وی هفت گنج شایان داشت: گنج عروس، گنج بادآورد، دیبه خسروی، گنج افراسیاب، سوخته، خضرا، و شادورد. در حرمسرای او دوازده هزار کنیز بود. هزار و دویست پیل، دوازده هزار اسب جنگی و دوازده هزار شتر بارکش داشت.

۷-۱- خسرو اگرچه از کامیابی هیچ کم نداشت، در اواخر پادشاهی خود به راه بیداد رفت. فرخ‌زاد آذرمگان را که مردی ستمگر بود، به باژ خواهی بر مردم گماشت. بیداد او بسیاری از مردم را از ایران فراری کرد. گراز، مرزبان روم، سر به شورش برداشت و زاد فرخ، سالار بار شاه، نیز با او همدست شد. گراز به قیصر نامه نوشت و او را نیز با خود همراه کرد. قیصر با سپاهی گران به ایران کشید. خسرو دست به چاره جویی زد. نامه‌ای به گراز نوشت و وانمود کرد که دعوت او از قیصر برای لشکرکشی به ایران، دسیسه‌ای برای به دام انداختن او بوده است. نامه را به فرستاده‌ای سپرد تا چنان کند که به دست قیصر برسد. این حيله در قیصر کارگر شد و او از بیم به روم بازگشت. خسرو سپس نامه‌ای در توبیخ گراز و سپاهیان سرکش او نوشت و به دست زاد فرخ سپرد. زاد فرخ که خود با گراز همدست بود او و سپاهیانش را به سرکشی برانگیخت و با پیامهای درشت بازگشت. خسرو اگرچه از سرکشی زاد فرخ بوی برد، اما از بیم رستم، برادر زاد فرخ، که با دوازده هزار سپاهی بر شاه شوریده بود، دم

برنیاورد. زاد فرّخ به همدستی تَخوار و دیگر سرداران شاه، شیرویه را از بند رهانید تا به جای پدر بر تخت نشاند.

۷-۲- زاد فرّخ پاسبانان شهر را وا داشت تا شبانه به پادشاهی قباد منادی کنند. خسرو، هم در شب، به باغ گریخت تا در فرصتی مناسب به خاقان چین پناه برد و از او یاری خواهد. دیگر روز کمریند جواهر نشان خود را به باغبان سپرد تا از بهای آن خوراک مهیا کند. جواهر فروش که کمریند شاه را شناخت از خریدن بیم کرد و آن را به زاد فرّخ سپرد. خسرو در باغ آماده نبرد شده بود که زاد فرّخ بدو رسید و به نصیحت، وی را از نبرد بازداشت. به فرمان قباد، شاه را به تیسفون بردند. قباد، گلینوش را با هزار سوار بر او گماشت و از سپاهیان به پادشاهی خود پیمان گرفت.

۴۴ - قباد پرویز (پادشاهی او هفت ماه بود)

۱ - قباد در آغاز پادشاهی، مردم را به داد خود امید داد. سپس خزاد برزین و آشتاگشسپ را فراخواند تا پیام او را به خسرو برسانند. پیام او همان اتهامی چند بود که بر پدر روا می‌داشت و پوزش او را از این کرده‌ها می‌خواست: «پدرکشی، در بند کردن پسر، باز ندادن دار مسیح (ع) به روم، آزرزی و ستم بر بی‌نویان.» فرستادگان، ناخواسته و دل‌آزرده به دیدار شاه در بند رفتند. زندان خسرو کاخی باشکوه بود و نشست‌گاهش تختی آراسته. با دیدن فرستادگان، برخاست و آنان را به سردی فرا پذیرفت. پس از شنیدن پیام فرزند، بدو پند فرستاد که تا خود از عیب، پاک نشده بر دیگران خرده نگیرد. سپس در برابر آن اتهامات از خود دفاع کرد. خود را در مرگ پدر، بی‌گناه شمرد و به یاد آورد که قاتلان پدر سرانجام به دست او تباه شدند. زندانی شدن فرزند را، آن هم در کاخی با همه اسباب تجمل، نتیجه شومی فال او دانست. در باز ندادن دار مسیح (ع) به قیصر گفت که آن چوب پوسیده، اگر چنانکه ترسیان می‌گویند انباز پسر خدا بود و تقدسی داشت، به پای خود به روم باز می‌گشت. درباره اتهام آزرزی و ستم بر مردمان نیز گفت که وی از مردم باژی که شاهان می‌خواهند خواسته و بدان گنج‌ها آراسته تا پشتیبان شاهی باشد. جز این‌ها به پسر پندهای بسیار داد و فرستادگان را شرمسار باز گرداند. سخنان خسرو، شیرویه را نیز بغایت شرمسار کرد، چنانکه سرداران از بیم پشیمانی او و بازگشت خسرو به تخت، بر جان خود لرزیدند. شیرویه به خدمتکاران خود سپرده بود تا هر روز برای پدر خوراکی‌های شایان بفرستند، اما خسرو جز از دست پخت شیرین نمی‌خورد. باربند با آگاهی از حال خسرو، نوحه سخت سر داد. هر چهار انگشت خود را برید و آلات طرب را سوخت.

۱-۱ - نزدیکیان قباد که پیوسته از خسرو بیم داشتند، سرانجام شاه را به پدرکشی واداشتند. زشت

مردی به نام مهرهزمُزد به کشتن خسرو نامزد شد. خسرو با دیدن مهرهزمزد دانست که مرگ او فرا رسیده است. جامهٔ نو پوشید و چادری بر سر کشید تا چهرهٔ قاتل را نبیند. مهرهزمزد چادر از سرش برکشید و به خنجر پهلایش را درید. ناپکارانی که با قباد بودند، پانزده تن از پسران خسرو را نیز که جملگی در بند بودند کشتند.

۲- قباد از آن پس به نزد شیرین، کس فرستاد. او را جادوی گنهکار خواند و به نزد خود فرا خواند. شیرین، لختی زهر هلاهل برداشت و نخست به سبب ناسزایی که شنیده بود، از دیدار قباد سر باز زد. با پافشاری قباد، شیرین پذیرفت که در میان گروهی از دانایان با وی دیدار کند. قباد در حضور پنجاه تن، وی را به زنی خواست. شیرین که از گفتار پیشین قباد رنجیده بود، پرسید که چرا وی را زن جادو خوانده است؟ از دانایان حاضر نیز پرسید که در سی سالی که وی بانوی ایران بوده است، چه بدی از او دیده‌اند؟ بزرگان از او به نیکی یاد کردند. شیرین گفت: «برتری زنان به سه چیز است: آراستگی به شرم، پسر زادن، و زیبایی و خوش بالایی. خسرو پس از زناشویی با من کارش به آراستگی و کامروایی رسید. برایش چهار پسر به دنیا آوردم، و بهره‌ام از زیبایی این است که می‌بینید!» با گفتن این سخن، چادر از روی برداشت و آن موی دل‌آویز که تا آن زمان کس ندیده بود، به همگان نمود. قباد چنان شیفتهٔ زیبایی او شد که همانجا دوباره وی را به زنی خواست. شیرین از قباد دو چیز درخواست. نخست آنکه به باز پس دادن دارایی‌هایش خط دهد؛ و قباد چنین کرد. شیرین به خانه رفت. بندگان را آزاد کرد. به درویشان بذل و بخشش کرد و ماندهٔ دارایی‌هایش را به آتشکده بخشید. آرزوی دیگر شیرین دیدن دوبارهٔ خسرو بود. به دستور قباد دخمهٔ خسرو را گشودند. شیرین در دخمه، چهره بر چهرهٔ خسرو نهاد. زهر هلاهل خورد و همان دم، جان سپرد. شیروی از مرگ شیرین بیمار شد. پس از هفت ماه پادشاهی، او را نیز زهر خوراندند و کشتند.

۴۵ - ۴۹ - از اردشیر شیروی تا فرّخ زاد

۱ - اردشیر جوان در خطبه پادشاهی خود، مردم را به تازه داشتن آیین شاهان پیشین مژده داد. وی پیروز خسرو را به سرداری سپاه برگزید. گراز، مرزبان روم که از پادشاهی اردشیر ناخرسند بود، به پیروز خسرو نامه نوشت تا شاه را از راه بردارد. پیروز خسرو، نیم شبی که اردشیر از باده مست شده بود، وی را خفه کرد. بدین گونه پس از شش ماه پادشاهی اردشیر، گراز با لشکر خود تیسفون را به دست گرفت.

۲ - فرّابین گراز، مردی خوش گذران و خونریز بود که در اندک زمانی گنج شاهان ایران را به باد داد. مردم از ستم او به جان آمده بود که شهران گراز، مهتر اصطخر، به چاره گری سر رسید. به ایرانیان گفت: «چرا باید به فرمان کسی که خون هیچ شاهی در رگها ندارد گردن نهاد؟» بدین گونه شهران گراز لشکریان را با خود همداستان کرد. سرانجام فرّابین گراز پس از پنجاه روز پادشاهی، در شکارگاه به تیر شهران جان سپرد. پس از او مدتی تخت ایران بی شاه ماند، که از نسل شاهان کسی نمانده بود.

۳ - پس از چندی پوران دخت بر تخت نشست. این زن، نخست پیروز خسرو را به کین اردشیر شیروی، با شکنجه ای سخت، کشت؛ او را بر پشت کزه اسبی توسن بست. کزه توسن چندان جست و خیز کرد و بر زمینش کوفت که جان داد. پوران دخت شش ماه به دادگری پادشاهی کرد. سپس بیمار شد و رخت از جهان بربست.

۴ - آزر م دخت، دختر خسرو پرویز بود. پادشاهی چهار ماهه او چنان کوتاه بود که او را به بر آوردن وعده‌هایش در دادگری زمان نداد.

۵ - ایرانیان فرخ زاد را از چهارم به شاهی خواندند و بر تخت نشاندند. وی بنده‌ای به نام سیه چشم داشت. این سیه چشم به یکی از کنیزان شاه، دل بست و او را به دوستی پیام فرستاد. کنیزک این سخن را به شاه باز گفت. فرخ زاد بر سیه چشم خشم گرفت و او را در بند کرد. پس از چند روز، سیه چشم به خواهشگری خویشان، از بند آزاد شد و به درگاه باز گشت. باری در جام شاه، زهر ریخت و او در هفته‌ای جان سپرد. پادشاهی او از یک ماه بیشتر نبود.

۵۰ - یزدگرد (پادشاهی او شانزده سال بود)

۱ - وی از خاندان شاهی و از نژاد انوشیروان بود. در شانزدهمین سال پادشاهی او عُمَر، خلیهٔ دوم مسلمانان، سَعْدِوَقَاص را با سپاهی گران به گشودن ایران فرستادند. یزدگرد، رستم هُرمزان را به رویارویی تازیان فرستاد. رستم سی ماه در «قادسیه» جنگید. آنگاه چون شکست بدو روی کرد نامه‌ای به برادر خود، فرَخ‌زاد، نوشت و او را از آیندهٔ ایران آگاه کرد. بدو سفارش کرد که تا پای جان پشتیبان شاه ایران باشد؛ اگر چه به پیشگویی اخترشناسان دریافته بود که این پادشاهی را دوامی نخواهد بود. به گفتهٔ رستم، تازیان پیشنهاد کرده بودند که از قادسیه تا رود فرات را به ایرانیان بسپارند و پذیرفته بودند که بازگزار ایرانیان باشند. با این همه وی چنین می‌اندیشید که زبان تازیان با دل آنان یکی نیست. اندوه رستم هرمزان همه از نابودی آیین پادشاهی و به هم ریختن سامان طبقات اجتماعی بود. وی مرگ خود را نیز در قادسیه پیشگویی کرد و به برادر سپرد تا مادرش را تسلی دهد.

۱-۱ - رستم آنگاه نامه‌ای به سعدوقاص نوشت. او را از جلال و جبروت شاه ایران بیم داد و آشتی خواست. نامهٔ او را پیروز شاپور به مقصد برد. سعد، فرستادهٔ رستم را به سادگی تمام فرا پذیرفت. او را به جای تخت و دیبا، بر ردای گسترده بر زمین نشانند. تجمل دنیای ناپایدار را به هیچ شمرد و رستم را در صورت گرویدن به دین اسلام، به بهشت مژده داد. نامهٔ سعد را مُعْتَبَرَةُ بِنِ شُعْبَه به رستم رساند. رستم سرا پردهٔ خود را به تخت و گستردنی‌های فاخر آراسته بود. مغیره که جز شمشیر با خود هیچ نداشت، فرش دیبای میزبان را کنار زد و بر خاک نشست. سر به زمین افکند و در هیچکس نگریست. رستم از فرستاده، سخنی درخواست. سخن مغیره تنها این بود: «اگر دین پذیری، علیک

«السلام!» رستم، دین کهن خود را بر دین نوین اسلام ترجیح داد و گفت: «در جنگ به نام مردن، از زندگی به شاد کامی دشمن برتر است.» سه روز نبردی سخت درگرفت. ایرانیان به آب دسترسی نداشتند و از تشنگی بی تاب بودند. رستم به نبرد تن به تن با سعد رفت. نخست اسب سردار تازی را به تیغ از پای درآورد، اما سرانجام به تیغ سعد و قاص جان سپرد. ایرانیان هزیمت شدند و با سپردن کشتگان بسیار به سوی بغداد، قرارگاه یزدگرد، روی آوردند.

۲ - فرّخ زاد، برادر رستمِ هرمزان، خود را به بغداد رساند و یزدگرد را به گریز به «بیشهٔ نازون» برانگیخت تا در آنجا سپاه گرد آورد. شاه با بزرگان رایزنی کرد و سرانجام بر آن شد تا به خراسان رود و از ماهویِ سوری، مرزبان مرو، یاری بخواهد. وی به یاری بزرگان ترکان و خاقان چین نیز امید بسیار داشت. فرّخ زاد، ماهوی را بدگوهر خواند و شاه را از رفتن به خراسان بر حذر داشت. با این همه یزدگرد از تصمیم خود بازنگشت. نخست نامه‌ای به مرزبانان مرو و طوس نوشت. آنان را از آنچه بر ایران رفته بود آگاه کرد و فرمان داد که بار و بنهٔ بسیار فراهم کنند که وی راهی خراسان خواهد شد. سپس به همراه فرّخ زاد از راه بُست و نیشابور به طوس رفت. ماهوی سوری به پیشباز آمد و زمین بوس کرد. فرّخ زاد، شاه را به ماهوی سپرد و خود برای نبرد با تازیان به ری کشید. ماهوی، شبانی بود که یزدگرد او را فرمانروایی داده بود. وی پس از چندی، سودای شاهی در سر پروراند و به بهانهٔ بیماری از یزدگرد کناره جست.

۱-۲ - در سمرقند پهلوانی ترک نژاد به نام بیژن می‌زیست. ماهوی بدو پیام فرستاد که شاه ایران در مرو است و او را به کین نیاکان خود، به کشتن یزدگرد و برگرفتن تخت و گنج او برانگیخت. بیژن، برسام را با ده هزار سپاهی به مرو فرستاد. یزدگرد که می‌پنداشت ترکان بر او تاخته‌اند، به یاری ماهوی و سپاه او به نبرد رفت. در گرما گرم نبرد، سپاهیان ماهوی، از گردِ شاه پراکنده شدند. یزدگرد زمانی به خیانت ماهوی پی برد که چاره‌ای جز گریز نداشت. به آسیابی پناه برد و خود را یکی از سرداران ایران، گریخته از نبرد ترکان، شناساند. آسیابان او را پذیرفت و بر سفره‌ای با نان کشکین و سبزی مهمان کرد. یزدگرد برای نیایش از میزبان خود «برسم» (ترکه‌ای چند از شاخه‌های درخت که زردشتیان به هنگام نیایش در دست می‌گیرند) خواست. خسرو آسیابان به جستن برسم به «زُرق» رفت. مهتر زرق از آسیابان شنید که وی برسم را برای میهمانی سرفراز می‌خواهد و این خبر را به ماهوی رساند. ماهوی با شنیدن نشانی‌ها، یزدگرد را شناخت و آسیابان را به کشتن میهمان

فرمان داد. موبدانی که همراه ماهوی بودند وی را از پیامد ناگوار این کار بیم دادند و کین خواهی روزگار را از قاتلان شاهان پیشین به یاد آوردند. سرانجام پسر ماهوی چنین گفت که: «اگر یزدگرد زمان یابد، سپاهیان گرد خواهد آورد و این خاندان را به باد خواهد داد.»

۲-۲- ماهوی پس از رایزنی پسر، خسرو آسیابان را به کشتن یزدگرد فرستاد. آسیابان، گریان و پریده رنگ، به منزل بازگشت. به یزدگرد نزدیک شد و ناگهان پهلویش را به خنجر درید. سواران ماهوی درآمدند و جامه‌های شاه را برکنند و به نزد ماهوی بردند. ماهوی دو تن از پیشکاران خود را فرستاد تا شبانه پیکر یزدگرد را به رودخانه زرق درافکنند. صبحدم، راهبان دیری در کنار رود، پیکر یزدگرد را از آب بیرون کشیدند. زخم پهلویش را بستند و بر او دیبای زرد پوشاندند. آنگاه در باغ دخمه‌ای ساختند و یزدگرد را نوحه کنان به گور سپردند. ماهوی از کار راهبان به خشم آمد. دیر نشینان را کشت و آن بوم و بر را به تاراج داد. اینک که تاج و نگین یزدگرد در دست ماهوی بود، وی سودای پادشاهی در سر پخت. به رایزنی وزیر به مردم گفت: «یزدگرد در هنگامه نبرد، این تاج و نگین را به من سپرد تا نگهدار شاهی ایران باشم. از یزدگرد، تنها دختری به جای مانده که او هم از بیم تازیان پنهان شده است.» مردم و سپاهیان هر چند از دروغ او آگاه بودند، شاهی وی را پذیرفتند. بدین گونه او، همچنان با نگین یزدگرد، پادشاهی کرد. بلخ و هری را به مهتر خود سپرد. دشمنان خود را از پای درآورد و بدکاران را مهتری بخشید. سپس به بهانه کین خواهی یزدگرد به هلاک بیژن لشکر کشید تا سمرقند و چاچ را نیز به دست آورد.

۳-۲- بیژن پس از آگاهی از کار ماهوی با برسام به رایزنی نشست. برسام که پیشتر به خواست ماهوی به نبرد با یزدگرد سپاه کشیده بود، ماجرای خیانت ماهوی را به بیژن باز گفت. بیژن سپاهی گران راست کرد و به بخارا کشید. سپاهیان را در دشت گذاشت تا ماهوی با سپاه خود از رود بگذرد. بهانه بیژن نیز در این نبرد، کین خواهی یزدگرد بود. وی چون شنید که از خاندان یزدگرد هیچکس، حتی دختری، برجای نمانده است و تازیان یکسره به ایران تاخته‌اند، زکار جهان دست بر سر گرفت. ماهوی با دیدن انبوه سپاهیان دشمن بیم کرد. بیژن در اندیشه کمین بود و ماهوی در فکر گریز. بیژن، برسام را با گروهی از سپاهیان برای بستن راه گریز بر ماهوی فرستاد. برسام به آسانی بر ماهوی دست یافت و او را دست بسته به نزد بیژن برد. به فرمان بیژن دو دست، دو پای، دو گوش و بینی ماهوی را بریدند و سپس سر از تنش جدا کردند. آنگاه در لشکر منادی کردند که هر کس با خداوند خود چنان خیانت اندیشد، چنین سزا ببیند. ماهوی سه پسر داشت. به فرمان بیژن آتشی بلند برافروختند و هر سه را با جنازه پدر سوزاندند. بدین گونه کار شاهان ایران به سرآمد و تازیان بر این سرزمین دست یافتند.

فهرست‌ها

۱- نام کسان (اسطوره‌ای، داستانی، تاریخی)

آبتین ۳۶	اردشیر بابکان ۱۹۰-۱۹۵، ۱۹۷
آذرانروز ۱۵۶	اردشیر (برادر شاپور ذوالاکتاف) ۲۰۳، ۲۰۱
آرزو (همسر سلم) ^(۱) ۴۰	اردشیر (پسر شیرویه که پس از وی بر تخت نشست) ۲۶۱
آرزو (از همسران بهرام گور) ۲۱۲	اردشیر (موبد موبدان در زمان پیروز ساسانی) ۲۲۱
آرش (از شاهان اشکانی) ۱۸۹	اردوان بزرگ (بهرام، آخرین شاه اشکانی) ۱۸۹-۱۹۱، ۱۹۳
آرش (سردار اشکانی که بهرام چوینه خود را به وی منسوب می‌کرد) ۱۴۷	ارژنگ (دیوی که سالار مازندران بود) ۶۶، ۶۷
آزادسرو ۲۳۰	ارژنگ (از دلاوران توران که به دست طوس کشته شد) ۱۱۰
آزاده ۲۰۶، ۲۰۵	ارسطالیس ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۷۷
آزرم دخت ۲۶۲	ارمایل ۳۵
آیین گشپ ۲۴۵	ارنواز ۳۹، ۳۷، ۳۵
ابلیس ۲۳۴، ۱۴۱، ۹۸	اژدها ۲۵۲، ۲۱۵، ۲۱۱، ۱۸۴، ۱۵۹، ۶۷
اخواست ۱۳۴	اژدها مرد ← ضحاک
ارجاسب ۱۲۷	اسپنوی ۱۰۷، ۱۰۴
ارجاسب ۱۵۳-۱۵۸، ۱۶۰-۱۶۲، ۱۷۱، ۲۴۱	استقیلا ۱۴۰
اردشیر (نام پسر بیژن) ۱۵۲	
اردشیر (نام پسر گشتاسپ) ۱۵۴	
اردشیر (نامی که گشتاسپ به بهمن اسفندیار داده بود) ۱۶۹	

۱- در این فهرست تنها نامهای مشابه را به اختصار شرح داده‌ایم. در اینگونه موارد، توالی تاریخی یا داستانی نامها را رعایت کرده‌ایم.

اسرافیل ۱۸۵	ایزدپرست ← اسرافیل
اسفندیار ۱۵۳-۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۸۹	ایزدگشپ (از دبیران انوشیروان که به دست
۲۴۱	هرمز کشته شد) ۲۳۹
اسقف ۱۵۰	ایزدگشپ (از سرداران بهرام چوبینه) ۲۴۱
اسکندر ۱۷۵، ۱۷۷-۱۸۶، ۱۸۹، ۲۲۸	۲۵۱، ۲۴۷، ۲۴۴
اسماعیل ۱۸۱، ۱۸۲	بابک (فرمانروای اصطخر) ۱۸۹، ۱۹۰
اشتاگشپ ۲۵۹	بابک (از موبدان انوشیروان) ۲۲۷
اشک ۱۸۹	باربد ۲۵۶، ۲۵۹
اشکیوس ۱۱۴، ۱۱۵	بارمان ۵۵-۵۷، ۶۳، ۸۴، ۱۳۴
اشکش ۹۵، ۱۰۴، ۱۲۴-۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۸	بازور ۱۱۱
۱۴۴، ۱۴۳	بالوی ۲۴۹، ۲۵۱
اغریوث ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۱، ۱۴۴	بانوگشپ ۹۸
افراسیاب ۵۵-۵۸، ۶۱-۶۴، ۷۰، ۷۴، ۸۰، ۸۴-	برانوش (از سرداران رومی که به دست شاپور
۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹-۱۱۱، ۱۱۵-	اردشیر گرفتار شد) ۱۹۷
۱۲۳، ۱۲۵-۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵	برانوش (مرد خردمندی که در زمان شاپور
۱۳۷، ۱۴۶، ۱۷۱	ذوالاکتاف به پادشاهی روم برگزیده
اکوان دیو ۱۲۱-۱۲۳	شد) ۲۰۱
الکوس ۷۳	براهام جهود ۲۰۹، ۲۱۰
الوا ۱۱۴	برته ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۳۴
الوای ۱۶۶	برسام ۲۶۴، ۲۶۵
الیاس ۱۵۱، ۱۵۲	برزمهر (از دبیران انوشیروان) ۲۳۹
اندریمان (از دلاوران تورانی) ۱۲۷، ۱۳۳	برزمهر (از نزدیکان خسرو پرویز و حاکم
۱۳۴	اصطخر) ۲۵۱
اندریمان (برادر ارجاسپ تورانی) ۱۵۴	برزوی (نامی که بهرام گور در هند بر خود نهاد)
۱۶۲	۲۱۴
اندیان ۲۵۰، ۲۵۱	برزوی (پزشک دربار انوشیروان که کتاب کلیله
انوشیروان ← کسری	و دمنه را از هند به ایران آورد) ۲۳۵
اورمزد (از پادشاهان اشکانی) ۱۸۹	۲۳۶
اورمزد (پسر شاپور اردشیر) ۱۹۴، ۱۹۷	برزین (از دلاوران ایرانی) ۱۰۴
اورمزد (پسر نرسی اردشیر) ۱۹۸، ۱۹۹	برزین (دهقانی که بهرام گور سه دختر او را به
اولاد ۶۷-۶۹	زنی گرفت) ۲۱۲
اهرن ۱۵۱	بزرگمهر ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶-۲۳۸
اهریمن ۲۷، ۳۱، ۹۸، ۱۲۲	بلاش پیروز ۲۱۹، ۲۲۱
ایرج ۴۰-۴۲	بنده ۱۸۶

- بندوی ۲۵۴،۲۵۱-۲۴۷،۲۴۵
 بوسپاس ۱۱۵
 به‌آفرید ۱۵۷
 بهرام (فرزند گودرز کشواد) ۸۶،۷۲،۶۸
 ۱۰۹،۱۰۷-۱۰۵،۹۵،۸۷
 بهرام (از خاندان زرسپ) ۱۵۲
 بهرام ← اردوان بزرگ
 بهرام (پسر اورمزد شاپور که پس از وی بر تخت نشست) ۱۹۸،۱۹۷
 بهرام (بهرام بهرام که پس از پدرش بهرام اورمزد به شاهی رسید) ۱۹۸
 بهرام (بهرام بهرامیان که وی را کرمان‌شاه نیز گویند) ۱۹۸
 بهرام (فرزند شاپور و نوه شاپور ذوالاکتاف) ۲۰۳
 بهرام (بهرام گور) ۲۰۵-۲۰۹،۲۰۷-۲۱۳،
 ۲۱۹،۲۱۶،۲۱۵
 بهرام (بهرام آذر مهان از نزدیکان انوشیروان که به‌دست هرمز کشته شد) ۲۴۰،۲۳۹
 بهرام (بهرام چوبینه) ۲۴۰-۲۴۷،۲۴۵-
 ۲۵۴
 بهرام (بهرام سیاوشان) ۲۴۹،۲۴۸،۲۴۲
 بهمن (فرزند اسفندیار) ۱۶۴،۱۶۳،۱۵۶
 ۱۸۹،۱۷۴-۱۶۸،۱۶۶
 بهمن (فرزند اردوان و فرمانروای اصطخر) ۱۹۳،۱۹۱،۱۹۰
 بید ۱۱۹
 بی‌درفش ۱۵۵،۱۵۴
 بیژن (فرزند گیو گودرز) ۱۱۸،۱۱۱-۱۰۴،۹۸
 ۱۲۲،۱۲۰-۱۲۸،۱۲۶-۱۳۳،۱۳۰-
 ۱۴۸،۱۴۷،۱۳۷،۱۳۶،۱۳۴
 بیژن (از شاهان اشکانی) ۱۸۹
 بیژن (فرمانروای ترک‌نژاد سمرقند که به کین‌خواهی یزدگرد، ماهوی سوری را
- از میان برداشت) ۲۶۵،۲۶۴
 بیطقون ۱۸۳،۱۸۲
 بیوراسب ← ضحاک
 بیورد ۱۱۲
 پرمایه ۳۷
 پرموده ۲۴۴،۲۴۳
 پشنگ (برادر زاده فریدون) ۴۱
 پشنگ (پادشاه توران و پدر افراسیاب) ۵۵،
 ۱۰۴،۱۰۰،۶۴،۶۳،۶۱
 پشنگ ← شیده
 پشتون ۱۵۳،۱۵۵،۱۵۹-۱۶۱،۱۶۵،۱۶۷،
 ۱۰۷،۱۰۴،۱۷۲،۱۷۱،۱۶۸
 پلاشان ۱۰۷،۱۰۴
 پوران دخت ۲۶۱
 پورپشنگ ← افراسیاب
 پولاد ۸۸
 پولاد غندی ۱۱۹
 پولادوند ۱۲۰،۱۱۹
 پیران ۱۰۷،۱۰۰،۹۹،۹۷-۹۲،۸۹-۸۷،۷۳،۷۲
 ۱۳۰،۱۲۸-۱۲۵،۱۲۳،۱۲۰-۱۱۴،۱۱۲
 ۱۳۸
 پیروز (فرزند یزدگرد بهرام) ۲۳۲،۲۱۹،۲۱۷
 پیروز (از سرداران انوشیروان) ۲۲۸
 پیروز (فرزند خسرو که اردشیر شیروی را از پای درآورد) ۲۶۱
 پیروز (فرزند شاپور که پیک رستم هرمزان به سعد وقاص بود) ۲۶۳
 پیلتن ← رستم
 پیلسم ۹۶،۹۳،۹۲،۷۳
 تباک ۱۹۱
 تخوار (یکی از ترکان که جریره او را همراه فرود فرستاده بود تا ایرانیان را به او بشناساند) ۱۰۸،۱۰۶،۱۰۵

- ۲۵۷، ۲۵۳-۲۵۱، ۲۴۹
 خاقان (پادشاه چین در زمان یزدگرد سوم)
 ۲۶۴
 خرداد (از سرداران کی خسرو) ۱۱۱، ۱۱۰، ۹۵
 خرداد (نامی از اسفندیار در روین دژ بر خود
 نهاده بود ← اسفندیار
 خرداد (از سرداران هرمز کسری که سپاه خزر را
 شکست داد) ۲۴۰
 خرداد برزین ۲۴۱-۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۹
 خزاعه ۱۸۲
 خزروان ۵۶-۵۸، ۶۳
 خسرو (پیرمردی که ایرانیان پس از
 مرگ یزدگرد بزه‌گر او را به شاهی برگزیدند)
 ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹
 خسرو (خسرو پرویز) ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۵،
 ۲۴۷-۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲
 خسرو (آسیابانی که یزدگرد سوم به دست او
 کشته شد) ۲۶۴، ۲۶۵
 خشاش ۱۵۴
 خضر ۱۸۵
 خوشنواز ۲۱۹، ۲۲۱
 دارا ۱۷۵، ۱۷۷-۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۹
 داراب ۱۷۳-۱۷۵
 دارا پناه ۲۵۰
 دختر هفتواد ۱۹۱
 دستان ← زال
 دلارای ۱۷۹
 دمور ۹۰، ۹۲، ۱۰۴
 دیو ۳۴، ۶۵، ۷۱، ۱۴۶، ۲۳۳
 دیو سپید ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۱۱۹، ۱۶۵
 رام برزین (موبد درگاه قباد پیروز) ۲۲۵
 رام برزین (فرمانروای مدائن در زمان
 انوشیروان) ۲۲۹، ۱۳۰
 رای ۲۳۴، ۲۳۵
 تخوار (شاه دهستان که در نبرد بزرگ همراه
 کی خسرو بود) ۱۴۳
 تخوار (از سرداران خسرو پرویز) ۲۵۷
 تژاو ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۹
 تلیمان ۵۷، ۴۲
 توابه ۱۰۳
 تور ۴۰-۴۳، ۵۵، ۸۸، ۹۸، ۱۱۹، ۱۷۱
 تهمتن ← رستم
 تهمنه ۷۴، ۷۶، ۷۸، ۸۰
 جاماسپ (وزیر لهراسپ) ۱۵۴-۱۵۷، ۱۶۲،
 ۱۶۸، ۱۷۰
 جاماسپ (برادر قباد پیروز) ۲۲۳، ۲۲۴
 جانوسیار ۱۷۸
 جریره ۸۸، ۸۹، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۵
 جمشید ۳۳-۳۶، ۶۵، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۶۵
 جمهور ۲۳۴
 جندل ۳۹
 جوانوی ۲۰۷، ۲۰۹
 جویان ۶۹
 جهن ۸۸، ۱۳۷، ۱۳۹-۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۵
 جهود جادوگر ۲۳۱، ۲۳۲
 چنگش ۱۱۵
 حسنی ۲۵۲
 خاتون (همسر خاقان چین در زمان انوشیروان)
 ۲۳۳
 خاتون (همسر خاقان چین در زمان خسرو
 پرویز) ۲۵۲، ۲۵۳
 خاقان (پادشاه چین در زمان کی خسرو) ۱۱۲
 -۱۱۸، ۱۴۲-۱۴۴
 خاقان (پادشاه چین در زمان بهرام گور) ۲۱۲
 -۲۱۴
 خاقان (پادشاه چین در زمان انوشیروان) ۲۳۲،
 ۲۳۳
 خاقان (پادشاه چین در زمان خسرو پرویز)

رخش ۶۱، ۶۶-۶۸، ۷۳-۷۷، ۷۹، ۱۱۳-۱۱۵،	زرمهر ۲۲۳، ۲۲۴
۱۲۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰	زروان ۲۳۱، ۲۳۲
رستم ۵۲-۵۴، ۶۱، ۷۹، ۸۱، ۸۳-۸۶، ۹۲، ۹۵-۹۸	زریر ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۴
۹۸، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۹-۱۲۲، ۱۲۴-	زن جادو ۲۴۴
۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۹-۱۴۹، ۱۵۶، ۱۶۲-	زنگله ← زنگوله
۱۷۱، ۲۴۱	زنگوله ۲۱۷، ۱۳۴
رستم (برادر زاد فروخ و از سرداران خسرو پرویز که بر او شورید) ۲۵۶	زنگه شاوران ۷۲، ۷۳، ۸۴، ۸۶، ۹۵، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷،
رستم (پسر هرمز و از سرداران یزدگرد سوم) ۲۶۳، ۲۶۴	۱۳۳، ۱۳۴
رشنواد ۱۷۳، ۱۷۴	زنگوی ۲۵۲
رودابه ۴۷-۵۳، ۶۶، ۸۰، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲	زواره ۷۱-۷۳، ۷۵، ۷۸، ۷۹، ۹۵-۹۷، ۱۲۷،
رودکی ۲۳۶	۱۳۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶-۱۶۸، ۱۷۰
روزبه ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۳	زوطهاسب ۵۹، ۶۰
روشنک ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۷	ژنده رزم ۷۶، ۷۷
رویین ۱۰۹، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴	ساسان (فرزند بهمن اسفندیار) ۱۷۲
رهام ۶۸، ۹۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴،	ساسان (فرزند ساسان) ۱۷۲
۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۶-۱۲۸، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۹	ساسان (فرزند ساسان دارا) ۱۸۹
ریو ۱۰۴	ساسان (از نوادگان دارا) ۱۸۹
ریونیز (داماد طوس) ۱۰۵، ۱۰۶	سام نریمان ۴۲، ۴۳، ۴۵-۴۶، ۶۱، ۷۶، ۷۹،
ریونیز (فرزند کی کاووس) ۱۰۸	۱۶۴، ۱۶۹
ریونیز (از سرداران ایران در زمان لهراسپ) ۱۵۲	ساوه (از خویشان کاموس) ۱۱۷
زاد شم ۵۵	ساوه (از سرداران ایرانی) ۱۶۱
زاد فروخ ۲۴۱، ۲۵۶، ۲۵۷	ساوه (پادشاه توران که با هرمز جنگید و به دست بهرام چوبینه شکست خورد) ۲۴۰-۲۴۳
زال ۴۵-۵۴، ۵۷، ۵۹-۶۱، ۶۶-۷۰، ۷۸-۸۰،	سپهرم ۸۴، ۱۲۷، ۱۳۴
۸۳، ۹۵، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۶،	سپینود ۲۱۵
۱۴۵-۱۴۸، ۱۵۶، ۱۶۳-۱۷۲	سرخه ۹۵، ۹۶
زالی زر ← زال	سرکش ۲۵۶
زردشت ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۶۷	سرو ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۵۰
زردشت ۲۳۹	سروش ۲۷، ۳۷، ۳۸، ۹۸، ۱۰۱، ۱۴۶، ۲۵۰،
زرسپ (فرزند طوس) ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶	سعد وقاص ۲۶۳، ۲۶۴
زرسپ (از سرداران کی خسرو در نبرد بزرگ) ۱۳۹	سلم ۴۰-۴۳، ۵۰، ۵۵، ۱۵۰، ۱۷۱،
	سنجه ۶۵

شاه مازندران ۶۵-۶۹	سودابه ۸۱،۷۰-۸۶،۸۴،۹۵
شاه مکران ۱۴۳	سوفرای ۲۲۳،۲۲۱،۲۱۹
شاه یمن ۱۸۶	سهراب ۷۳-۸۰
شاه هاماوران ۶۹-۷۱	سهی ۴۰
شاهوی (فرزند بزرگ هفتواد) ۱۹۲	سیامک (فرزند کیومرث) ۲۷
شاهوی (راوی داستان پیدایش شطرنج) ۲۳۴	سیامک (از دلاوران توران که به دست زواره
شاه هیتالیان ۲۲۳،۲۲۴	کشته شد) ۱۳۴
شبرنگ بهزاد ۹۲،۹۸،۱۰۰،۱۳۹،۱۴۷	سیاوش ۷۲،۸۰-۸۹،۹۹-۱۰۳،۱۰۶،۱۰۹
شعیب ۱۷۵	۱۱۰،۱۱۲،۱۱۵-۱۱۷،۱۲۰،۱۲۳
شغاد ۱۶۹،۱۷۰	۱۲۷،۱۲۹،۱۳۰،۱۳۲،۱۳۵-۱۳۷
شماساس ۵۶-۵۸،۶۳	۱۳۹،۱۴۱،۱۴۳-۱۴۶،۱۶۴،۱۶۵
شمش ۲۲۹	۲۴۱،۲۴۳
شمیران ۱۱۲	سیماه برزین ۲۳۹
شنبلید ۲۱۲	سیمرغ ۴۵-۴۸،۵۲،۱۶۴،۱۶۷
شنگل (شاه هند که در نبرد هماون همراه پیران بود) ۱۱۵-۱۱۷،۱۱۲،۱۱۳	سیمرغ (مرغی که در خان پنجم به دست
شنگل (شاه هند در زمان بهرام گور) ۲۱۴-	اسفندیار کشته شد) ۱۵۹،۱۶۰
۲۱۷	سیندخت ۴۷،۴۹-۵۲
شهران گراز ۲۶۱	سیه چشم ۲۶۲
شهرگیر ۱۹۲	سیه دیو ۲۷
شهرناز ۳۷،۳۵،۳۹	شاپور (دلاور ایرانی و فرمانده جناح راست
شیدسپ (وزیر طهمورث) ۳۱	در نبرد با افراسیاب) ۵۷،۹۵،۱۵۲
شیدسپ (پسر گشتاسپ که در نبرد با سپاهیان	شاپور (از شاهان اشکانی) ۱۸۹
ارجاسپ کشته شد) ۱۵۴،۱۵۵	شاپور (فرزند اردشیر بابکان) ۱۹۳-
شیدوش ۵۷،۷۰،۹۵،۱۱۱،۱۱۹،۱۲۶،۱۳۳	۱۹۵،۱۹۷
شیده ۱۱۹،۱۲۰،۱۲۶،۱۳۷-۱۳۹	شاپور اورمزد ← شاپور ذوالاکتاف
شیرکپی ۲۵۲	شاپور ذوالاکتاف ۱۹۹-۲۰۱
شیرو ۱۵۵	شاپور (فرزند شاپور ذوالاکتاف) ۲۰۱،۲۰۳
شیروی (از سرداران فریدون) ۴۲،۴۳	شاپور رازی ۲۲۳
شیروی بهرام ۲۲۸،۲۲۹	شاپور (از فرستادگان خسرو پرویز به قیصر)
شیروی ← قباد پرویز	۲۴۹،۲۵۰
شیرویه ← قباد پرویز	شاه بربرستان ۷۱
شیرین ۲۵۵،۲۵۹،۲۶۰	شاه سمنگان ۷۳،۷۴،۸۰
ضحاک ۳۴-۳۸،۴۷،۴۹-۵۱،۵۳،۵۷،۱۴۵	شاه شام ۷۱
	شاه کابل ۱۶۹-۱۷۱

فرشیدورد کدیور ۲۱۲	۱۷۱
فرطوس ۱۱۷، ۱۱۲	طائر غسانی ۱۹۹
فرخان ۲۵۶	طرخان ۱۶۱
فرغار ۱۱۹	طغری ۲۱۲
فروریوس ۲۲۹، ۲۲۸	طلحند ۲۳۵، ۲۳۴
فرنگیس ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۱۰،	طورگ (از سرداران کاکله که در نبرد با کی خسرو
۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۲	جنگید) ۱۴۰
فرود ۸۹، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۵	طورگ (از سرداران چین که به دست گردیه کشته
فروهل ۱۲۷، ۱۳۴	شد) ۲۵۳
فرهاد (از پهلوانان ایرانی در زمان کی کاووس)	طوس ۵۶-۵۹، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۷۲، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۸۶،
۶۸، ۷۰، ۹۵، ۱۰۴، ۱۲۶، ۱۳۳	۸۷، ۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۰،
فرهاد (از سرداران انوشیروان) ۲۲۸	-۱۱۶، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۹،
فریبرز ۶۸، ۷۷، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۵-	۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸
۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۸-۱۲۰، ۱۲۶-	طهماسب ۵۹
۱۲۸، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۴۸	طهمورث ۳۱، ۳۳، ۳۶
فریدون ۳۵-۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۹، ۵۳، ۵۶، ۵۹، ۶۲،	طینوش (پسر قیدافه) ۱۸۲، ۱۸۳
۶۵، ۷۱، ۸۰، ۱۰۴، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۴۶	طینوش (فرستاده قیصر به یزدگرد بزه گز ۲۰۶
۱۵۰، ۱۷۱، ۲۲۴، ۲۲۷	عمر ۲۶۳
فغایش (پادشاه هیتال که به پیروز یزدگرد پناه	خاتفر ۲۳۲
داد) ۲۱۷	خرچه ۱۱۲
فغایش (که پس از شکست خاتفر به شاهی هیتال	فرامرز ۹۵، ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۶، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷،
برگزیده شد) ۲۳۲	۱۶۹-۱۷۱
فغفور (پادشاه چین در نبرد بزرگ کی خسرو با	فرانک (مادر فریدون) ۳۶، ۳۹
افراسیاب) ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۲	فرانک (دختر برزین) ۲۱۲
فغفور (پادشاه چین در زمان اسکندر) ۱۸۶	فرابین گراز ← گراز
فغفور (فرزند ساوه شاه) ۲۴۲	فرخ زاد ← گشتاسپ
فور ۱۷۸، ۱۸۱-۱۸۳، ۱۸۶	فرخ زاد (شاه ایران پس از آرم دخت) ۲۶۲
فیلقوس ۱۷۵، ۱۷۷	فرخ زاد (برادر رستم هرمزان) ۲۶۳، ۲۶۴
قارن (پسر کاوه آهنگر و از سرداران فریدون)	فرخ زاد آذر مگان ۲۵۶
۴۲، ۴۳، ۵۵-۵۹، ۶۳، ۶۴	فردوسی ۱۸۹
قارن (از دلاوران ایرانی در زمان کی خسرو)	فرشیدورد (برادر پیران ویسه) ۹۳، ۱۲۶
۱۳۸، ۱۳۹	۱۲۷، ۱۳۲-۱۳۸
قارن (پدر سوفرای) ۲۲۱	فرشیدورد (پسر گشتاسپ و برادر اسفندیار)
قباد (پسر کاوه آهنگر) ۴۲، ۵۶، ۵۷	۱۵۶-۱۵۸

کالوی ۱۱۷	قباد (فرزند پیروز یزدگرد) ۲۲۱، ۲۱۹
کاموس ← کاموس کشانی	۲۲۵-۲۲۳
کاموس کشانی ۱۱۷-۱۱۲، ۱۱۰	قباد (شیروی، شیرویه؛ فرزند ۲۵۵، ۲۵۴
کاووس ← کی کاووس	خسرو پرویز) ۲۶۰، ۲۵۹، ۲۵۷
کاوه ۳۷، ۳۶	قباد ← کیقباد
کبرد ۱۴۰	قحطان ۱۸۲
کبروی ۲۱۰	قراخان ۱۳۷، ۱۲۶
کبوده ۱۰۷	قلون (از سرداران افراسیاب که به دست رستم
کتایون ۱۵۰-۱۵۳، ۱۶۲، ۱۶۳	کشته شد) ۶۲
کتماره ۱۳۳	قلون (ترکی پیر که به دسیسهٔ خزاد برزین،
کرسیون ۱۲۶	بهرام چوبینه راکشت) ۲۵۳، ۲۵۲
کرکوی ۵۰	قیدافه ۱۸۳
کرمانشاه ← بهرام بهرامیان	قیدوش ۱۸۲
کرم هفتواد ۱۹۲	قیس بن حارث ۲۴۹
کروخان ۵۷	قیصر (پادشاه روم در زمان کی کاووس) ۷۱
کسری ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷-۲۲۴، ۲۶۳	قیصر (پادشاه روم در زمان گشتاسپ) ۱۵۰
کشواد ۴۲، ۵۷، ۵۸، ۶۳، ۶۴، ۶۹، ۱۱۳	-۱۵۲
کلاهور ۶۸	قیصر (پادشاه روم در زمان همای دختر بهمن)
کلباد ۵۵، ۵۸، ۶۳، ۸۸، ۹۹، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۴	۱۷۴
کنداگشپ ۲۴۱	قیصر (پادشاه روم در زمان شاپور اردشیر)
کندر ۱۱۲	۱۹۷
کندرو ۳۸، ۳۷	قیصر (پادشاه روم در زمان اردشیر بابکان)
کوت رومی ۲۵۰	۲۰۱، ۲۰۰
کوه ۱۱۵	قیصر (پادشاه روم در زمان بهرام گور) ۲۱۳
کهار ۱۱۲، ۱۱۷	قیصر (پادشاه روم در زمان انوشیروان) ۲۲۸،
کهرم (دلور تورانی که در نبرد دوازده رخ	۲۳۶، ۲۳۳، ۲۲۹
به دست برته کشته شد) ۱۳۴	قیصر (یسر قیصر در زمان انوشیروان که پس از
کهرم (برادر ارجاسپ تورانی) ۱۵۴، ۱۵۵	او به پادشاهی رسید) ۲۴۰، ۲۳۷
۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰-۱۶۲	قیصر (پادشاه روم در زمان خسرو پرویز)
کی آرش ۸۱، ۶۴	۲۴۸-۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۹
کی آرمین ۶۴	قیطون ۱۸۲
کیانوش ۳۷	کافور ۱۱۸، ۱۱۹
کی پشین ۸۱، ۶۴	کاکله ۱۴۰
	کاکوی ۴۳

- کی خسرو ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۶،
 ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹،
 ۱۲۱-۱۲۷، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۶۵،
 ۱۷۱
 کی کاووس ۶۴-۷۴، ۷۲، ۸۸-۹۵، ۱۰۱، ۱۰۳،
 ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۲،
 ۱۶۵، ۱۶۲
 کید (شاه هند در زمان اسکندر) ۱۷۹، ۱۸۰،
 کید (شاه هند در زمان اردشیر) ۱۹۴
 کیقباد ۶۲-۶۴، ۷۶، ۸۸، ۹۸، ۱۰۱،
 کیومرث ۲۷
 گاو بر مایه ۳۵، ۳۶
 گراز ۲۵۶، ۲۶۱
 گرازه ۷۱، ۷۲، ۷۷، ۹۵، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۹،
 ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۴
 گرامی ۱۵۵
 گرد آفرید ۷۵
 گردوی ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴
 گردیه ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۴
 گرزم ۱۵۶، ۱۵۸
 گرسیوز ۵۵، ۸۰، ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۹۳، ۱۰۴، ۱۱۵،
 ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴
 گرشاسپ (از سرداران فریدون) ۴۲، ۴۵
 گرشاسپ (فرزند زو طهماسب) ۶۱
 گرگسار ۱۵۴، ۱۵۸-۱۶۰
 گرگین ۶۸، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۹۵، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۹،
 ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵-۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۴
 گرمایل ۳۵
 گروی زره ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۵،
 ۱۱۸، ۱۳۴، ۱۳۶
 گژدهم ۵۷، ۷۵، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۲۷
 گسته (برادر طوس) ۵۶-۵۹، ۶۳، ۷۳، ۹۵،
 ۱۰۳-۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۱۹،
 ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۵-۱۳۸
- ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳-۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸،
 گسته (برادر مادر خسرو پرویز) ۲۴۵،
 ۲۴۷-۲۵۱، ۲۵۴
 گشتاسپ ۱۴۹-۱۵۱، ۱۵۸، ۱۶۱-۱۷۱، ۱۸۹،
 گشپ (نام مستعاری که بهرام گور در خانه مرد
 گوهر فروش بر خود نهاد) ۲۱۲
 گشپ (از سرداران انوشیروان) ۲۲۸
 گلشهر ۸۸، ۹۴، ۹۹
 گلنار ۱۹۰
 گلینوش ۲۵۷
 گو ۲۳۴، ۲۳۵
 گودرز ۶۵، ۶۸-۷۰، ۷۲، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۹۲،
 ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۸،
 ۱۰۹، ۱۱۱-۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹-
 ۱۲۲، ۱۲۶-۱۳۷، ۱۳۹-۱۴۲، ۱۴۴،
 ۱۴۸، ۲۴۱
 گودرز (از شاهان اشکانی) ۱۸۹
 گیو ۶۵، ۶۸، ۷۲، ۷۵-۷۷، ۸۰، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۹۸-
 ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۶-۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۷،
 ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶-۱۳۰،
 ۱۳۲-۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۲-۱۴۸
 لنیک ۲۰۹، ۲۱۰
 لَهَاک ۹۳، ۱۲۷، ۱۳۲-۱۳۸
 لهراسپ ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۶-۱۵۰، ۱۵۲،
 ۱۵۳، ۱۵۶-۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۵
 مالکه ۱۹۹
 مانی ۲۰۱
 ماه آذر ۲۳۹
 ماه آزاد ۴۰
 ماه آفرید (همسرایج) ۴۱
 ماه آفرید (دختر برزین و همسر بهرام گور)
 ۲۱۲
 ماهوی سوری ۲۶۴، ۲۶۵
 ماهیار ۱۷۸

میلاد ۱۰۳،۶۵	مای ۲۳۴
نام خواست ۱۵۵،۱۵۴	مأمون ۲۳۶
ناهید ۱۷۵	مرداس ۳۴
نرسی (از شاهان اشکانی) ۱۸۹	مردوی ۲۵۶
نرسی (فرزند بهرام بهرامیان) ۱۹۸	مریم ۲۵۵،۲۵۴،۲۵۱،۲۵۰
نرسی (برادر بهرام گور) ۲۱۵،۲۱۳،۲۰۹	مزدک ۲۲۵،۲۲۴
نرسی (برادر پیروز یزدگرد) ۲۱۹	مسیح (ع) ۲۲۹
نریمان ۵۴،۵۳،۴۵	مغیره بن شعبه ۲۶۳
نستار ۱۵۰	مقاتوره ۲۵۲
نستود ۲۵۱	منذر ۲۲۸،۲۰۹،۲۰۷-۲۰۵
نستور ۱۵۵،۱۵۴	منوچهر (از سرداران ایرانی در نبرد بزرگ) ۴۳،۴۱-۴۹،۴۷-۵۴،۵۱-۵۶،۵۰،۱۰۰
نستوه ۲۴۰	۱۷۱،۱۲۶،۱۰۴
نستین ۱۳۲-۱۳۰،۹۹،۸۸	منوچهر (از سرداران ایرانی در نبرد بزرگ) ۱۴۰،۱۳۹
نصرین نوح سامانی ۲۳۶	منیژه ۱۲۶،۱۲۵،۱۲۳،۱۲۲
نصرتیب ۱۸۲،۱۸۱	موید (وزیر اردشیر بابکان) ۲۰۰
نعمان ۲۰۹،۲۰۷-۲۰۵	موید (وزیر هرمز کسری) ۲۴۴،۲۴۱
نوذر ۱۴۴،۱۰۵،۱۰۰،۶۰-۵۴،۵۰،۴۶	موسیل ارمنی ۲۵۰،۲۴۹
نوش آذر ۱۶۷،۱۶۶،۱۶۱،۱۵۶	مهبود ۲۳۲،۲۳۱
نوشزاد ۲۲۹	مهراب ۶۴،۶۳،۵۷،۵۳-۴۹،۴۷
نوشه ۱۹۹	مهر آذر ۲۲۵
نوشین روان ← کسری	مهراش ۲۲۹
نیاطوس ۲۵۱،۲۵۰	مهران (خردمند هندو) ۱۸۰،۱۷۹
نیوزاد ۱۵۵	مهران (از سرداران انوشیروان) ۲۲۸
ورازاد ۹۵	مهران (دبیری که هرمز در نبرد با ساوه شاه وی را همراه بهرام چوبینه فرستاد) ۲۴۱
ویسه ۱۳۵،۱۳۴،۵۷	مهران ستاد ۲۴۱،۲۴۰،۲۳۳
هجیر ۱۳۴-۱۳۱،۱۲۷،۱۱۸،۷۹،۷۷،۷۵	مهران ستاد بازرگان ۲۴۹
هرمز کسری ۲۴۸،۲۴۷،۲۴۵-۲۳۷	مهرینداد ۲۱۰
هرمز (پسر یزدگرد) ۲۱۷	مهرک نوشزاد ۱۹۴،۱۹۲
هرمزد ۲۲۵	مهرنوش ۱۶۷،۱۶۶،۱۵۶
هرمزد خرداد ۲۲۸	مهوری ۱۹۹
هژیر ← هجیر	مهر هرمزد ۲۶۰
مفتواد ۱۹۲،۱۹۱	میرین ۱۵۱،۱۵۰
همای (دختر گشتاسپ و خواهر اسفندیار)	
۱۵۷،۱۵۵	

- همای (دختر بهمن اسفندیار) ۱۷۲-۱۷۴
 همدان گشسپ ۲۴۷
 هوش دیو ۱۵۴
 هوشنگ ۱۴۷، ۳۱، ۲۹، ۲۷
 هوم ۱۴۴
 هومان ۱۰۰، ۹۷، ۹۶، ۸۸، ۷۹، ۷۸، ۷۶، ۷۴،
 ۱۲۶، ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۰
 ۱۳۲-
 هیوید ۸۱
 میشوی ۱۵۱، ۱۵۰
 یانس ۲۰۱
 یزدگرد (یزدگرد بزه‌گر، پدر بهرام گور
 ۲۰۹، ۲۰۷-۲۰۵، ۲۰۳
 یزدگرد (پسر بهرام گور) ۲۱۷-۲۱۵
 یزدگرد (یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی)
 ۲۶۵-۲۶۳
 یلان سینه ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۵۱، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۱

۲- نام جاها (جغرافیایی و اسطوره‌ای)

آتشکده آذرآبادگان	۱۴۴	اندیوشهر	۲۵۱
آتشکده آذر برزین	۱۴۹	انطاکیه	۲۲۹، ۲۲۸
آتشکده آذرگشسپ	۲۳۳، ۲۱۵، ۱۸۹، ۱۰۳	اورغ	۲۴۹
	۲۵۱، ۲۵۰	اهواز	۲۲۷، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۰۱، ۱۹۷
آتشکده خرداد برزین	۱۸۹	ایران	۵۹، ۵۷-۵۵، ۵۱-۴۸، ۴۶-۳۷، ۳۵، ۳۴
آتشکده مهر برزین	۱۸۹، ۱۵۳		-۸۷، ۸۵، ۸۴، ۸۱، ۷۹، ۷۷-۶۴، ۶۲، ۶۱
آذرآبادگان	۲۳۳، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۱۳، ۱۰۳		۱۰۸، ۱۰۷، ۱۰۵-۱۰۳، ۱۰۱-۹۴، ۹۲
	۲۴۷، ۲۴۵		-۱۲۴، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۱۷، ۱۱۵-۱۱۰
آمل	۲۲۷، ۷۲، ۵۸		۱۵۴-۱۵۱، ۱۴۸، ۱۴۴، ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۲۶
آمود	۲۵۴، ۲۵۳، ۲۳۳، ۲۳۲		۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۲، ۱۵۸-۱۵۶
آران	۲۲۴		۱۸۹، ۱۸۷، ۱۸۰، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۴
ازبیل	۲۴۹، ۲۴۱، ۲۴۰، ۱۴۰، ۱۰۱		۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۱-۱۹۸، ۱۹۵
ارمان	۱۲۴، ۵۷		۲۳۴-۲۳۲، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۱، ۲۱۹، ۲۱۶
ارمن	۲۲۹		۲۵۴-۲۴۸، ۲۴۲، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۳۷، ۲۳۶
ارمنیه	۲۴۰، ۲۲۷		۲۶۵-۲۶۳، ۲۶۱، ۲۶۰، ۲۵۶
اروند رود	۳۷	ایوان مدائن	۲۵۶
اسکندریه	۱۸۷	بابل	۱۸۷، ۱۸۶
اصطخر	۱۹۱، ۱۸۹، ۱۷۹-۱۷۷، ۱۰۰، ۶۴	باختر	۴۰
	۲۲۵، ۲۲۳، ۲۱۳، ۲۰۶، ۲۰۱، ۱۹۹	بادان پیروز	۲۱۹
	۲۶۱، ۲۵۱، ۲۴۰	بخارا	۲۶۵، ۲۳۳، ۱۴۴، ۱۳۷، ۸۵
اصفهان	۱۸۹، ۱۷۹، ۱۴۷، ۱۳۷، ۱۰۰، ۶۹، ۵۶	بربرستان	۱۱۶، ۷۱-۶۹
	۲۴۰، ۲۲۷	بردع	۲۴۱، ۱۴۴، ۱۴۰
الانان	۲۲۸، ۱۳۱، ۱۲۶، ۴۳	بزگوش	۱۱۶
البرز	۱۰۱، ۷۱، ۶۲، ۴۹، ۴۶، ۴۵، ۳۶	بست	۲۶۴، ۲۲۱، ۱۸۶، ۱۷۱
الماس رود	۱۱۹	بغداد	۲۶۴، ۲۴۷، ۲۱۳، ۱۹۳، ۱۴۴
اندلس	۱۸۲	بلخ	۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۳، ۱۴۴، ۱۳۸، ۱۱۲، ۸۴
			۲۶۵، ۲۴۳، ۲۳۳، ۲۳۲

۲۳۳،۲۲۱،۲۱۹،۱۵۴،۱۴۴	بلوچ ۲۳۳،۲۲۸
چاچ ۲۳۰،۱۴۴،۱۴۰،۱۳۷،۱۲۷،۸۷،۸۵	بهار چین ۸۹
۲۶۵،۲۵۱،۲۳۳	بهشت گنگ ← گنگ
چشمه آب حیات ۱۸۵	بیت الحرام ۱۸۲
چشمه سو ۲۰۶	بیت المقدس ۳۷
چقانی ۲۳۳،۲۲۴	بیداد ۱۱۸
چیچست ۲۵۰	بیشه فاسقون ۱۵۰
چین ۱۱۶،۹۷،۹۱،۸۹،۶۹،۵۶،۴۸،۴۱،۴۰	بیشه نارون ۲۶۴
۱۵۳،۱۴۴-۱۴۲،۱۳۱،۱۲۶،۱۲۳،۱۱۹	بیگند ← کندر
۲۱۵،۲۱۴،۲۰۷،۲۰۱،۱۹۵،۱۸۶،۱۵۸	پارس ۵۶-۵۹،۶۴،۷۱،۱۰۱،۱۴۴،۱۴۵
۲۵۲،۲۳۲،۲۲۷	۱۹۰-۱۹۲،۱۹۷،۲۰۰،۲۰۶
حبش ۱۸۴	پل نهروان ۲۴۸
حلب ۲۳۷،۱۵۲	پیروز رام ۲۱۹
حلوان ۲۲۴،۱۸۶	پیروز شاپور ۲۰۱
ختن ۲۳۳،۱۴۲،۱۲۶،۱۱۹،۱۱۰،۹۷	ترمذ ۲۳۲،۲۱۷،۸۷
ختلان ۲۳۳،۲۳۲	توران ۴۰،۴۱،۴۴،۵۴،۵۶-۵۹،۶۲،۶۴،۶۹
خراسان ۲۳۲،۲۱۷،۲۱۳،۱۵۶،۱۴۷،۱۴۱	۷۱-۷۳،۷۵،۸۰،۸۴،۸۵،۸۷-۱۰۰
۲۶۴،۲۵۴،۲۵۱،۲۴۴	۱۰۴،۱۰۹،۱۱۰،۱۱۵،۱۱۸،۱۱۹
خرم آباد ۲۰۱	۱۲۲-۱۲۶،۱۳۱،۱۳۲،۱۳۴،۱۳۵
خره اردشیر ۲۲۵،۱۹۲،۱۹۱	۱۳۷-۱۴۰،۱۴۵،۱۴۷،۱۵۸،۱۶۲
خزر ۲۲۷،۱۵۲،۱۵۱	۲۰۷،۲۱۱،۲۱۳،۲۱۹،۲۲۱،۲۵۲
خلخ ۱۲۶	تیسفون ۱۹۲،۱۹۹،۲۰۰،۲۰۷،۲۱۳،۲۲۳
خوارری ۶۲،۵۸	۲۲۴،۲۳۳،۲۳۷،۲۴۰،۲۴۱،۲۴۴
خوارزم ۲۳۳،۱۳۱،۱۲۶	۲۴۵،۲۴۸،۲۵۷،۲۶۱
خوزیان ۲۰۱،۲۰۰	جده ۱۸۲
داراب گرد ۲۵۱،۱۷۵	جرم ۱۰۵،۱۰۷
دامغان ۱۴۴،۶۳	جز ۲۱۳
دجله ۱۹۹	جندی شاپور ← گندی شاپور
دریای چیچست ۱۴۴	۱۷۸،۱۹۱،۲۰۷،۲۶۲
دریای چین ۱۲۰،۱۱۹،۹۷،۸۹،۶۴،۳۴	جیحون ۴۲،۵۶،۵۷،۶۱،۶۳،۶۴،۷۲،۸۴،۸۷
۱۹۲،۱۸۶،۱۴۴	۱۰۰،۱۳۰،۱۳۱،۱۳۷،۱۳۸،۱۴۰

دریای زره ۱۴۳، ۱۴۲، ۶۹	۱۷۱-۱۶۷، ۱۶۳، ۱۶۲
دژ آرایش روم ۲۲۸	زرق ۲۶۴
دژ آوازه ۲۴۳	زرنوش ۱۷۷
دژ بهمن ۱۰۱	زره ← دریای زره
دژ بیداد ۱۱۹	زم ۲۳۳، ۲۳۲، ۱۳۸، ۱۰۰
دژ سپید ۷۶، ۷۵، ۵۷	زیب خسرو ۲۲۹
دژ شوراب ۲۲۸	ساری ۵۸
دژ کوه سپند ۶۱	سپجباب ۹۵، ۸۵
دژ نیشابور ۱۹۷	سرزمین بلوچ‌ها ← بلوچ
دشت اروند ۲۴۰	سرزمین تازیان ← عربستان
دشت دغوی ۸۰	سرزمین زنان هروم ۱۸۴
دماوند کوه ۳۸، ۳۵	سرزمین نرم‌پایان ۱۸۴
دنبیر ۲۳۴، ۴۷	سفد ۲۳۳، ۲۳۲، ۱۴۴، ۱۴۰، ۱۱۸، ۸۵، ۸۴
دهستان ۱۳۱، ۵۸-۵۶	سقلاب ۹۷
دیلمان ۲۳۳	سگسار ۱۱۶، ۵۵
رود برک ۲۴۳، ۲۱۹	سمرقند ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۳۳، ۸۵
رود زرق ۲۶۵	سمنگان ۸۰، ۷۴، ۷۳
رود شوشتر ۱۹۷	سند ۲۱۴، ۱۸۶
رود گلزریون ۹۹	سندل ۲۳۴
روم ۱۵۲، ۱۵۰، ۱۲۶، ۹۷، ۹۱، ۷۱، ۴۸، ۴۰	سورسان ۲۳۲
۱۹۵، ۱۸۷، ۱۸۶، ۱۷۷، ۱۷۵، ۱۷۳	سیاوش گرد ۱۴۴، ۹۵، ۸۹
-۲۲۷، ۲۲۴، ۲۰۷، ۲۰۶، ۲۰۱، ۲۰۰	سیستان ۷۰، ۶۹، ۶۶، ۶۵، ۵۸، ۵۷، ۵۲، ۴۸، ۴۷
-۲۴۸، ۲۴۰، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۲۹	۱۲۴، ۱۲۲، ۱۰۳، ۱۰۰، ۹۸، ۹۵، ۸۶، ۷۹
۲۵۹، ۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۱	۱۶۵، ۱۶۳، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۴۷، ۱۴۵، ۱۲۶
رویین دژ ۱۶۱-۱۵۸	۲۳۲، ۱۹۷، ۱۸۶، ۱۷۱-۱۶۹
ری ۲۵۳، ۲۵۱، ۲۴۴، ۲۲۳، ۱۹۰، ۱۴۴، ۵۸	شاپورگرد ۱۹۷
۲۶۴، ۲۵۴	شام ۲۲۹، ۲۰۱، ۷۰
ریید ۱۳۷، ۱۲۷	شاهه ۷۰
زابل ← زابلستان	شگنان ۲۳۲
زابلستان ۶۹، ۶۴، ۶۱، ۵۹-۵۶، ۵۳، ۵۲، ۴۷	شورستان ۲۰۷
۱۰۴، ۸۷، ۸۴، ۸۰-۷۷، ۷۵، ۷۴، ۷۰	شهر برهمنان ۱۸۴، ۱۸۳

کوه جرم ۱۸۷	شیراز ۲۲۳،۲۲۱،۱۸۹
کوه ریبد ۱۳۵	طالقان ۱۴۴،۸۴
کوه سپند ۵۳	طوس ۲۶۴،۲۰۶
کوه سقیلا ۱۵۱	عراق ۲۲۷،۱۷۸
کوه قلو ۹۴	عربستان ۲۴۸،۱۷۵،۱۲۶،۴۰،۳۴
کوه کنابد ۱۳۵،۱۳۰،۱۲۷	عمّوریه ۲۳۷،۱۷۹
کوه هماون ۱۱۱	غرچه ۱۲۶
کهستان ۸۱	غز ۱۳۱
گرگان ۲۵۴،۲۳۳،۲۳۲،۲۲۷،۱۳۱	غزنین ۲۲۱
گرگساران ۱۲۴	فارس ۲۲۷،۲۲۳
گروگرد ۱۰۷	فارقین ۲۲۴
گلزریون ۱۴۰	فرات ۲۶۳،۲۴۰،۱۷۷،۱۷۳
گنبدان دژ ۱۶۳،۱۵۷،۱۵۶	قاچارباشی ۸۷
گندی شاپور ۲۳۰،۲۲۹،۱۹۴	قادسیه ۲۶۳
گنگ ۱۴۳-۱۴۰،۱۱۹،۹۱،۸۹،۸۷	قالینیوس ۲۲۸
گنگ بهشت ۱۴۴	قم ۲۲۷،۱۴۷
گورابه ۱۷۱،۵۷،۵۳	قنوج ۱۸۱
گیلان ۲۳۳،۲۲۸	کابل ← کابلستان
گیل و دیلم ۱۹۱	کابلستان ۹۵،۸۴،۶۱،۵۳-۵۰،۴۹،۴۷
ماچین ۱۱۹،۹۸،۹۷	۲۲۱،۱۷۰،۱۶۹،۱۴۹،۱۴۵،۱۱۲
مازندران ۱۱۹،۱۱۶،۶۹،۶۶،۶۵،۵۵،۵۰،۴۷	کارستان ۲۴۹
مانوی ۴۴۹	کاسه رود ۱۰۷،۱۰۴
مای ۴۷	کجاران ۱۹۱
مدائن ۲۳۳،۲۲۹،۲۲۸،۲۲۴	کرمان ۲۵۱،۱۹۲،۱۷۸
مرو ۲۶۴،۲۵۳،۲۵۲،۲۳۰،۲۲۱،۲۱۳	کشمیر ۱۳۱،۹۵
مرورود ۱۴۴،۸۴	کشمین ۲۲۱
مصر ۱۸۷،۱۸۲،۱۷۷،۷۱،۷۰	کعبه ۱۸۱
مغرب ۱۸۵	کلات ۱۰۸،۱۰۵
مکران ۲۰۷،۱۴۴،۱۴۳،۱۴۱،۶۹	کنام اسیران ۲۰۱
مکّه ۱۸۱	کندر ۱۳۷
مندیا ۲۲۴	کوه اسپروز ۱۴۲،۶۵

۱۸۱، ۱۸۰ میلاد

نصیبین ۲۰۱

نیشابور ۲۶۴، ۱۷۲، ۱۴۴

نیل ۱۱۷

نیمروز ← سیستان

ویسه گرد ۲۳۲، ۲۱۷، ۱۲۷

هاماوران ۸۲، ۷۰

هرات ۲۶۵، ۲۴۲، ۲۴۱، ۸۴

هری ← هرات

هماون ۱۱۳

همدان ۲۴۵

هند ← هندوستان

هندوستان ۸۹، ۸۴، ۵۰، ۴۸، ۴۷، ۳۸-۳۶

۱۸۰-۱۷۸، ۱۷۵، ۱۴۹، ۱۳۱، ۱۰۴

۲۰۷، ۱۹۵، ۱۹۳، ۱۹۱، ۱۸۹، ۱۸۷

-۲۳۴، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۱۵، ۲۱۴

۲۳۶

هوخت گنگ ۴۳

هیتال ۲۴۳، ۲۳۳، ۲۳۲

هیرمند ۱۷۱، ۱۶۳، ۵۷

یمن ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۹۹، ۱۸۶، ۵۰، ۴۰، ۳۹

۲۲۹، ۲۲۸

۳- گروه‌ها، ادیان، واژگان، ابزار، اصطلاحات (آیینی، رزمی، موسیقی و...)

آیین مسیحیان	۱۸۰
ارزیز (قلع)	۱۶۱
ارماین	۱۲۲
اژه	۵۰، ۳۴، ۲۹
اسقف (پیشوای مذهبی در آیین مسیحی) ^(۱)	۲۳۰
اسلام	۲۶۴
اسماعیلیان	۱۸۲
اشکانیان	۱۸۹
انگشت‌ری	۲۲۴، ۱۲۵، ۲۱۲، ۴۳
انگشت‌ری یاقوت	۱۴۷
اورنگ (تخت)	۵۱
اوستا	۲۳۰
اهل خزر	۱۸۱
ایرانیان	۶۸، ۶۶، ۶۵، ۶۳-۶۱، ۵۷، ۵۶، ۴۳، ۴۲، ۷۶، ۷۳-۷۰، ۹۵، ۹۳، ۸۹، ۸۸، ۸۵، ۷۹-۷۶، ۷۳-۷۰
	۱۳۵، ۱۳۲-۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۰-۱۰۴، ۹۷
	۱۶۶، ۱۵۷، ۱۵۵، ۱۵۳، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۳
	۲۰۰، ۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۴
	۲۲۱، ۲۱۶، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۰۹، ۲۰۷، ۲۰۱
	۲۵۳، ۲۵۱-۲۴۹، ۲۴۲، ۲۳۷، ۲۲۴، ۲۲۳
	۲۶۴-۲۶۱
بازرگانان حلب	۲۳۷
بازوبند	۲۳۷، ۲۳۶، ۱۰۴، ۷۹
بان (از بوهای خوش، بید مشک)	۳۳
ببر بیان (خفتان از پوست ببر که رستم هنگام	
جنگ می‌پوشید)	۹۶، ۷۷، ۷۲، ۶۶
	۱۲۰
برآهیختن (آهیختن: کشیدن، برکشیدن)	۱۷۴
بربط	۶۵
بُرد یمانی (پارچه‌کنانی منسوب به یمین)	۲۴۳
برسم	۲۶۴
برگستوان (پوششی که در جنگ بر روی اسب	
می‌انداختند)	۷۳، ۴۷، ۴۳، ۴۲، ۳۳
	۱۱۴، ۷۷
برهمنان	۱۸۴، ۱۸۳
بُنه	۲۴۱، ۲۲۸، ۱۲۷
بیجاده (گوهری سرخ‌رنگ شبیه یاقوت)	۳۳
بیدادیان	۱۱۹
پادشاهان ایران	۳۷
پادشاهان ساسانی	۲۴۷
پارسیان	۱۸۷
پرچم	۱۳۰، ۳۷، ۳۶
پلنگینه (پوشاکی از پوست پلنگ)	۱۸۳، ۲۷
پیروان مزدک	۲۲۵
پیکارگرد	۲۵۶
تازیان	۲۲۴، ۲۰۰، ۱۸۱، ۱۷۵، ۱۷۱، ۷۰
	۲۶۵-۲۶۳، ۲۴۰
تازیانه	۲۴۳، ۲۱۱، ۱۶۹، ۱۰۹، ۱۰۶
تبر	۶۹، ۲۹
ترسایان	۲۵۹
ترکان ← تورانیان	

۱- در معنی‌ها پیوسته از فرهنگ فارسی (اثر دکتر محمد معین) و واژه‌نامه (اثر عبدالحسین نوشین) بهره گرفته‌ام.

جوشن سیاوش ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۰۰	ترگ ۱۴۷، ۱۳۷، ۱۳۴، ۱۱۴، ۴۷، ۴۳، ۳۸
جهودان ۲۲۹	تورانیان ۷۵، ۷۳-۷۱، ۶۴، ۶۳، ۵۸-۵۶، ۵۴، ۴۹
چرم آهنگران ۳۶	-۹۷، ۹۵، ۹۲، ۹۰، ۸۸، ۸۶، ۸۵، ۷۹، ۷۶
چکمه ۱۲۳، ۴۱	-۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۴، ۱۱۲-۱۰۶، ۱۰۴، ۹۹
چنگ ۲۱۲	-۱۳۲، ۱۳۰، ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۲، ۱۲۰
چینیان ۲۱۳، ۱۱۹، ۱۱۷	۱۶۱، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۴۲، ۱۴۰-۱۳۷، ۱۳۵
حاجب (پرده دار، دربان) ۲۳۱	۲۶۴، ۲۴۲، ۲۴۰، ۲۲۸، ۲۲۷، ۱۶۲
حبشیان ۱۸۴	تیر ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۱، ۹۴، ۹۰، ۸۸، ۷۵، ۴۷، ۳۸
حُقه (ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند) ۱۹۳	۱۳۳، ۱۳۰، ۱۲۹، ۱۱۵-۱۱۳، ۱۱۰، ۱۰۹
خاقانیان ۲۵۴	۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۶، ۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۳۴
خاندان اسفندیار ۱۷۱	۲۲۵، ۲۱۹، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۰۵، ۱۹۲، ۱۹۰
خاندان خزاعه ۱۸۲	۲۶۱، ۲۵۲، ۲۴۸، ۲۴۲، ۲۲۹
خاندان رستم ۱۷۱	تیر دو شاخه ۱۶۷
خاندان گودرز ← گودرزیان	تیرگز ۱۶۸
خزریان ۲۴۰	تیشه ۲۹
خضرا (از گنجهای خسرو پرویز) ۲۵۶	تیغ ۷۹، ۷۵، ۷۳، ۶۷، ۶۵، ۵۸، ۵۰، ۴۹، ۴۳، ۳۸
خفتان (جامه جنگ که درونش را از ابریشم خام پر کنند) ۱۳۰، ۳۳	۱۰۶، ۱۰۴، ۹۷، ۹۶، ۹۳، ۹۲، ۸۶، ۸۰
خنجر ۹۹، ۹۶، ۹۶، ۹۵، ۸۰-۷۸، ۵۲، ۴۳، ۴۱	-۱۵۹، ۱۵۴، ۱۳۹، ۱۳۶، ۱۳۴، ۱۲۰
۱۳۰، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۸	۲۶۴، ۲۳۸، ۲۲۸، ۱۶۹، ۱۶۱
۲۶۵، ۲۶۰، ۲۵۳، ۲۴۴، ۱۸۳	تیغ هندی ۱۸۹، ۷۲
خود ← کلاهخود	جادوان ۱۰۱، ۳۷
داد آفرید ۲۵۶	جام جهان نما ۱۲۴
دار مسیح ۲۵۹، ۲۵۵	جام شگفت ۱۸۱، ۱۸۰
دخمه (سردابه ای که جسد مردگان را در آن نهند، گورستان زردشتیان)	جشن سده ۲۹
درفش ۱۱۱، ۱۰۵، ۱۰۴، ۸۵، ۷۷، ۴۳، ۳۶	جشن مهرگان ۳۹
-۱۵۴، ۱۳۵، ۱۲۷، ۱۲۰، ۱۱۷، ۱۱۳	جناح ۶۳
۲۴۱، ۱۹۹، ۱۶۱، ۱۵۸، ۱۵۶	جناح چپ ← میسر
درفش کاویان ۱۲۰، ۱۱۰، ۱۰۸، ۱۰۱، ۳۶	جناح راست ← میمنه
۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۷	جوشن ۹۹، ۹۴، ۹۰، ۷۷، ۵۸، ۴۷، ۴۳، ۴۲، ۳۳
دستور (وزیر)	۱۴۷، ۱۳۷، ۱۳۰، ۱۱۴، ۱۰۷-۱۰۵
	۲۴۹، ۱۹۹، ۱۸۳، ۱۶۱، ۱۵۵

دستوری (اجازه)	ژوپین ← زوپین
دوالی کمر بند (بند چرمین کمر بند) ۱۲۹،۶۳	ساسانیان ۲۵۰
دیبۀ خسروی (از گنجهای خسرو پرویز) ۲۵۶	ساقه (سپاهیانی که در پشت لشکر جای دارند)
دین بهی ← دین زردشت	۹۶
دین ترسیان ← دین مسیح	سبز در سبز ۲۵۶
دین زردشت ۱۶۷-۱۶۴، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۵۳	سپر ۱۳۵، ۱۳۳، ۱۲۹، ۱۱۵، ۱۰۶
۲۲۵، ۲۱۵، ۲۰۹، ۱۷۸	سپر چینی ۱۲۰
دین مزدک ۲۲۵	سپر زرین ۱۱۹
دین مسیح ۲۵۱، ۲۰۰	سپر گیلی ۹۰
دیوان ۷۱، ۳۳، ۳۱	سرنیزه ۷۶
دیوان عرض (وزارت جنگ در قدیم) ۲۲۷	سگسار ۵۰
دیوان مازندران ۶۷-۶۵، ۵۰	سنان ۱۶۹
راهب ۲۶۵، ۲۴۹	سوخته (از گنجهای خسرو پرویز) ۲۵۶
روحانیان ۳۳	شادورد (از گنجهای خسرو پرویز) ۲۵۶
رود (نوعی ساز زمی) ۲۱۶	شاهان اشکانی ۲۴۷
روز نو ← نوروز	شطرنج ۲۵۴، ۲۳۵، ۲۳۴
رومیان ۱۸۷، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۳	شمشیر ۹۵، ۸۸، ۸۵، ۷۹، ۷۷، ۶۸، ۶۷، ۵۷، ۳۸
۲۳۷، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۹۷	۱۱۹، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۱۰-۱۰۶، ۹۸، ۹۶
۲۵۱-۲۴۸، ۲۴۰	۱۳۴، ۱۳۳، ۱۲۹، ۱۲۶، ۱۲۴، ۱۲۲، ۱۲۰
زابلیان ۱۷۰، ۱۶۶، ۱۴۵، ۵۲	۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۴، ۱۵۱، ۱۴۲، ۱۳۹، ۱۳۶
زردشتیان ۲۶۴	۲۶۳، ۲۵۲، ۲۵۰، ۱۸۳
زره ← جوشن	شمشیر هندی ۴۶
زره سیاوش ← جوشن سیاوش	شهریاران ایران ۵۱
زرینه کفش ۱۰۸، ۱۰۱	شیبان ۲۰۶
زند ۲۳۰	شیپور ۱۸۵، ۱۱۱، ۱۰۴
زوپین ۱۵۵، ۱۳۵، ۶۶	صلیب ۲۵۱
زهر قلاهی (زهری که هیچ پادزهری بر آن کارگر نیست) ۲۶۰	صنعتگران ۳۳
زین ۱۰۵، ۹۸، ۹۶، ۹۵، ۷۳، ۶۷، ۶۲، ۴۲	طلایه (بخش پیشرو لشکر برای نگهداری سپاه از هجوم ناگهان) ۸۵، ۷۲، ۶۲، ۴۲
۱۶۵، ۱۵۸، ۱۳۴، ۱۲۹، ۱۲۲، ۱۱۷	۱۳۸، ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۲۸، ۱۰۸، ۹۶، ۹۱
۲۳۵، ۱۷۳، ۱۶۸، ۱۶۶	۲۴۱، ۲۲۸، ۱۷۴، ۱۵۸

۲۴۸، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۳۴، ۱۲۹	تنبور ۱۵۹، ۶۷
کمر ← کمر بند	طوق ۱۸۳، ۱۴۷، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۰۴، ۸۱
کمر بند ۱۱۰، ۱۰۴، ۸۱، ۷۸، ۷۷، ۷۵، ۷۳، ۴۷	عمود ← گرز
۲۵۷، ۱۳۰، ۱۱۹، ۱۱۸	عنان ۲۴۴، ۱۳۶، ۹۶، ۶۷، ۵۳
کمند ۱۱۴، ۱۰۹، ۱۰۷، ۹۹، ۷۵، ۷۱، ۶۷، ۴۸	غسانیان ۲۰۶
۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۲-۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۵	فتراک (دوالی که از زین اسب آویزند برای
۲۴۷، ۱۶۲، ۱۵۸، ۱۴۴، ۱۳۴	بستن چیزی) ۱۳۶، ۱۳۰
کوبال ← گرز	فَرّه ایزدی (فروغ، نور یا موهبتی که خداوند
کوس ۱۰۱	به کسی که شایسته است می‌بخشد)
کوه زین ۵۸	۱۹۱، ۱۶۷، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۳۹، ۹۸، ۳۳
کیان ۱۶۳، ۱۰۵، ۹۸، ۶۲، ۳۶، ۳۳	فَر شاهی ۲۰۷، ۱۹۰، ۱۰۰، ۶۲، ۵۹، ۲۷
گازر (رخت شوی) ۱۴۴	فَر شاهنشهی ← فَر شاهی
گذار (گذرگاه میان رودخانه) ۱۳۱	فَر کیان ← فَر شاهی
گرز ۷۷، ۷۳، ۶۳-۶۱، ۵۸، ۵۳، ۴۷، ۴۳، ۳۷، ۳۱	قلب (بخش میانه لشکر که جایگاه پادشاه یا
۱۱۴، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۷-۱۰۵، ۹۷، ۹۶	سپهداست) ۷۳، ۷۱، ۶۹، ۶۳، ۴۲
۱۳۰-۱۲۸، ۱۲۲-۱۱۹، ۱۱۷، ۱۱۵	۱۲۶، ۱۱۴، ۱۱۳، ۱۰۹، ۱۰۸، ۹۶-
۱۶۶، ۱۶۵، ۱۴۷، ۱۳۹، ۱۳۴	۲۰۱، ۱۵۸، ۱۵۴، ۱۴۰، ۱۳۳، ۱۲۸
گرز گاو چهر ۱۰۴، ۳۸، ۳۵	۲۴۱، ۲۲۹، ۲۲۸
گرز گاو سر ۲۰۷، ۳۷، ۳۵	کابلان ۱۶۹
گروگساران ۵۰، ۴۷	کاووسیان ۱۴۹
گنج افراسیاب (از گنجهای خسرو پرویز)	کردان ۱۹۱
۲۵۶	کشاورزان ۳۳
گنج بادآورد (از گنجهای خسرو پرویز) ۲۵۶	کلاه ۱۴۶، ۱۳۷
گنج عروس (از گنجهای خسرو پرویز) ۲۵۶	کلاه رومی ۱۴۷
گنج گاو (گنج جمشید) ۲۱۱	کلاه کیانی ۶۹
گودرزیان ۱۱۲، ۱۰۹، ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۱	کلاهخود ۱۱۹، ۱۰۶، ۱۰۵، ۷۵، ۷۳، ۳۳
۱۵۲، ۱۱۵	۱۸۳، ۱۲۰
گوشوار ۲۴۳، ۱۲۱، ۱۰۴	کلاهخود رومی ۵۰
گیلانیان ۲۲۸	کلاهخود زرین ۸۳
لجام ← لگام	کلیله و دمنه ۲۳۶
لگام ۱۳۰، ۹۸، ۶۷	کمان ۱۱۴، ۱۱۳، ۹۴، ۹۰، ۸۸، ۵۱، ۴۷

نیزه ۷۳،۶۹،۶۲،۵۶،۵۳،۵۱،۴۷،۴۳،۴۲،۳۶	لوریان هند ۲۱۶
۱۰۷،۱۰۱،۹۶،۹۵،۹۰،۸۵،۷۷،۷۵	مازندرانیان ۶۹
۱۳۹،۱۳۴،۱۳۳،۱۱۹،۱۱۷،۱۱۴،۱۰۹	مردم کرد ۳۵
۲۵۲،۲۴۱،۲۱۹،۱۶۶،۱۶۵	مردم هند ۱۱۷
هیتالیان ۲۳۲،۲۱۷	مسلمانان ۲۶۳
هندوان ۲۳۵،۲۳۴،۲۱۵،۱۱۹،۴۳	مسمار (میخ آهنی) ۱۱
یاره (دست بند) ۱۴۷	مسیحیان ۲۳۰،۲۲۹
یاجوج و ماجوج ۱۸۵	مشکوی (شبهستان) ۲۵۵
	مصریان ۱۷۷
	منجنیق (ابزاری که با آن سنگ و آتش به
	سوی دشمن پرتاب می کردند)
	۲۲۸،۱۴۱
	موید (پیشوای آیین زردشتی) ۳۵،۳۳،۳۱
	۱۱۹،۸۵،۸۳،۷۴،۶۲،۵۲-۴۶،۳۶
	۱۹۸،۱۹۴،۱۸۹،۱۷۸،۱۵۷،۱۵۶
	۲۲۵،۲۲۳،۲۱۶،۲۱۵،۲۰۶،۲۰۱
	۲۶۵،۲۵۵
	موید موبدان ۲۰۱
	میسره (گروه سپاهانی که جناح چپ لشکر را
	تشکیل می دهند) ۹۶،۷۱،۶۹،۵۶
	۱۴۰،۱۳۳،۱۲۷،۱۲۶،۱۱۷،۱۱۳
	۲۲۸،۱۵۸
	میمنه (گروه سپاهانی که جناح راست لشکر را
	تشکیل می دهند) ۹۶،۷۱،۶۹،۵۷
	۱۳۳،۱۲۷،۱۲۶،۱۲۰،۱۱۷،۱۱۳
	۲۲۸،۱۵۸،۱۴۰
	نبید (شراب) ۲۵۵
	نرد ۲۵۴،۲۳۴
	نوذریان ۱۰۸،۱۰۳
	نوروز ۲۵۶،۳۳
	نیام ۱۵۴،۹۵،۷۹،۵۸



